

# دولت دنیا

دولت دنیا

حاجت‌آوردن به نقشه

برچیده از کتابخانه دیجیتال هندوستان <http://dli.iit.ac.in>  
باز تکثیر از کتابخانه کتاب فارسی <http://www.KetabFarsi.com>



## هدیه هید

هنوز داشتند می‌رفه بیدند ولی برای من کمی دیر شده بود.  
آهسته خودم را بسایه کشیدم و آهسته آن جشن باشکوه را ترک گفتم.  
شب فشنگی بود، شب عروسی مسعود بود از ترس اینکه مسعود هرگز  
راه فراد را پروی من نبندد، ترجیح دادم که بی سروصدا جیم شوم نم‌باران شبانه  
اسمالت‌های خیابان امیریه را شسته بود. اتومبیل‌های چهل و نه و پنجاه، اتومبیل  
سوارهای خوشبخت را از خانه میهمانی و از میهمانی بخانه میبرد.  
اما من پیاده بودم. تنهام بودم، البته در این تنهایی آسوده‌تر بودم  
زیرا بهتر میتوانستم شب و باران اسعدماه و بهار بهار و روشنائی سارگان  
تهران فکر کنم. فکرمی کردم این تنها م که می‌خواهم در دل شب راه پیمایی  
کنم و تنها خودم از این «راه پیمایی» لذت می‌برم ولی اینطرر بود. بچهار  
راه‌قوام که رسیدم جمع ما جمع بود. تقریباً هشتاد نفر شده بودیم.  
یادی از جشن عروسی کردم و تعریف کردم که امشب شب‌جویی بود يك  
شب فراموش نشدنی بود.  
حرفهای من خنده‌آمیزتر. رایباد عروسی خودس ابداحت. ابجدی  
زد و گمت منم در چهارده سال پس عروس شدم. شب یست و نهم اسند شب  
عروسی من بود آنشب هم شب شاعر ره‌ریسی بود  
اسمش «هما» است. هما گمت که ده‌ده‌ساله بودم دختری گیج و بی‌ج  
بودم. البته عشق و عراسی و آرزوها و احلام حوایی فکر می‌کردم اما  
میدانستم معنی زندگی چيست. هما یا اجنه ایستاد. مهم ایستادم.  
میدانستم که مسعود خواهد کمی از دوستان دورتر بگیریم سه‌ماهه بر صحبت کنیم.  
گفت که دکتر مرادید و پسندید و حتی نسبت من مالی‌تر و عمیق‌تر از  
دیدن و پسندیدن مکر می‌کرد روشنتر نگویم که من و دیگر هم‌دینگر ادوس  
می‌داشتیم و می‌خواستیم عشق ما از زندگی ما توام باشد یعنی «ره» است. باشد  
دکتر تازه از اروپا رگشته بود و علاوه بر اینکه مخصوصی بیمارستان  
دولتی هم می‌روب خیال می‌کردم که عهد از مزدی سوروسر خود را رأی

همیشه نگاه خواهد داشت و هر روز گار جوانی در زندگی آدمیزاده جاوید خواهد ماند. البته نمیخواستم که من لیلی باشم و شوهرم مجنون باشد و بهوای هندپگر قول و غزل بسازیم ولی توقع هم نداشتم که آتش عشق و جوانی ما یکباره یخ کند و باین ارزانی در راه خشونت زندگی قربانی شوم. صبح سحر دکتر از خواب برمیخاست و لباس میپوشید. ولی بعبه‌خانه میزد و آنوقت کیف خودش را برمیداشت و میرفت و دیگر وعده دیدار ما ساعت نه‌وده بعد از ظهر بود.

من از هفت صبح تا ده شب تک و تنها می‌نشستم تازه که شوهرم می‌آمد باید نیمساعت روزنامه بقواند و یکساعت مطالعه کند و خسته و وامانده برخت خواب برود. معینا طاقتم طاق نبود. اگر چه سن و سال چندانی نداشتم، اما شنیده بودم که عشق را با سماجت نمی‌توان تسخیر کرد و در هیچ قلبی را نیشود بازور و فشار گشود. این درست است که شوهرم باید دوستم داشته باشد، ولی حالا که دوستم ندارد جز پردبازی و شکیبایی چاره‌ای نیست. و انگهی چه اصراری دارم که زندگو من باچاهنی عشق توأم باشد. نشدم نشد. این کیفیت هم خیلی زیادیمزه نیست. سعی می‌کنم که خودم را باین کیفیت کم مزه جور در بیاورم. همیشه تنها بودم و این تنهایی خیلی مکافات دارد. تنهایی آدم را بدیال فکر و خیال می‌اندازد. من از فکر و خیال احتراز می‌کردم اما گاه و بیگاه این فکرهای غم‌انگیز مرا باخودش میبرد.

قلب من و غم من، پیش چه کسی شکایت کنم که عشق من شکست خورده و کجا بروم که گریبانم را از تنگدلی تا بدامن چاک کنم. بخودم تسلیم می‌دادم آخر آن کدام عشق است که میتواند با ازدواج بیامیزد و نابود نشود. آن کدام خیال بود که بچنگ حقیقت افتاد و باز هم لطف ولدنش را نگاه داشت تا اگر بنا بود که عشق ما جاویدان بماند خوب بود همچنان دور از هم سر بیریم و بیاد هم بوسه بردامن مهتاب بگذاریم.

دختران دم‌بخت همسایه‌را، دوشیزگان مدرسه‌را، حجله‌های مالامال گل و قلب‌های لبریز از امید مردم را در ابهام مکرهای خود می‌دیدم که همه بامن حرف می‌زدند همه بن‌سلامیدادند.

اینطور است. در این دنیا یک خاطر آسوده و یک سری درد سر نیست. در آن روزها که تازه باهم آشنا شده بودیم، سیمای مردانه دکتر در برابر من جلوه دیگری داشت، این من بودم که پیشانی آفتاب خورده و

«سیاه چرده» دکتر را از آینه روشنتر نشان می‌دادم یعنی عشق من بود. پسره بروی من می‌خندید. چنان این‌خنده آرام و گرم و گیرا بود که غمگنده دل مرا در فروغ فرح چرخانی میکرد.

آهنگ مردانه‌اش در شیارهای منزم من با ارتعاش لذت انگیزی میدوید. من نقش سعادت را از چشم و چهره و لب‌وده‌هایش می‌خواندم.

آن روز روزی بود و امروز هم روزی است. امروز دیگر بمن فکر نمی‌کند. سرش بکارش گرم است. شوهرم کار خود را از هر چه فکر می‌کنم بیشتر دوست می‌دارد.

یواش یواش کار ما بجایی رسیده بود که دیگر بهنگام خواب هم از دیدارش محروم بودم.

غرق کار بود. گرم مطالعه بود. خواب و خوراک از خاطرش میرفت بارها تا نیمه شب به انتظارش گرسنه میماندم. تازه ژانک نلقن صدا میداد؛ عزیزم چشم براده‌باش. بیمار دارم و باید تا سحر بیدار بمانم

میان خواب و بیداری احساس می‌کردم که دارد توی رختخواب می‌رود. باز هم برای ساعت هفت آماده کار است و باز هم تا نیمه شب تنها خواهم ماند. ایتراهم بگویم که دکتر من خیانت روانیداشت مطمئن و دم که بر زندگی‌های وی زنی جز من حکومت ندارد و همین اطمینان ما، حیات و امید من بود. من دوستش میداشتم زیرا میدانسم که او برای همیشه به تعلق خواهد داشت.

بالاخره سال ما بیابان رسید و ماه اسفند بی‌وزهای آخرش غلطید. دوروز دیگر روز نوروز است؛ اگر مردم یکبار عید بگیرند، من دوبار عید خواهم گرفت.

عید نوروز و عید ازدواج. صبح که از رختخواب در آمدم شور و نشاط دیگری در جانم احساس کردم.

گفتم محسن هیچ میدانی مادوتا عید خواهیم داشت. باخنده پرسید: چطور؟

و بعد بلندتر خندید و گفت او را راست گفتم ای عزیزم.

و آنوقت در چشمانم پراز اشک من فرورفت تا بداند که چه هدیه‌ای را تمنا خواهم داشت. گفتم محسن آن سنجاق را که دم گرانده‌تل از پشت وینرین

بشانت دادم.. آیا بیاد داری؟

من همان سنجاق را می‌خواهم.

من نمیخواستم برایش گران تمام کنم زیرا هرچه بود شوهرم بود ولی  
میترسیدم فراموشم کند، در بند آن سنجاق که پیش از پنجاه تومان نمی‌ارزید  
نبودم. از فراموشی وی میترسیدم. نشستم و گریه کردم و دعا کردم که شوهرم  
فراموشم نکند. ای خدا نگذار که از یادش بروم. شب شد و یکساعت زودتر  
از همه شب بختانه آمد.

کیفش را روی میز پرت کرد و آغوش اشتیاق به روی من گشود. خداوند! آ  
آیا بیدارم؟

بقول سندی «هرگز اندیشه نکردم» که بازوهای مهربانش اینطور  
مهربان بر روی من باز شود.

چنان در آغوش غرق شدم که همه چیز حتی عید نوروز و عید عروسی  
و حتی سنجاق سینه را هم فراموش کرده بودم.

گریه شوق چنان در گلویم گره شده بود که نتوانستم حرف بزنم.

— اگر بدانی که چه هدیه گرانبهایی برای تو تهیه دیده‌ام.

گفتم سنجاق؟

— سنجاق؟ ای سنجاق که ارزش سینه ترا نداشته.

من برای تو آن گلوبند غرق در برلیان را انتخاب کرده بودم.

فریاد کشیدم ایوای آن گلوبند خیلی گران است و منتظر بودم که از

کیف خود جعبه قشنگ گلوبند را بیرون بیاورد و بایک بوس لذت بخش بمن

هدیه کند ولی آهسته پهلوئی من نشست و گفت گوش کن از یکماه باینطرف

ببخاطر این گلوبند هر هفته ذخیره میکردم تا دوروز مانده با امروز آن هدیه

دلخواه را برای تو بخرم. هر پروزد دختر جوانی به محکمه من آمد و مرا بعبادت

مادر بیارش برد. هماغه این خانواده آه در بساط نداشته نه دوا و نه غذا و نه

درش و نه بساط دختره هم پیش از یک پیراهن پاره نپوشیده بود که آن را هم

زیر چادر نماز رنگ و رو رفته‌ای پنهان کرده بود

قلبم فشرده شد، بیمار را معاینه کردم و نسخه را با قسمت نسخه بدختره

دادم. نشستم تا طفلک بادوا برگشت

فکر کردم دیدم که تویی گلوبند زندگی خواهی کرد ولی این خانواده

از مستمندی و بینوایی خواهند مرد.

در کیف را باز کردم و اسکناسهای ذخیره شده را یکجا پای بستر بیمار

ریختم نم، توأم بگویم که این مادر و دختر در برابر مهربانی من چه کردند،

ولی حقیقت اینست که گلوبند عید ترا از اشکهای شوق یک خانواده تپه دست

ترتیب داده‌ام.

بر لیا نهای گلوند تو گوهرهای غلطان نیست که از چشم یانه زن بیمار و  
 یانه دختر یتیم بردامن من ریخته شده و من این گلوند را بتو ای عزیز دم تقدیم می  
 کنم. بازوهای لرزآم و آبگردن شوهرم حلقه کردم و از صمیم دل گفتم: در  
 این هیجده سال زندگی هرگز هدیه ای گرا بپهاتر از این گلوند بمن اهدا نشده  
 است، من ترا میخوانم تو مهربان را.

\*\*\*

دم کوچه سمین، هما از من پرسید:  
 - چطور بود؟ این گلوند گرا بپهاتر بود؟

من نمیخواستم برایش گران تمام کنم زیرا هرچه بود شوهرم بود ولی  
میترسیدم فراموشم کند، در بند آن سنجاق که پیش از پنجاه تومان نمی‌ارزید  
نبودم. از فراموشی وی میترسیدم. نشستم و گریه کردم و دعا کردم که شوهرم  
فراموشم نکند. ای خدا نگذار که از یادش بروم. شب شد و یکساعت زودتر  
از همه شب بخانه آمد.

کیفش را روی میز پرت کرد و آغوش اشتیاق به روی من گشود. خداوند! آ  
آیا بیدارم؟

بقول سعدی «هرگز اندیشه نکرדם» که بازوهای مهربانش اینطور  
مهربان بر روی من باز شود.

چنان در آغوشش غرق شدم که همه چیز حتی عید نوروز و عید هروسی  
و حتی سنجاق سینه را هم فراموش کرده بودم.

گره شوق چنان در گلویم گره شده بود که نتوانستم حرف بزنم.  
- اگر بدانی که چه هدیه گرانبهایی برای تو تهیه دیده‌ام.

گفتم سنجاق؟

- سنجاق؟ ای سنجاق که ارزش سینه‌ترانداشت.

من برای تو آن گلوبند غرق در برلیان را انتخاب کرده بودم.

فریاد کشیدم ایوای آن گلوبند خیلی گران است و منتظر بودم که از  
کیف خود جعبه قشنگ گلوبند را بیرون بیاورد و بایک بوسانت بخش بین  
هدیه کند ولی آهسته پهلوی من نشست و گفت گوش کن از یکماه با اینطرف  
بخطا این گلوبند هر هفته ذخیره میکردم تا دوزخ مانده با امروز آن هدیه  
دلبخواه را برای تو بخرم. پرپر روز دختر جوانی به مصحکمه من آمد و مرا بیاد  
مادر بیمارش برد. همه این خانواده آه در بساط ندانستند نه دوا و نه غذا و نه  
فرش و نه بساط دختره هم بش از یک پیراهن پاره پوشیده بود که آن را هم  
زیر چادر نماز رنگ و رو رفته‌ای پنهان کرده بود.

قلب فشرده شد، بیمار را معاینه کردم و نسخه را با قیمت نسخه بدختره  
دادم. نشستم تا طفلک پادوا برگشت

فکر کردم دیدم که تویی گلوبند زندگی خواهی کرد ولی این خانواده  
از مستمندی و بینوایی خواهند مرد.

در کیف را باز کردم و اسکناسهای ذخیره شده را یکجا پای بستر بیمار  
ریختم. نتوانم بگویم که این مادر و دختر در برابر مهربانی من چه کردند،  
ولی حقیقت اینست که گلوبند عید ترا از اشکهای شوق یک خانواده تهی دست  
ترتیب داده‌ام.



بر لیا نه‌های گلوبند تو گوهرهای غلطان‌یست که از چشم یکنون بیمار و  
 یکن دختر یتیم بردامن من و بیخته شده و من این گلوبند را بتو ای عزیز دلم تقدیم می  
 کنم. بازوهای لرزانم را بگیرد شوهرم حلقه کردم و از صمیم دل گفتم: در  
 این هیجده سال زندگی هرگز هدیه‌ای گران‌بها تر از این گلوبند بمن اهدا نشده  
 است، من ترا می‌خواهم تو مهربان را.

\*\*\*

دم کوچه سمین، هما از من پرسید:  
 - چطور بود؟ این گلوبند گران‌بها نبود؟

## ماه ميگون

ماه «ميگون» بالا آمد بالا آمد و از پشت گردنه بلند کوه دلبران به سبزه و صفای «بولوآر» سر کشید .

«بولوآر» روشن شد . بولوآر يك تکه ماه شد .

ماه کوهساران از ماه دشتها و جلگهها بیشتر ناز می کند و چون بیشتر ناز می کند نازش را هم بیشتر می شد . مردم کوهستان قدر مهتاب را بیشتر می دانند

ماه در شهرها نخت و عور و وقیح و بی حیاست ، بی پرده طلوع میکند و بی پروا از دریچه افق در میآید اما در کوهستانها جلوه ماه باین سادگی و ارزانی نیست . تا کرشمه بریزد و عشوه بریزد و ناز کند و ارتفاع بگیرد و خودش را نشان بدهد دل آدمها را خون میکند ، این ماه ميگون دل ما را لباب خون کرد تا از گردنه کوه بالا آمد و بولوآر را روشن کرد .

آبادیهایی «رودبار قصران» در فرورده تگی این دره عمیق برنگ و لطف تکه های مخمل سبز اینجا و آنجا افشاده اند و این تکه های مخمل بهنگام غروب آفتاب در بخار گرمای روز چنان هرو میروند که در چشم انداز شما دورنمای خفه تنده ای بیش نیستند . آسمان رنگ و رو یا که در این دره موج میزد آهسته آهسته محو میشود و شکل زنده اش می میرد و تنها ماه شب چهارده است که میتواند مسبح مقدس باشد باشد و از دریچه آسمان پرتوزندگی بهش خود را باین دوره نقابد و زندگی تازه ای بوی بپوشد . اینست که ميگونی ها همه به انتظار طاعت ماه چشم بدریچه افق سیدوزند .

آفتاب آفر روز روز چه یواش به اش از کرانه های شرقی ميگون دامن م کشید و هر چه این دامن آلوده به خون و زعفران را از سینه کشهای کوه بالا آمد میبرد . رنگ زندگی از روی افق بیشتر می پیرید ابهام بهت و حیرت بجان ميگون می افتاد و این دره آمان در عین غوغا و هیاهو سکوتی وحشت انگیز بخود می گزفت . استاد عزیز ما که میزبان مهربان ما هم بود شمرده شمرده از تاریخ سیاست و نظام خاور میانه صحبت می کرد و دوستان روزنامه نویس من که از دست ناراحت سیاست و نظام تهران بکوه و صحرا فرار کرده

بودند گوش به استاد داشتند . منم بتحقیقات عالی و عمیق استاد گوش میدادم  
 مفتها دلم جای دیگر بود دلم بدنبال این فروغ شراب رنگ که آرام آرام  
 از روی شاداب بولوآر وازگرفته‌های قول‌منش و رأی بولوآر معومی شد  
 معنونه پرمیزد . منم می‌خواستم آهسته آهسته رنگ‌هستی را بیازم و باپرتو  
 آفتاب عصر معو شوم .

حدیث من همیشه حدیث حاضر و غایب بود . همیشه «خود در میان جمع»  
 بودم و دلم جای دیگر بود و حالا هم مثل همیشه دلم جای دیگر است .  
 دلم از من می‌پرسد که معنی این طلوع و غروب چیست ؟ معنی زنده‌گی و  
 مرگ چیست ؟ معنی بقا و فنا چیست ؟  
 چرا آمدیم و چرا می‌رویم ؟ این چه حکمت است که مانمی توانیم بمنطق  
 و فلسفه اش پی ببریم ؟

دل از من می‌پرسد که :

پدید آورنده این ماجری کیست	که آخر معنی این زنده‌گی چیست
نشان داد این جهان بی نشان را	چه کس آباد کرد این خاکدان را
چرا در دست و پیرایش دادند ؟	چو بنیادش ؛ آبادی نهادند
چرا گهواره را انجام گور است	زبانم لال آخر این چه زور است
بعشق کیست کاینان گرم کارند	چرا ذرات عالم بی قرارند
چرا محکوم مرگ و انتحار است	اگر اینکار عشق و عشق کار است
چه سودی می‌برند از «بردن» ما	چه سودی بود در «آوردن» ما

چرا و چرا و هزاران «چرا»ی دیگر که تا اند بی پاسخ و بلا جواب  
 خواهند ماند . ما چه می‌دانیم که راز آفرینش و سر وجود چیست ، شخصیت ما  
 ما بقدری در برابر اعلای وجود کوچک و فرومایه و ناچیز امت که ما  
 جرات چون و چرانی بخشند ، بما اجازه سؤال و پرسش نمی‌دهند ایندستگاه  
 مستبد و مستقل بمقتضای حکمت عظیم خود بی‌آورد و میبرد و جان میدهد و  
 جان میستاند و آباد می‌کند و حراب می‌کند و

یکی را می‌دهد صد گونه نعمت یکی را نان جو آلوده در خون  
 و هیچکس را یارای انتقاد و اعتراض نیست بکسی به ؟ گفتم بگدار به  
 غوغای دره میگون گوش بدهیم که غوغای زنده‌گی و ترنم حیات است .  
 دختران نازپرور تهران که با ناز و نعمت در سایه بی دینها میگون  
 پرورش میشوند ، اکنون دسته دسته سر بدامن کوه گذاشته اند و از دامنه  
 بولوآر بالا می‌آیند نفس نرم نسیم از بالا دامن کشان پیاپی موج میزند  
 و حوله میشود و چهره عرق آلود پر پیچرگان را خشک می‌کند و آنوقت بسا

عطر نفس های معطر شان در آمیخته طبق طبق مشک و دریا دریا گلاب بکوهساران می برد. مهر و یان میگون همه نگاه انتظار به راه ماه چهارده شبه انداخته بودند. پس این ماه لو کس و لو د، کی بدر خواهد آمد ناگهان فریاد شوق در دل کوه پیچید. اینهم ماه میگون که از لب کوه نیغه کشید و بکرشته باریک از نور نقره خام خود در موج ظلمت بسمت بولو آورد و ایند و بعد باین رشته باریک وسعت داد و پهنش کرد و بصورت دامنی از پر نیان سفیدش در آورد که بتواند چهره زشت شب را در زیر این چادر زیبا بپوشاند.

ماه میگون ماه شب چهارده نبود. این چشمه جوشانی از سیلاب بود که بی دریغ سیلاب را از گریبان آسمان باین دره بخار گرفته سر از بر کرده بود. سبزه ها از نو سبزی و درختها از نو صفا گرفته بودند. دیگر آبادی های بلوک «رودبار قصران» افسرده و مرده و ماتم زده نبود. دیگر کسی غبار سیاهی و تپاهی را بر این نابلوی بدیع که با قلم طبیعت بر این گوشه فراموش شده شاهکار گذاشته بود نمی دید.

اینجا و آنجا اگر در زوایای کوهستان شرقی سایه ای از کوه و کمر میدیدید در نور مهتاب نقشی دلفریب تراز مهتاب را بشما نشان میداد. انعکاس مرموز فروغ ماه از آئینه افق غربی در سایه های دامنه شرقی سیاهی را با سپیدی و نور را با ظلمت استادانه آمیخته بود.

مثل این بود که در تیرگی های انبوه یک قلب نورمیدپر تو مبهمی از امید بدرخشد. مثل این بود که بیکر سپید پر پروئی در پیراهنی از نور سیاه افسونگرانه جذبید. مثل این بود که فروغ فرح و مسرت در چشمان سیاه شما موج بزند و بسیاهی توی و عمیق چشمان شما در این روشنائی لطیف برق بدهد. شما از ماه شب چهارده می ترسید.

فکر می کنید. این ماه نیست. این «آتش باره» است و آنچه آنکه از آتش باره برهیز می کنید از باره های فریبای مهتاب هم اجتناب مینمایید. اینطور نیست!

حق باشماست من میدانم که این ماه خیال پرور و این مهتاب خیال انگیز با تخیلات شما هرانه آدم چه بیداد میکند ولی چاره چیست؟ از شما ماه و مهتاب بکجا میشود فرار کرد. این پر پروی «پرو» دست از جان شما بر نمی دارد. اگر در برابر ویش بینیدید. سر از زورن در می آورد و جان ما را بیازی می گیرد گذشته ها را از زیر خا کستر بیرون می آورد آینه ها را از همای آینه قهر را جبراً جلوسی کشد در اصطکاک امواج گذشته های فنا شده و آینه های هنوز نمانده تر از آنرا از قلب و آرام را از جان میر باند.

آیا این حقیقت را ادراک کرده‌اید که خواب در شب مهتاب حرام است؟ ماهرویان میگویند بر ارتفاع دلپذیر بولوآر در موج مهتاب غرق شده بودند و این سیل سپید خرمین گندمی را که در گوشه مزرعه توده شده بود تکان میداد.

آیا راست راستی نور مهتاب میل شده بود. و میخواست خرمین گندم و حاصل زحمت مردم را ببرد. چه میدانم، چشم من جنبش خیالی این خرمین احساس میکرد. چشم من این خرمین طلاگون را مانند یک کشتی زرین میدید که بر سطح اقیانوسی از نقره گذاخته لنگر انداخته و بواسطه یواش در تلاطم خفیف سطح اقیانوس تکان میخورد.

آن طلائی مو که در کنار این خرمین بر روی کاههای افشانده شده خرمین نیده بود. او هم تکان میخورد.

من میدانم این ماه در این دنیا با مردم این دنیا چه کرده که آفتاب نکرده و این چه حسابیست که مردم ماه را بیشتر از آفتاب دوست میدارند. آفتاب منبع نور و کان هستی، سرچشمه حرارت و حیات است.

این آفتاب است که به ماه شب چهارده و اختران شب افروز آسمان فروغ می بخشد. پس چرا با آفتاب نجوی نمی کنید. چرا آفتاب را محرم اسرار خود نمی شمارید. نگاه کنید. بخدا این ماه قشنگ شما آینه ای بیش نیست که در برابر خورشید نهاده شده و این جلوه و جلایا همه از نعمت خورشید دارد. آیا باز هم از خورشید قشنگ تر و نازنین تر و معیوب تر است؟

بهر فتن کسی گوش نمیدهد. باز هم میروند و بردان مهتاب می نشینند.

میروند و «بوسه بر رخ مهتاب می زنند»

منهم همینکار را می کنم. من هم بدنبال همه میروم و بردان مهتاب با ماه مرموز شب خنوبتمی کنم و لبی میدانم این «مزمز» ماه است که نیروی جاذبه ویرا نگاه میدارد. ماه اگر مرموز نبود، م- بوب نبود. گناه آفتاب اینست که صریح است، گرم است، حساس است. بالکنز و او پرده و پلاس ندارد. روشن می شود و راست می گوید و همی روشن شدن و راست گفتن گناه اوست.

از دور و برش می گریزند. از سیاست صراحتش و مبی کنند. راستی دوست «روک» و «راست» نهی تواند دوست داشتنی باشد.

اما سیاست استتار زنده بان که در چرخاندن محور اجتماع استناد است و این سیاست را ماه از آفتاب بهتر بلد است.

سر شب سر از دامن مشرق بر میدارد و سحر هنگام چپه بر پائین غروب

گذارد. روش ملایم و جنبش متین دارد. روی همه می‌خندد منتهی بلند است که این خنده مرموز را چه جور باشادی و غم و عروسی و ماتم و اشک و افسوس بهم بیامیزد و همه را از خودش خشنود به‌آورد.

این حکایت را گوش بدهید که ما این ماه دروغگو و شیاد و فریبکار را می‌شناسیم و باز هم دوستش می‌داریم؟

ما میدانیم که این بلاچه بلائیت و باز هم وجود عزیزش را از خدا می‌خواهیم، باز هم روی سبزه‌ها و زیر درختها و کنار جویبارها می‌نشینیم و دیده بدیدارش می‌گذاریم و با دهان نیمه‌خندانش حرف می‌زنیم. بسا دایره‌چاق افتاده‌ام که گفت:

از این مرد وزن «شس» و «قر» نام. زیاد جز عجب هر صبح و هر شام آیا اینطور است. آیا این «ماه» آرام و خون سرد و شیطان و شیاد وزن است و زن هم بلاست.

بس راست گفته‌اند که «بی بلاهر گز نماید خانه‌ای».



ماه می‌گفت بالا آمد و از پشت گردنهای بلند کوه دلبرانه سبزه و صفای «بولو آرم» سر کشید. بولو آرم روشن سد و من دور و شنائی «بولو آرم» اشک روشن «او» را دیدم که قطره قطره بدامن مهتاب می‌غلطید این اشک هم مثل تبسم ماه بسیار آرام بود.

اشکهای آرام «او» را برای مقاله بعد نگاه داشته‌ام.

# DANCE IN MOON - LIGHT

اشکهای روشن «او» در روشنائی مهتاب میگون مثل پاره‌های برلیان  
می درخشید و این پاره‌های برلیان از لای پلکهای مرده و افسرده‌اش می‌لغزید  
و بردامن پاره‌پاره‌اش فرو می‌غلطید.

یکمشت مو از دور و بر سرش بگردگرددش پریشان شده بود. این  
مو بود این مشت خاک‌کستری رنگ باخته و افسرده‌یش نبود که با موج نسیم  
شبان آهسته تکان می‌خورد. اما خودش مانند یک تکه سنگ در آن گوشه افتاده  
بود. حرکت نداشت انگار که حس و احساس هم ندارد.

من از فاصله نزدیکی شیارهای عمیق چهره‌اش را می‌دیدم، چینهای  
فراوان پیش‌پیش را می‌دیدم. چندان خسته و نومیدش را هم می‌دیدم که غرق  
در برق اشک و نور مهتاب بروی ماه خیره شده است.

دهانش نمی‌جنبید ولی پیدا بود که دلش با ماه و مهتاب صحبت  
می‌کند من اینجور صحبت کردن را که خیلی معرمانه و مرموز است دوست  
می‌دارم. اینجور صحبت کردن خیلی قویست و تا آدم یک‌رازی که رشک‌درسیته  
نداشته باشد با ماه اینطور درددل می‌گوید.

هوس بی‌بجایی کردم که توی هر مه‌اش بدوم یعنی نزدیکتر بروم و  
پهلوش نشستم و حرص بگیرم ولی من با او موسیقی نمی‌توانم شنم آخر نایب  
انراز کشنده‌را که دارد اما نایب را زهر و نواز می‌کشد حساسم

من همیشه زیاد می‌انسد سوادم ز می‌دم چه در آن وقت شب بی‌ادماه  
چلو بر دهم و این روح بی‌اس زهره که داشت از ماه و مهتاب نال و پر می‌-  
گرمت و در فضایی از اشکهای خیال پرواز می‌کرد از اوج اهلا پائین کشیدم .  
موجود نمرده شده‌ای تو . مرد بیچاره‌ای تو . که جز اشک گرم و دم

سرد آهی در بساط داشت

ایضا خیال کردم که دیوانه‌ای از ده انگان فرار کرده‌ام رسان است  
و چون خودم بقول مردم از این همه کلامی دارم و با اصطلاح معروف دیوانه  
از دیوانه ندش نمی‌آید حوشم آمد دمی با او بنشینم ولی خودش گفت که من

دیوانه نیستم .

من يك زندانی تیره بختم که چهارشنبه گذشته از ظلمات زندان خلاص شدم و امشب دارم با ماه چهارده شبه میگون نجوی می کنم . گفت که هرگز در ظلمت دوازده ساله زندان بقدر این چندروز رنج نبرده ام و عذابهای را که امشب میکشم برای من با عذاب یک عمر نوح برابر است .  
سیگارش را روشن کرد و گفت من شکستم . پرسیدم چی چی را را شکسته اید ؟

- نهال نورسی که در باغ دلم سبز شده بود و من با شیرۀ جان و خون جگر آبش دادم و بقیعت جوانی و عشقم پرورش کردم هنوز بارور نشده در مشت من شکست . شکست آنطور که دیگر امید بار و برگگی از وی ندارم . بیش خود گفتم آدم چطور نهال آرزورا در قلبش میکارد و بعد با آن نهال پنجه می اندازد و آن وقت مینالد که نهال نورس من شکست . یعنی چه ؟ آیامعنی این حرفها چیست ؟ دوباره گفت : گم کردم . من آن گوهر شب چراغ را که در عروغ همین مهتاب میدرخشید در کنار همین جویبار گم کردم ، من با گوهر زندگانیم دوازده سال پیش بر روی سبزه های بولوار میگون بازی کردم و بالاخره گمش کردم .

من در سال ۱۳۱۷ بچه نبودم تا قدر گوهر حیاتم را بدانم . تا قیمت این شب چراغ دل افروز را نشناسم . مهینا بچگی کردم ، کلید سعادت مرا از کف دادم . من گوهر پیدا نشدنی خود را گم کردم .

من گلی را در بهار عمر بفنای خزان دادم که محال است دوباره باز شود و بخندد و عطری بفشانند . من در باره عزیزترین نعمتهای الهی کفران ورزیدم و میدانم که تا ابد از عهده کفاره این کفران بر نخواهم آمد .

ای خدای من . چه بگویم که من «سعادت» دوجبهانم را معنوانانه در راه جنونم فدا کردم و درد و جهان جز حسرت و افسوس ، جز رنج و محنت ، جز اشک و آه نصیبی ندارم .

مرک ! ای مرک ناگهانی مگر تو چاره بیچارگان نیستی ؟ مگر تو قسم نخورده ای که دردهای بشری التیام بیخشی ؟ مگر تو آن برودت ابدی نیستی که آتش دای جهنمی قلب ما را فرو می نشانی پس کیجائی تو ای مرک ! تو دیگر چرا از من دوری میگیری و تو چرا دوری می گزینی ؟ ای مرک بیا که من دیگر امیدی از زندگانی ندارم مگر نیست که «سعادت» من از دستم رفته و مگر نیست که «سعادت» سرمایه زندگان نیست ؟



اسمش «سعادت» بود و من جمال سعادت را برای نهمین بار در همین  
میگون دیده بودم. من در چهارده سال پیش بر آن بیست و شش ساله بودم  
که تازه از انگلستان برگشته بودم من مهندس ماشین بودم و جوان بودم  
و با سرمایه علم و فضیلت پایاوار زندگی گذاشته بودم.

من هم مثل همه عقب سعادت می گشتم و این سعادت من بود که در  
سراشیمی همین بولوآر همچون کوکب سعادت بروی من درخشید. با دوسه  
نفر از دوستان عهد کودکی که همکار اداری من هم بودند بیگسون آمده  
بودیم. بجای شما در آن شب سبز بود که شب ماهی بود. در آن شب ماه که سیل  
مهتاب از آسمان بدوهای «رود یار قهرمان» میریخت ما چهار نفر دست بدست  
هم داده از بالای این تپه به پائین می لغزیدیم خیال داشتیم که به شهر برگردیم.  
«سعادت هم با پدر و مادر و دو تا برادر خودش آهسته آهسته از پائین  
بیالامیا آمدند. نگاه کن. پشت ما بمان بود. سیل مهتاب از پشت سر ما سراشیمی  
این تپه موج میزد و تو نمیدانی که سیمای مهتاب خورده سعادت در برابر من  
چه چشم اندازی بود. نمیدانی که تماشاها، سیمای سعادت چقدر اطف و  
نذت دارد.

نور مهتاب ره آورد من بود و من این ارمغان گران بها را از گنجینه  
آسمان برای «سعادت» زمین - نهمه میبردم.

انگار که این خیال شاعرانه همان نبود و حقیقت بود و اینهم محبوب  
من است که دارد بیادش یک چنین تحفه عالی بروی من لیختند میزنند.

من که مات پشیمان سیاه و مبهوت دهان خوش تر کب سعادت بودم  
مثل برقی زد آمان سر پا خشکم زده بود.

اگر «پرویز» بازو بیازویم نداده بود رسوا اثر از یک قلوبه سنک در  
نیمه راه تپه به پای این نگاه غلطیده بودم. همین بود همین یک نگاه بود و  
همین یک لبخند بود که آنچه باید در حق من کرد ای لغت براداره و  
لغات مرکز اداری را که نمیگذازدند. شب من دو میگون به روز برسد.

دوستان من مسخره ام کردند، یعنی چه. حیثیت مهندس جوان نیست  
که عظمت سعادت خود را در زبان گوی بیخاطر سعادت مردم در گل بگیرد ولی  
اشروس که دوستان من نمی توانستند از دور بچه دیباگون سعادت دیده من بروی  
زندگی نگاه کنند. زندگی بر سعادت بر من حرام باد. روز دیگر از کار و  
زندگی دست کشیدم و بدینبار این دختر سر بکوه و دره گذاشتم. ۹ میگون  
بر گشتم و از آن کس سراغ آن ندانم. ایده آبی را گرفتم کسرا نتوانست سراغش  
را بن بدسد. سعادت من چاهله خنر سنگلی بود که بهامن آن کوه پر آفتاب و

یکدم نشست و دوباره بهوا پرواز کرد.

این دختر نازنین ماهی دریا بود و چند لحظه بر سبزه‌های بولوار طپید و دوباره بدویا پرید. ای فروغ آسمانی من که از اقیانوس مجهول در دنیای ما درخشیدی و ناگهان با آسمانها دامن کشیدی، آخر ترا در کجا باز یابیم؟ از شب و روز من نپرس که دور از سعادت در عذاب میگذشت تا خدا بر من رحم کرد و میان تلپک و تهران بداد من رسید.

يك بيوك قشنگ توی راه از راه باز مانده بود. اتومبیل خودم را نگاه داشتم تا بنا به عادت راهگنرها باین ماشین از راه مانده کمک بکنم. مگر نبود که من در دانشکده درس «مکانیک» آموخته بودم.

پس از چند لحظه آن بیوک قشنگ را بر اهاندانتم و داشتم بسمت اتومبیل خودم برمبگشتم ولی نگذاشتند، مرد بلند بالایی که مدیر کل وزارت ۰۰۰ بود دستم را بنام تشکر فشرڈ و بعد از پنجره ماشین خانم و دختر خانمش هم از من تشکر کردند.

رنگ از رویم پرید. پس از دو ماه سیمای سعادت‌م را با همان قیافه مه گرفته و همان چشمان سیاه و همان لب‌ودهان مکبندی از دریچه این بیوک در برابرم یافتم. خودم را معرفی کردم و دیدار ما با آینده نزدیک افتاد.

دیدار ما تجدید شد و تکرار شد و نهال آرزوی من شمر رسید. درست هجدهم اسفند ماه ۱۳۱۷ شب عروسی من و سعادت بود.

درست در همان فصل که غنچه‌ها شبنم ابر میخورند و شاخه‌ها شکوفه میدهند و چمنها سبزه می‌دمند نهال آرزوی من میوه داد و اینهم سعادت من که میوه آرزوهای من است.

خدایا تو میدانی که او ایده آل من و انتهای آرزوهای بی‌انتهای من و کمال مطلوب من در عشق و جوانی من بود.

وای بر من، پس ماه شب چهارده که جاست تا دوباره بر بولوار میگون بتابد و من و تو در مهتاب میگون دست باغوش هم بر امواج نور برقصیم.

فریاد کشیدم: «دانس-ان-مون-لایت»

اینست آرزوی من ای عزیز من که در شب مهتاب بانو برقصم

بغافل دارم که آنشب هم ماه شب چهارده لغت و عوز بر آسمان فیروزه‌وش میگون مبدرخشید و بسعاد... من با چشم حسد مینگریست من و سعادت در آنشب تا سحر بر سبزه‌های بولوار میرقصیدیم. گفت آری منم آرزو داشتم با آرزوی خردم ۰۰۰ با آنکس که عزیز تر از او ندارم در شب مهتاب برقصم. يك كاسه خون از قلمم بکاه ام موج زد مغزم در آتش الكل جوش می.

خورد و قلبم در شراره‌های رشك و غیرت می‌گداخت . آردو ؟ آنکس که عزیزتر از خود نداری؛ دیگر بسعادتم مهلت ندهام که لب و آینه در آن دم که پنجه‌های داغ شده و تبار من از دور گلپوش باز می‌شد چراغ سعادتم خاموش بود .

من آرزوی او را نمی‌شناختم من از «عزیزترین» کسانی خبر نداشتم من نمی‌دانستم که سعادت دفتر خاطراتش را بنام من و باهکس من آغاز کرده و نوشته است.

بتو ای عزیزترین کسان من که «رقص بانو در شب مهتاب آرزوی من است» من هنوز این جمله را نتوانده بودم تا بادت خود اساس سعادت را واژگون نکنم . تا با پای خود بزنجیر و زندان تسلیم بشوم . این منم که بعد از دوازده سال رنج و شکنج دوباره به میگون باز گشته‌ام شاید خاطرات گذشته را به خاطر بازگردانم.

شاید سعادت از دست رفته را دوباره بدست بیاورم .  
شاید باردیگر خدا بر من رحم کند و او را از ملکوت اعلاى خود به زمین بفرستد یا جان مرا از جهنم عذاب در آورده به بهشت سعادت من برساند ... شاید ...

ناگهان با ژست وحشت‌انگیزی بسمت سایه روشن‌های دامنه‌دوینو فریاد کشید: «مای دارلینک - دانس - این - مون - لایت» طنین فریادش در دل کوه می‌خوشد و بعد سایه او هم در سایه روشن‌های کوه فرورفت.

## مسئله اول

من تب دارم. تبی که مثل جریان برق در رگ و ریشه ام می‌دود. مغز را می‌سوزاند، استخوانم را آب می‌کند. نبی که دم بدم داغترم می‌کند تا یکباره تن داغ مرا در سرمای مرگ فرو ببرد خودم میدانم که مسلولم ولی مادرم با زهم دست و پا میکند که این حقیقت را پنهان کند. می‌ترسد اگر بدانم ترسم و با ترس و هراس بهیچم ولی نمیداند غم من غم مرگ نیست.

من هرگز از مرگ نمی‌ترسیدم تا امروز بنرسم که مرگ که زودتر بغم من و رنج مادرم پایان ببخشد؟

اسم من «مهری» و اسم خواهرم «پری» است ولی ما دونا از اس‌همدیگر را دوست میداشتیم که مردم مرا «پری» و خواهرم را مهری مینامیدند می‌خواهم بگویم که ماد و تا خواهر یک‌جان در دو قالب بوده‌ایم

ماجرای ماهم ماجرائی از عشق سسپد است. فکر می‌کنم «عشق مشهد» از عشق جاهای دیگر شنیدنی‌تر باشد زیرا کمتر با عشق وادسا ه‌های عشق سروکار دارد.

فطرت‌ها در خاک خراسان بسیار «زمنخت» و «سطبر» و سنگین پرورش می‌شوند و مسلم است که بیماری عشق با یک چنین فطرت‌ها چندان سازگار در نمی‌آید اما وای پر آن روز که این طبیعت سسطبر و سنگین از «کوره» دربرود و سر به مستی و بی‌روائی بگذارد عشق مشهد عشق نیست جنون است رسوائیست عشق مشهد خیلی خطرناک است. گیاههای اطراف و ظریف که در برابر امواج زحیم سرو کمر خم میکنند از طوفان ناک‌اندازند زیرا باز هم سرو کمر راست میکنند و جان سلامت می‌برند.

این چهارهای کلان هستند که شاخ و شانه میکشند و با حوادث دعوا میکنند و وقتی شکست بخورند چنان از ریشه درمی‌آیند که دیگر محل است سر با نایستاده. این شکستگی جبران پذیر نیست.

مادختر فردوسی هستیم و فردوسی دخترانش را سلحشور و دلیرترین کرده و کاری کرده که کمتر در برابر آرزوهای خود بلبزیم.

ما «شاهد نرم» نیستیم که شربن نشینیم و شب‌بن بر خیزیم و «مدعیان»

ما در حق ما گمان حلوا بپزند

مادوتا خواهر بعشق و افسانه‌های عشق می‌خندیدیم .

مگر نیست که به افسانه‌ها بایندخندید ؟

اما گردش روزگار کاری کرد که این خنده‌ها در اشک و خون غرق شد و دل‌های شاداب و شادمان چوری شکستند که دیگر چیران نپذیرفتند.

من و خواهرم بفاصله دو سال پیش و دنبال بدنیای آمدیم ولی « در این دنیا » همدم و همراز یکدیگر بودیم . باهم بزرگ شدیم و پشت سر هم به مدرسه رفتیم و بروی بهار و جوانی خندیدیم .

بالاخره خواهرم دوره دبیرستان را گذرایند و با امید آینه نشست و من هنوز در دبیرستان درس میخواندم . دختری هیچ‌ده ساله بودم گوش کنید مینگویم که در این دنیای شما پایه دنیای دیگر منم خودم گذاشته بودم یعنی دختر نبودم آدم نبودم يك پاره برق و یکپارچه آتش و یکدربیا شراب بودم . هم خودم مست بودم و هم شهری را بمستی و خمار کشانیده بودم .

ای خدا . این جوانی چیست ؟ این بهار چیست ؟

این چه بلایست که با من بهار عمر و بهار طبیعت جان ما را بالطف و لذت بلب میرساند و مرگ ما را نمیرساند ایکاش من به آن کارگاه که رنگ جوانی و رؤیای اشتیاق را بوجود آورده هستی داشتیم تا اکنون از بستر مرگ برخیزم و ابتدا آن کارگاه را بر سرم بزنم و بهوش بریزم و بعد تا اشک در دیده و آه در سینه دارم بر اطلالش گریه کنم و دست آخر این نفس محض را هم بپایش نثار کنم .

من مسلولم . من در طایفه زندگانی از زنده گانی نویسم ؟

من دیگر مثل شما ای دختران خوشبخت دنیا که بسوی سعادت آینه و آینه سعادت منتهان پیش میروید آمدی بآینه ندارم . من رنگ سجده عروسی و رؤیای شب زفاف را نخواهم دید .

من شوهر نخواهم کرد ، من مادر نخواهم شد . من زنده گانی نخواهم داشت . من آرزوی شوهر کردن و مادر شدن را با خودم بگورم تا نم آلود شهید خواهم برد .

اما امروز با همه رنج و غم منم خودم نمی‌نویسم لذت دیروز را از یاد بدم . دیروز در اوج جان شما منم مانند شما دختری شریک انگیز بودم . اگر چه پیکر تبه‌دار من بر این بستر سفید که به آفتاب فروردینماه افتاده نقشی خیال انگیز پیش نیست ، ولی تا تب داشتیم و سارنگ داشتیم آنگر خیالی زیاد زیبا نبودم خیالی زیاد هم زشت نبودم .

هر چه بودم «او» مرا موجودی پرستیدنی می‌شمرد .

«او» روزی چهار بار در پناه عمارت «چهار طبقه» با انتظار من چشم به خیابان خسروی می‌دوخت تا چه وقت از خانه به مدرسه می‌روم و چه وقت از مدرسه بخانه برمی‌گردم

تا يك لحظه مرا ببیند و يك عمر غم و رنج دنیا را فراموش کند . تا يك لحظه سیبای سعادت را در پیشانی من تماشا کند . پس من چرا سر پائین بیسازم و رنگ بندهم و رنگ بگیرم و تا کی خجالت بکشم ؟  
چرا پاره سنگ را بجای دل توی سینه جا بدهم و در برابر عشق این جوان نجیب امتناع بورزم .

بن می نویسد :

« . . نگاه کن . فقط يك لحظه نگاه کن . من از تو سلام و کلام و لطف و ایمنی نخواهم من از تو وعد، دیدار نمی‌گیرم .  
من تنها نمی‌گم که دوستم بداری و مهر مرا با مهر سودا کنی .  
خیال تو از تو مهر بیان تراست من فقط با خیال تو خوشحالام اما میتوانم از تو توقع بدارم که بمن نگاه کنی .

چهار ماه است که در گوشه این خیابان بهوای نگاه تو چشم به راه تو دارم .

تو نمیدانی که برق نگاه تو چه جور در مغز و استخوان آدم فرو میرود چه جور مرا می‌سوزاند . چه جور من از این سوزش لذت می‌برم ، تو نمیدانی .  
این نگاه نیست این دریا می‌بی انتها است . این آسمان بی‌کران و فضای بی‌پایانست .

دل من با همه شور و التهاب خود می‌خواهد در نگاه تو غرق شود ، من میخواهم به امواج خیال بگیرم نگاه تو تسلیم شوم . میخواهم در نگاه تو گم شوم ، بهوش شوم . تا بود شوم . میخواهم بیک نگاه تو بمیرم و با نگاه دیگر بوزندگی جاویدان بگیرم .

مهتاب شب را تماشا میکنم و خیال می‌کنم این نگاه رمزدار و رازدار است که بدر و دشت افتاده و این فرصت عزیز است که بچنگ من افتاده تا هر صفت را غیبت بنه‌ارم و از ارتفاع کوه‌های بلند خودم باین لجه سیه‌اب فرو بیندازم اما حیف که این موج مهتاب است این هر چه باشد ابهام و افسون نگاه ترا ندارد ، فرغ آفتاب هر چه گرم و گیرنده باشد باز هم به گرمی و گیرندگی نگاه تو نمیرسند . بگو چکار کنم . در این دنیا که نه آفتاب و نه مهتاب هیچ کدام خلوت و حرارت و وسعت و عظمت نگاه ترا ندارند اگر زنگاه تو

مهر و ممانم چکنم .

بن نگاه کن و مرا در این اقیانوس عظیم که چشمان قشنگ تو «جزر و مد و تصادم و تلاطم می اندازد غرق کن .

بن نگاه کن و مرا در شعله های مقدسی که از کانون جان عزیزت زبانه می کشند بسوزان .

بن نگاه کن و مرا بکش بن نگاه کن و بگذار آب حیات نغورده زندگامی جاوید بیابم .

بن نگاه کن ای عزیز من !



گفتم چرا نگاه نکنم . چرا هنوز ترسیده رم کنم .

منکه هنوز در بلوای جوانی آرام ندارم هرگز به چشمان این «این»

هر کس باشد آرام نخواهم گرفت .

روز دیگر نگاه کردم و امیرنوار بودم که این نگاه را بیک لحظه از

هیکن دلارایش برخوردارم داشت .

نگاه خود را بر چشمانش خواهم دوخت .

من نخواهم گذاشت که نگاه او نگاه مرا تسخیر کند .

من طلسم نخواهم شد .

من معر و جادوی جوانی را در خواهم شکست ،

من فرار خواهم کرد ولی میانید چه طور شده؟

دیگر هر چه میدیدم «او» بود و در جا که میرفتم او را در کنار خرد

می یافتم .

شیخ افزونکار این مرد داخوای همه جا در راه چشم من چنوه کوی

داشت .

کار ما از نگاه به عشق و جنون و مستی روی روانی کشید و آن روز را

که لا بلای درختهای «داستان» بشام رسانیدیم در آموزش شمس بود .

مثل اینکه من مریض بیستم و این بستر بستر مرگ من نیست .

مثل اینکه خودم را با او در «گلستان» می بینم و می بینم که بسبک

جانی و سبکیالی دوسرغ و وحشی از روی سنگها پر میرفتم و با آب چشمه سارها

بال می کشیم .

مثل اینکه هنوز دختر هیجده ساله ام در آسپ من مهری ایستاده و خیرم

وامده و از آرزو رسیده .

بدر میگذشت امروز و فردا هر دو در آسپم کرد و همه در آسپ

عشق در شیراز شورانگیز بسر خواهیم برد.

بن میگفت که دیدی نگاه تو با دل من چه کرد و دل من نگاه ترا چه خوب ربود.

می بینی که نگاهها در دلها و دلها با نگاهها چه میکنند.

بن گفت و گفت و خیلی چیزها گفت ولی اینرا نگفت که امروز روز نخستین و آخرین دیدار ما است و منم نمی دانستم که کوهستان «ترقبه» مزار ابدی عشق و امید من است.

تخت خواب پری در کنار تخت خواب من نکان خورد و صدا داد و مرا از لذت خاطرات آن روز که هزار بار از خواب شبانه شیرینتر بود در آورد.

پری بیدار بود و آهسته آهسته اشک میریخت.

سراسیمه بیالینش نشستم و زلف های پریشانش را بوسه باران کردم مگر چه پیش آمدی کرده که آرام نمی گیری؟ چه دردی داری ای خراهر نازنینم که خواب نمیکنی؟ پری دست بگردنم انداخت و پرده از رازش برداشت.

پری بروزداد. همه چیز را بروزداد و آتوفت عکس «او» را از زیر

بالش خود در آورد و گفت اینست مردی که کود کنی را در شکم دارم. اسگار که صاعقه ای زردان ابرهای آسمان خراسان بر زمین فرود آمده باشد گنج سدم بدور اتاق و اتاق بدور سرم چرخید.

باور نمی کنم که این عکس «او» باشد. هنوز فکر می کنم که خیال او بروی این کارت ساده سایه انداخته و قیافه او را که هرگز از برابرم چه در خواب و چه در بیداری محو نمیشود جلوه داده است. این توهستی که پرده عصمت خواهرم دریدی و این تو بودی که امروز را با من در «ترقبه» شب رساندی و آن وعده و نوید دادی؟

باهر رفتی که میدانسم از خواهرم دلجوئی کردم و بخوابش کردم ولی دیگر خواب راحت بر من حرام بود.

به تلاش و تکاپو افتادم و کاری کردم تا بعد از چهار هفته در کنار حجله عروسی دست خواهرم را بدست او دادم ولی خودم از کنار حجله به بستر بیماری رفتم. هفت شبانه روز در سكرات مرك دست و پا میزدیم و از شب عهتاپ «گلستان» ورقص ماه در اشک چشمه ها حرف میزدیم.

روز هفتم مادرم سرم را که غرق در عرق بود برداشته و گفت مهربری من عروس و داماد به شیراز رفتند و افسوس خوردند اند که دارند و تو به سفر میروند.



وبعد از چند ماه دیگر که تازه میگرد سل به سینه من چنگ انداخته بود عروس و داماد ما به آمریکا پرواز کرده و اکنون با پسر فشنگشان خوشبخت و خرمند در «نیوجرسی» بسر میبرند.

محبوب من با خواهرم رفت و منهم بدنبال نگاه خودم «آن يك نگاه که آرزوی او بود» دارم میروم.

بگذارید بروند و بگذارید بروم. من نخستین مسلول این دنیا نیستم و آرزوی منهم نخستین آرزو نیست که در این دنیا آغشته به خون بشاک رفته است بگذارید بروم.

## حدیث پنجم

مہین! مہین! همه گفتند اینهم مہین .  
یکبارہ ہرچہ سرو گردن بود با طرف بر گشت، ہرچہ چشم بود دہان  
وا کرد کہ مہین را ببلعد .

احساس کردم کہ عمارت عظیم «ہتل ریتس» بخود می پیچد، مثل اینکہ  
در اعماق وجودش کلمہ مہین صدہا برسد .

مثل اینکہ ہتل ریتس ہم میگوید مہین، میگوید اینست مہین .

«ریتس» مخوف «ریتس» اسرار آمیز، این ہتل ریتس ککہ کانون  
خبرها و رازها و رمزهای بین المللی است خودش را تکان میدہد .

میخواہد از خستگی و فرسودگی چندین سالہ اش در بیاید . میخواہد  
یک امشب کہ در آغوش شاہد و شکر است و یا شاہد و شکر را در آغوش گرفته  
بہر فہای خستہ کنندہ و جانہر سہای سیاسی گوش نگیرد  
فقط معو مہین و مات مہین باشد .

ہتل ریتس تکان خورد و روشن شد و باز شد و نفسی با سودگی کشید .  
بگوشم آمد کہ در و دیوار سالن در این نفس آسودہ آہی کشید و  
گفت مہین .

مہین بازو ببازوی اسکندر دادہ بود و بی اعتنا بہہ کس و بی خرد از  
ہہ جا آہستہ آہستہ پیش می آمد .

مرا ببخشید اگر نمی توانم این «آہستہ آہستہ» را برای شما تحلیل  
و تجزیہ کنم، تشبیہ کنم، تفسیر کنم، تعبیر کنم . ببینید این دختر کہ مثل  
فرشتگان در پر نیان سفید خود بال و پر آراستہ بود، جستہ جستہ راہ می آمد .

انگار باہنگ مرموزی میرقصید، انگار همچون ارواح پر میزد .  
رفتاری پرش مانند داشت .

صد جفت چشم با طرف بر گشت، صد جفت چشم زشت و زیبا کہ بجای  
نگاہ آتش می افشاندند بہ مہین خیرہ شدہ بودند .

صد جفت چشم پراز شہوت، پراز ہوس و پراز خشم و حسد، پراز حسرت و  
حیرت، پراز اعجاب و تعجب .

این چشمها داشتند مهین را میخوردند داشتند اسکندر را هم بهوای مهین بلع می کردند .

یارب این دختر را در کجا ساخته اند، این دیگر چه کسی است... لبهای مردها بنحیال این لب معصیت آلود داغ شده بود وای زنها در حسرت این لب و دندان، دندان بر لب فشرده بودند.

حتی پری، حتی «پری» که «ونوس» ایران است گفته بود : وای چه هیکل دلزایی ؟

این گزاف گوئی نیست. این حقیقت است. اگر خیال می کنید که من در تماشای مهین خودم را باخته ام هرگز باور نکنید که «هتل ریتس» هم در تماشای زن و دختر هر چه هم آوند و دلارا باشند خودش را بیازد. هتل ریتس گرک پاران دیده است که از هر «های های» نمی ارزد . هتل ریتس از این دخترها و زنها فراوان دیده ولی اعتراف کرده که تا کنون مانند این دختر ندیده است اسکندر و مهین همچون شاه و ملکه ژاپونی قدیم در سکوت مطلق سالون، در میان آبشهای تبض شده و نفس های آشفته و در میان التهاب جانها و دلها گذشتند و باینجا که من نشسته بودم رسیدند.

این اسکندر دوست و همکار من است کارش خبر نگاریست ولی یک خبر نگار ساده و عادی نیست.

بچه ها اسش را «اسرجنی» گذاشته اند از بس خبر میر باید و خبر خلق میکند و خبر میدهد مثل جادو گر و جنگیرها از گذشته و آینده دنیا خبر میدهد. تقریباً خودش خبر است .

«هتل ریتس از چشم امی خیلی حساب میبرد» و امشب که با مهین با این مهمانی آمده از هر شب سر مرز تر و مهیب تر جلوه کرده است .

همکارها از مهین دیگر می پرسند آیا «اسی» چه نیرنگی نگار برده که ما را از آسمان زمین گشاییده و با خودش باینجا آورده است ای خوش بحال دختر یکه نورنگی و خوش سر ب و دلر با با آمدن زای خوشش به بخت مردی که یکتا چنین جور بهشتی را در کنار داشته باشد .

همه نسبت بزبانی مهین و سعادت «اسی» رشاک میبردند ولی مهین و اسکندر از صمیم قلب باین رشاک کود کانه از سرس میخوردند .

خدایا این مردم چقدر زود باور می کنند چه زود گول میخورند . چه خوب بود که این گریبانهای اطلالی چاک میخورند و این سینه های مروری

شکافته میشوند . آنوقت ، قلبها از شکافت سینه ها سر می کشیدند و لب می گشودند و حرف میزدند تا دیگر کسی به دنگ و فنگ ز آرایش زین را بش

دیگران حسرت نخورد .

تا حساب طلا و جواهر و جمال و جوانی و اتومبیل و عمارت از حساب خوشبختی سوا شود .

شما این سنجاقهای گوه را بگیرید که بر روی قلبها می درخشند ملاک شادمانی های قلب مردم می شمارید و البته اشتباه می کنید . ایکاش آنطور که حدیث غمها شنیدنیست خود غمها دیدنی بودند .

شما چه میدانید که در ورای این سنجاق بر لیان وز مرد چه خونها موج میزند . چه غصه ها بر بالای هم گره میخورند . شما چه میدانید . شما چه خبر از دل مردم دارید .

اسکندر گفت این مهین زن بدبختی است . من چه می گویم ؟ بدبختی لغت بدبختی لغت کوچکی است . این لغت آنقدرها وسعت ندارد که ملال و حرمان و بیچارگی و بینوائی مهین را در خودش بگنجاند .

مردی که روزی سلسله جناب سلسله ای بود سر نوشت «ومی را بدخواه خود میگردانید» از زن زیبای خود دختری بوجود آورد که ایکاش اندکتر بوجود نمی آمد . اسمش را مهین گذاشت ولی پیش از آنکه مهین اسم شده و اسم گذار خود را بشناسد نعمت وجود او را از دست داد .

غم مرگ پدر برای دختری که مادر جوان و ثروتمند و سرشناس دارد نمی بیست

سنبده ایم که زن ، گرزن باشد فرزندی خود را روی توده خاکستر پرورش میدهد و با خون جگر جگر گوشت خود را بدر میرساند . چه بسیار کودکان که هنوز از دیدار پدر منت نبرده بی پدر میمانند و در پناه بال و پر مادر خود پروبال می گیرند ولی مهین بدبخت پدرش را از دست داد و بدست مادر افتاد که خوبست بجای مادر «مار» نامیده شود .

آن کدام مادر است که دختر خود را بخاطر معنائ و مجورتر ، نامی کند ؟ آن کیست که پاره جگر خود را بهیمت خندتکه اسکنداس جلوه گرک در جوار میاندازد . این زن خود نخواه ، این زن خود درست . چه بیگویم این ناک خند زن ثروت و مهر خود را که پیرانش بگانه دخترش بود در راه تیر و نوش خود بر باد داد .

شبها و زشت پای ، میز فسار و بار مشروب میگذاشت و هر چه در کف داشت شام بر بهوائی قصر بر سر رعب گذاشت و بعد بقرض و نسیه پرداخت .

ساعت شرف ، من همه را بدست آساری سپرد که گمراهی بیست دراز آنرا بفرستد و بفرستد .

این زن رضاداد که دختر هفده ساله اش در راه هوس و شهوت وی فدا شود . این خانم مهین بناوارا در برابر بیست هزار تومان فروخت یعنی عصمتش را فروخت . یعنی شرف و آبرو و آینده اش را باین چند بسته اسکناس واگذار کرد .

مهین بامید اینکه این مامله صورت مشروع خواهد گرفت در خانه آن سمسار ماند .

هر شب وعده میدادند که فردا روز فرخته است اما آن فردا فردای قیامت بود که هنوز هم فردا نیامده است .

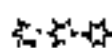
بالاخره کار امروز و فردا هم بسر رسید و سرو صدا در گرفت و مهین از خانه سمسار طرد شد .

روزی که آن خانه مدحوس را ترک می گفت ، لخت و عور ... تقریباً لخت و عور بود .

پیدا است که تدبیرش چیست . عقب تقدیرش رفت و این مهینرا که امشب با زیب و زیور و زرق و برقی می بینی سینه ای لبالب غم و دلی مالامال خون دارد . مهین زن بدنامیست و ایگانش دردش همین بدنامی بود . درد این زن یکی و دوتا نیست . با اینکه سه سال است از اوج شرافت و شخصیت بمنجالب فحشا فرو افتاده بدبختانه عواطفش هنوز زنده است و این عواطف زنده دارد جانش را با زجر و زار می گیرد . مهین هنوز مثل یک دختر معصوم فکر می کند و همین عصمت فکری سروکارش را به عشق کشاناها است .

عشق مهین عشق معکوم نیست . این عشق محکوم بعین این ابدیست . پسر جوانی را دوست میدارد که مجال است بتواند از کسند آداب و رسوم درار کند و پشت با بهادی و مراسم اجتماع بزند و نام خود را بزن بد نامی ببخشد . این گذشت برای آن پسر مفادور نیست .

از سر گذشت «مار گریه گویند» حرفی شنیده ایم . هوسی به حال او که «آرمان» خود را تاجندی در کنار خود نگاه داشت ولی مهین .. این «مادام دو کامیلیا» می دوم زن بدبختی است که باید عشق و آرزوی خود را در خون دل خود غرق کند . ناچار است اتک بیاورد و خون بخورد . ناچار است بسوزد و بسازد .



در این هنگام مهین از بیسرفص بر گشت و واسکندر خاموش ماند . از چشمان مهین برقی می جست از برقرضا در چشم اسی می نشست . حالت تنگ آهنگان

مرا به يك راز مكنوم راهنمایی كرد .  
آهسته گفتم اسی ! آن پسر جوان کیست ؟  
دو قطره اشك كه نریمان غمش بود مژگانش را تر كرد . همین اس بود .

## ثوب و الپال

فکر می کردم که دیگر ترا نخواهم دید . یعنی بخودم تلقین کرده بودم که از دیدار تو جز غم و حسرت بهره ای نخواهم برد . پس چرا اینرنج و حسرت را بر خودم حرام نکنم . چه آزاری دارم که بدنبال آزار بروم . نعمت دیدار تو بر من حرام بود . خودم ایننعمت را بر چشمان مشتاق و مجبور خود حرام کرده بودم اما ناگهانی چشم بعکس توافتاد و پیمانی که با خود و خدای خود بسته بودم بی دریغ درهم شکست . بهنگام سحر سر از بالین برداشته بودم و نیت روزه بسته بودم .

نیت من این بود که نخورم . که نوشم . نیت من این بود که دهان روزه دارم را بخاطر خوردن و نوشیدن باز نکنم ولی چه بگویم که بقول حکیم سنائی : « بیابان بود و تابستان و آب سرد و استنقا »

تا بخودم و روزه نیمه روزه ام فکر کنم لبهای آتش گرفته ام بنهان کوزه چسبید . دهان تر و تازه کوزه دلم را از حال برد .

لب بر لب کوزه گذاشته ام و در کام تشنه خود برودت و طراوت آب را احساس کرده ام و در یک چنین هنگام بدبختانه نیت روزه بخاطرم آمد .

بیادم آمد که روزه دارم و نوشیدن و خوردن بر من حرام است . نیت بسته ام . عهد کرده ام که روزه دار بمانم و این هوس معصیت آمیز دارد عهد و نیت مرا درهم می شکند .

شنبده بودم که در اینوقت باید لب خود از لب کوزه برداشت و از گناه نداشتن خود توبه کرد و شرمسارانانه نیت روزه از نو بست ، اما من لب از لب کوزه برنداشتم ، یعنی نتوانستم تا این اندازه شهادت و گذشت بکار ببرم ، نتوانستم چنین بی رحمانه با بر قلب و تمنیات قلبم بگذارم . نتوانستم دیده از دیدار تو بردارم .

عهد کرده بودم که تا زنده ام ترا نبینم . اگر بخواب من بیای چشمان خواب آلوده را باز کنم .

اگر در بیداری دیدارم کنی چشمان بیدارم را از روی قشنگ تو بخوابانم .

من دریچه چشم را از دیدار تو و محرمانه قلبم را بروی خیال تو بسته بودم. ترا نمی دیدم و سعی میکردم که بتو فکر نکنم ولی ناگهانی چشمم بعکس تو افتاد. نبی دانم چه می گویم. شاید این عکس تو بود که بی پروا و بی حیا بچشمم رفت و روزه نیمه کاره ام را درهم شکست.

کو آن «کف نفس» کو آن خود داری و گذشت. کو آن قساوت و شقاوت که ظالمانه چشم از چشم تو بردارد و نگاهش را از عکس تو بکند نعمت دیدار تو بر من حرام بود. من از تو می ترسیدم. تو گلی بودی که خار جانگزا داشتی. خارهای تو آتقدر زنده و گزنده بودند که بجای دست من بر جگرم نیش میزدند. من طاققت این نیش های جانگزا را نداشتم.

من نمیتوانستم با زجر و زار بمیرم. اینم رنگ برای من خیالی دشوار بود. این بود که عهد کردم دیگر ترا نبینم. بتو فکر نکنم. بخاطری تو غم نخورم. عهد کردم که فراموش کنم ولی افسوس که عکس تو عهد مرا درهم شکست. پیمان مرا برید.

در چشمان روزه دار من سایه بطلان افتاد. تا روزنامه را از هم گشودم چشمم بچشمان تو افتاد و روزه چشمان من باطل شد.

توپ والی بال در زیر پنجه های توفشده میشد و تا اینفورم مدرسه زانو خم کرده بر توپ درشتی که تحت سیطره و سلطنت نومثل من مقهور و مظلوم مانده بود تکیه داشتی. این توپ والی بال نبود که در پنجه لطیف تو اسبر و ار افتاده بود. انقلاب من بود.

اینجان من بود این آرزوها و امید های مرا کم من بود که بشکل توپ بازی درآمده بود و بازیچه توشده بود.

چشمان سیاه تو مثل همیشه باحالت وحشی و وحشی کننده خود من نگاه می کرد.

نگاه تو نگاه بی اعتنای تو از همیشه بیاه تاثیر و سحر کار تر و بی رحم تر شامل بر میکشید.

آتقدر بی اعتنا و با کبر یا بر توپ والی بال تکیه زده بودی که انگار این توپ والی بال نیست اینکره زمین است که در زیر پنجه های قشنگ تو بدلت و مسکنت افتاده و آن ملکه انسانه و ساحلبر هستی که مستبدانه بر کره زمین حکومت میکنی.

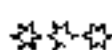
یک لحظه چشم از چشم تو فرو بستم. ترا روی پست والی بال دیدم. با آن اندام نهالی مانده با آن هیکل ایده آلی. بازوی برهنه تو



بسمت توپ کشیده شده و آماده‌ای که کلمه «ردی» را بشنوی و به سرو»  
 بپردازی توپ به‌وا میبرد ، از دستی بدستی می‌گرد ؛ از هر دستی مثنی  
 می‌خورد این یکی با آن یکی پاس میدهند «آبشار» های پیروز مندان نه تو فریاد تحسین  
 از سینه‌ها در می‌آورد . حمله می‌کنی دفاع می‌کنی ، پاس میدهی ، پاس می  
 گیری بالاخره تیم حریف را از پا در می‌آوری تیم پیروز تو هر دو «گایم»  
 با همی بوئن در مقابل «صفر» غرق در هلله نشاط پیست بازی را ترک می‌گوید  
 - آنوقت تو با آن دست دلفریب که بهتر از همه میدانی چقدر دلفریب است  
 پنجه بر روی توپ می‌گذاری و چشمان بی‌انصاف خود را بدورین عکاسی  
 میدوزی .

تو باز زندگی‌ها ، با عنقها ، بادلها ، با امیدها و آرزوهایم اینطور  
 بازی می‌کنی ، دنیا در زیر دست تو بوپ والبال است مثل توپ والی بال  
 دنیا را با بنظر ف و آنطرف می‌اندازی . عشق‌ها را با آن پاس میدهی  
 آرزوهایم را ، آرزوهای مردم را در پیرامون وجود عزیز خود بخش می‌کنی  
 و بر روی اشکها و خونتها پا می‌گذاری . اگر اینتو پ بیعتد بجهنم . اگر  
 پاره شود بجهنم . اگر بزیر دست و پا بغلطد بجهنم ، بجهنم که کره زمین  
 مانند انتوپ کره مانند در راه پیروزی تو ، در راه دلخوشی تو ، در راه  
 هوس تو نابود شود .

بو هلله کن ، بو بخند ، تو پیروز و خوشبخت و خوشدل باش که زندگی  
 بازی و عشق بازیچه است .



در گوشه آن خیابان روح افزا که نوار سربی رنگ خود را تا حاشیه باغ  
 قدک شما و از آنجا تا مزرعه‌های سبز و شاداب بیرون شهر می‌کشد زیر  
 سایه پانچنار پر شاخ و برگ جای من بود و کار من هم نویسنده‌گی بود .  
 نویسنده‌گی ؟ خیال کنید که زمان نویس بودم : نه ، کار من این بود  
 که برای مردم بمسواذ کاغذ مینوشتم . لایحه برای «دعای» و عرض‌حال برای  
 «ادعای» تهیه میکردم و بیعت اینور کبدها که روی صفحه‌های کاغذ میریختم  
 بان روز و هوای شبم را تهیه می‌دینم .

خط من خوب بود . شاید هنوز دم خوب باشد ولی در آن روزگار  
 نیلی مغز تر از حالا بود .

بقول سمنی خط دست من از «خط عارض» متننگر بود

مرد چه میدانم که کار راه تو شسته‌ام و بی‌تجربانم رسیده‌ام

خود را همدار تو شده‌ام .

آن راه راه خانه تو به مدرسه شما بود روزی چهار بار از پهلوئ سساط  
«دوبستندگی» من می گذشتی و هر بار یادختری که همدرس و هم مدرسه تو بود  
چند لحظه خط ظریف مرا تماشا میکردی اما من نمیدانستم .

همیشه تقریباً همیشه دور و بر من شلوغ بود . بچه های دبستانها و  
دبیرستانها دورم حلقه میزدند . صنعت بدیع مرا درون خط میستودند « آرزو  
داشتند که هفته ای یک ساعت البته آن ساعت که «شوق خط دارند و از دست  
معلم خط «چوب» میخورند بجای من باشند و گره خط و خط نویس آن  
قدرها خوشبخت نبودند که در این دنیا «ایده آل» کسی باشند .

احیاناً با من حرف میزدند ولی من از ترس اینکه حرف مادنباله بگیرد  
و از کار و زندگانیم بازمانم با بچه ها حرف نمیزدم . سکوت مطلق من آهسته  
آهسته صف بچه هارامی شکست تا بعد از چند دقیقه جمع دیگری ا راه برسند  
و دور من و کارهت حلقه ببندند .

از «وول وول» و سرو صدا و همبزه مردم ناراحت بودم احياناً بستوه  
می آمدم .

ایکاش در گوشه صحرائی بی آب و علف نشسته بودم و هیچکس کاری  
بکار من نداشت .

ولی از شما چه پنهان که اگر يك روز دوروبرم را خلوت میکنند  
خودم را ناواحت تر میدیدم . مثل اینکه اگر دورم را نگیرند و بکار و  
کارگاه من چشم تماشا بینند ازنده رنج من بی پاداش میماند دست بر قضا آن  
روز دوروبرم خلوت بود . اوقات من هم تلخ بود که چرا از خط نویس گوشه  
این خیابان یادی نکرده اند .

آوای آرام دختری را شنیدم که با دختر دیگری صحبت میکرد ، از خط  
من تعریف میکرد .

می گفتم این خط نیست این جادو است . این افسون و امساره است . میگفت  
که افسوس ماشین تحریر به جان این هنر افتاده و مشتی پنج و مهره هلزی جای  
انگشت هنرمندان را گرفته است .

این تو بودی که آنقدر گرم و گیرنده از هنر من نهچند میکردی و به خاطر  
حرمان من افسوس میخوردی و باز هم تو بودی که پای مرا بآن دبیرستان  
گشودی و سروکارم را از گوشه خیابان به می و میخانه ها کشانیدی .

نگاه سخنگوی تو به من سخن میگفت :

من وعده هامیداد . با من عهد و پیمانمی بست . یزداداری و آبا ییاد هاری

که از دم سالن سخنرانی تاپای میزلا براتوار و از آنجا تاد مدرسه و تا کوچه  
و تا خیابان نگاه تو بدو رفته راهم بود ؟

سرم بکار تابلو ها و اثبکت های مدرسه شما گرم بود اما دلم مثل  
همین توپ که اکنون پیش پای تو افتاده میخواست بازیچه تو باشد .

دل من بدامن تو آویخته بود ، التماس میکرد ، ناله میکرد ، خودش

را بضاعت و ضاعت میکشید بلکه تو سنگدل بروی رحم کنی بلکه باوی بازی

کنی بلکه بجای توپ والی بسال انگشتان ترا لمس کند . از کف های

نازنین تو ضربه ها بیایی به بیند . مزه ضربه های ترا نوش کند . از دست

تو مشت بخورد کتک بخورد ، ای وای بر من . تو توپ والی بال را بهم بازی خود پاس

میدهی اما باز هم چشم به نوبت داری ، تادوباره نوبت بتو برسد و آن توپ

پاس داده را بدست بیاوری و فرصت بگیری و آ بشار بزنی ، ولی قلب من .

بمن بگو چرا قلب مرا برای ابد پاس داده ای ، چرا طردش کرده ای ؟

آیا این گنجینه هنر این کانون عشق و آتش این دریای بی انتها ، این قلب من

این آسان بیکران بقدریک توپ که یک کیسه چرمی پیش نیست برای تو

عنوان و اعتبار داشت ؟ نه ؟ یعنی اینقدر ناچیز بود ؟

اینقدر بیچاره و حقیر بود ؟ یعنی اینطور . . . ؟

## حکایت

چشمان دشنگش را با حالتی غم آلود بچشم من دوخت و گفت :  
دیدید بالاخره در امتحان عربی تجدید شدم ؟  
و بعد آهسته خندید !

خنده بر امتحان اخنده بر عربی !  
خنده بر این مغزهای فاسد و فرسوده که معارف ما را بقهقرا میرانند .  
خنده بر این برنامه‌های منقطع و مزخرف فرهنگی که نسل ما را مثل  
اقوام وحشی در «تپه» جهل و وحشت بیچپ و راست می‌دواند و تأقیامت را همی  
بسمت کمال نمی‌یابد ، خنده بر این روش جاهلانه که محصل را پس از سه ماه رنج  
و عذاب بیلای «تجدید» مبتلا بسازد ، خنده بر این دم‌ودستگاه که نام فرهنگ  
دارد و فرسنگها از فرهنگ بدور است و دست آخر بر این عربی «از بیخ  
عرب» که در دبیرستانهای پسرانه و دخترانه هفته‌ای چند ساعت مایه دردسر  
پسرها و دخترهای مردم است .

این دانش آموز دبیرستان انوشیروان دادگر با تمام لطف دخترانه و  
با تمام نشاط پانزده شانزده سالگی خود بر درس تجدیدی خود آهسته خندید .  
خدا میداند که این دوشیزه دانش آموز در کجای درس عربی گیر  
کرده که نمره «تک» آورده و بدرد «تجدید» دچار شده است .

از او پرسیده اند که «ضرب» چیست «الضرب» چیست ؟  
و بعد فرمان داده اند که اینکلمه را از ماضی به مستقبل تبدیل ببرد و از مستقبل  
به امر و بعد به نهی و بعد به نهی و بعد به استفهام براند و آنوقت عقب بگردد که  
یعنی از استفهام به مصدر برگردد .

رشته تعقیقات از صرف بنحو کشیده شد .

صیغت از داخل و مضمون بیجان آمد .

صرفات ، مجرورات ، منصوبات ، منصرفها و غیر منصرفها ها .  
شراب به حروف و اعراب بحرکت .

آنجا که کلمه منصوب است ولی دستور نیست که مجرور آید شود . آنجا  
که مجرور است و ... پس چرا باین اعراب «نصب» بگیرد

در این ژوری القاس والتجوا حجت و برهان و منطوق و دلیل پیوده است. باید کلمه را به «وجه» زیور و کرد و پاچه پاره «صیغه» بالا و پائین انداخت و تنازه غزیه تمام نیست و هنوز «قرائت» مانده و باید در امتحان قرائت ترجمه کرد و تجزیه کرد و ترکیب کرد.

حکایت «ابوالشقیق» میان میآید. ابتدا میپرسند که ابن «ابوالشقیق» چکاره بوده و چکار میکرده و نسب نامه اش چیست و بعد نوبت به شخصیت ادبی و علمی و سیاسی و اقتصادیش خواهد رسید.

شما دختر هستید یا پسر جواب بدهید، پسر هستید باید جواب بدهید یا آسمان پر از آیه و زمین نقش ببندید باید جواب بدهید امتحان عربی تخفیف بردار نیست.

این دختر که زیبای انوشیروان که در دیرستان انوشیروان دادگر تحصیل می کرده میان صرف و نحو و قرائت درآمده بود.

از دستهای کوچک کسی چه بر میآید هر چه سوپ و تر کردند و هر چه اصرار و ابرام و اخم و تخم کردند شخصیت «ابوالشقیق» را نتوانست تجزیه و تحلیل کند این بود که گوش و دم همراهش را بریدند و تجدیدش کردند تا درایت تابستان جهنمی نوی این تهران آتش گرفته شب و روزش را بخاطر صرف و نحو و قرائت وقف کند و تکرار کند و تمرین کند و خودش را برای تجدید امتحان آماده کند. تا هر چه توش و توان و مایه و ارژی دارد بیای این کتاب چند صفحه ای بریزد و همراهش از آن طرف نرکان بدهد.

دیگر بفایده و نتیجه این چرت و پرت ها کاری نداشته باشید. دیگر نپرسید که این صرف و نحو و رسام آور، این تجزیه و ترکیب گویج کننده کدام دردمان را دوا خواهد کرد؟

پسران ما از این لالاهای چه سودی خواهند برد؟ پسران ما در نهمین صد ساله

آن روزی که همه هندوس برات ایرون دوره و اند که در آن روز  
 همه کرده آنرا این آن آینه این آن آینه این آن آینه  
 پس نساج جوانان را زوجه آینه آینه آینه آینه آینه آینه  
 آن آینه آینه آینه آینه آینه آینه آینه آینه آینه آینه آینه  
 آینه آینه آینه آینه آینه آینه آینه آینه آینه آینه آینه  
 آینه آینه آینه آینه آینه آینه آینه آینه آینه آینه آینه  
 آینه آینه آینه آینه آینه آینه آینه آینه آینه آینه آینه

دور از چنان در دستش به سر زده آینه آینه آینه آینه آینه آینه آینه آینه آینه آینه آینه

انوشیروان دادگر درس میخوانده و امروز با داشتن همه چیز و همه کس مانند دختران بی چیز و بی کس در پناه یک زن اروپائی بسر میبرد چند روز پیش سراغ من آمد و ماجرای غم انگیزش را برای من تعریف کرد . پری سرگذشت خود را که توی نه صفحه کاغذ پستی نوشته شده و آماده کرده بود جلوی من گذاشت و از من خواش کرد که شرح پریشانی و قصه بی سرو سامانیش را بگوش شما برسانم .

شاید این سرگذشت برای دخترانی که میان چهار دیوار کلاسها یادر اقیانوس اعداد و ارقام دست و پامیز نند و با لغت ها قلمبه سلمبه عربی را « غر غره » میکنند درس عبرتی باشد .



پنج ساله بود که پدرش مادرش را طلاق داد .

خدا میداند که مادر پری چندمین زن آقای «..المالک» بود و این چندمین طلاق بود که در زندگی این مرد اروپا دیده و عمرش را بشتت سالگی رسانیده صورت گرفته است .

مادرش از خانه شوهر بخانه برادرش رفت و پری را هم با خود بآن خانه برد . از آن تاریخ پری بصورت توپی درآمد که دم پای این و آن سرگردان مانده بود .

گاهی پهلوی مادر بسر می برد و گاهی در خانه پدر از دست زن پدرها شکنجه و آزار میدید .

این دختر را بدیرستان انوشیروان دادگر سپردند و تا دو سال پیش که شانزده سالش بود در آن مدرسه درس می خواند .

در آن مدرسه جبر و هندسه و عربی و عجمی میخواند نه در خانه و نه در دیرستان هیچکس را نداشت که بوی درس زندگی یاد بدهد . چند سطر از نوشته خودش :

«.. دو سال پیش که شانزده ساله بودم ایدم آل خود را باضم همان قد بلند ورشید همان پیشانی بی اعتنا و همان نگاه بانفوذ و خشن که تا اهماق جانم ریه دوانید» .

«همان مردی که کمال مطلوب من بود بیش از سی سال از عمرش نمی گذشت بسیار بشاش و خوش صحبت بود چه زود با او انس گرفتم و چه زود که روح ما باهم بوام شد» پری از این مرد بقول خودش « کمال مطلوب» خوبی تمجید و تحسین می کند ملامت میکند :

«ژنگولر نبود سوری گرفتار و بلندی وسیل دو گلاسی نداشت بسیار

جنتلن و آقا بود و سرسوزنی از اخلاق جوانهای امریزی در او وجود نداشت. هیچوقت بمن اظهار محبت نکرد همیشه بقول معروف خودش را بکوچه علی چپ میزد ..»

حریف خیلی زبردست بود این دخترک که مزه مهر مادر و نوازش پدر را بچسبیده بود ناگهائی بدام حریف افتاد طی یک عمر برای نخستین بار از دهانی حرف محبت شنید و لبهای برویش لبخند آشتی نشان داد .

جان تشنه این دختر که از غم زمانه ستوه آمده بودم راه مدرسه بامرد دنوازی آشناسد البته دنواز از برای کسی که رومی از نوازش نبرده بود دید که سوا از پیشانی احم کرده پدر و چشمهای زهر بارزن پدر و سیاهی ناخشنور مادر این بیستانی باز و این قیافه روشن است . چنان خودش را باخت که میگوید :

«کم کم ملاقاتهای ما از صبح بعصر کشید و از عصر شب و هر چه تا انقاس کردم که محدود هستیم و نمی توانم شبها ترا ببینم من میگفت که مردم میدانند من و تو چقدر باک هستیم و مجال هیچگونه فکری در باره ما سردم داده نخواهد شد از جواب او قانع شدم دل و جان من در شخصیت بزرگ او گرو رفته بود. اعتراف میکنم او این دفعه ای که لبهای ما با حرارت و شیفتمگی تمام رو بهم قرار گرفت این من بودم که بی اختیار خودم را با غوش گرم و مردانه او انداختم.»

پس و کم مادرش از این ماجرا بومی برد و دست و پا کرد که پری را پری از دست رفته را در بند و کسب نگاه بدارد و ای دیر شده بود . این «پری پرو» دیگر باب مستوری داشت و کارش بجائی رسید که خانه مادورا ترک گفت :

«... همه چیز را برایش تعریف کردم باو گفتم که بنظر نودست از مادرو و همه کس خودم کشیدم . بنظر تو بود که شرافت خانوادگیم را زیر پا گذاشتم حالا تکلیف من چیست ؟ اشکها ریختم . در آنغوش او از حال و هم بالاخره مرا نوازش کرد و تولد داد ناپنج روز دیگر مرا بیست و یک مکرها برام میگفتند.»

با آمدن پنج روز دیگر بودم که بالاخره جام سده ایی که بیستوی رستم از را بهمیم بیاورد بود تمام امیدها ام مبدل به اس شده . ریشا در آنکه تخم از این کرا او است. منتها پری که جز غم ایاتی به سرسوزنی در او با بردیم بنظر او زده گی آفتابنی نداشت .

آن عروین ! آن جناب ! آنکه در سر او در آن عروین  
 را ز یاد وودی دردی نگردد دست به شکسته می آید که و مال گریه در شکسته  
 و بود ما به ایی خون در آن تدبیر کرد و در کرد ...

گذاشت. تنهای آنها. تنهاتر از همیشه. نه میتوانست بدامن مادرش پناه بیاورد  
 و نه روی آنرا داشت که روی خشمناک پدر را ببیند.

چکار کند. کجا برود. دست بدامن کدام جوانمرد بیندازد.  
 خاله مادرش دستش را گرفت و ویرا بخانه خودشان برد و گفت که پری  
 عروس من است.

آن شب شب نوروز بود که پری را برای پسر خاله مادرش عقد کردند  
 اما این عقد مبارکی نبود.

هیچکدام باهم سازگار نبودند کار دعوا و مزاحمه و تلخی و ناگواری  
 بجائی کشید که عروس تازه عقد شده از حجله عروسی برار کرد.

تک و تنها بقم فرو رفت و از آنجا سرگشته و سرگردان بتهران برگشت  
 و اکنون در خانه یک خانم فرنگی که روزگاری با مادرش آشنا بود دور از  
 پدر و مادر و شوهر و قوم و قبیله اشک میریزد و عقیده دارد که تا این فرهنگ  
 خراب و خراب کننده بجای درس زنده گی درس عربی بدختران می آموزد «پری»  
 های ایران سر نوشت : تری نخواهند داشت.



## دروغ

اشك شوق . اشك عشق ، اشك اندوه و افسوس اشك حسرت و ندامت  
اشك یأس و حرمان ...

اشکی که در برابر آه غم انگیزی فرو میگذرد و مبارزد . اشکی که  
بقیمت اشک دیگران سودا می شود .

اشك شیرین ، اشك تلخ .....

من از این اشکها بسیار دیده ام ولی آندهو قطره اشک که در کنار  
چشم این مریض بدبخت آهسته آهسته بگونه های استخوانیش میگذریدند از  
نوع دیگری بودند . این اشکها اشک خشم بودند .

مردی بیمار بود . طبیب می گفت که روحش بیمار است . اگر چه  
دیوانه ای نیست که مستحق زنجیر و زندان باشد ولی چند هفته است که  
مشاعرش را از دست داده و لب از آب و نان و چشم از خواب شیرین پوشیده  
و هیکل پدلی آسمای خود را باین هیئت در آورده است .

با اینکه اسکلتی رنج دیده و راحت نکرده میش نبود ، باز هم هیولائی بود .  
استخوان های درشت این برزگر خراسانی داشت میله های آهنین  
تخت خواب را خم می کرد . چشمهای خشمناکش را بسوز من برگردانید و  
با گوشه آستین اشکهای خود را پاک کرد .

مدل اینکه دلش نمیخواست گریه کند مثل اینکه از تریه خودش بدش  
آمده بود .

عقیده طبیب این لجامت و سماجت خوب نبود .

طبیب عهدیه داشت که اگر «حمد الله» تریه کند اعصابش آرام خواهد  
گرفت و این بحران و طوفان سوز و سرما در جانش تعدیل خواهد یافت ولی  
گو آن آدم که حرف شنود

این برزگر گردن کلفت و گردس خراسانی دستور هیچکس حتی  
بدستور طبیب هم سر اطاعت نمی کند .

تو پها مرک است که می توانه ویرا ترانو در بیارود و آن هم چندنان  
دیر و دیر نیست یواش یواش دهانش را بحرف و صحبت باز کردم .

حداقله هم با همان لهجه صد در صد خراسانی که لهجه بزرگان «فریمان» است سرگذشت خود را برای من اینطور تعریف کرد :

کار و بارم بدنبود ، لقمه نانی بچنگ می آوردم و با زخم سکینه سر آسوده ای بر بالین می گذاشتم اما در عین حال از آینه هول انگیز خود هراس بسیار داشتم انگار که روزگار امروز را همچون کابوس نرس آوردی در خواب دیده بودم .

هم سرم سکینه زن خانه دار و پرهیز کار و مهربانی بود . بمن تسلا می داد ، بمن مهربانی می کرد ، کلمه «خدا بزرگ است» را بکله من تلقین می کرد و سایه های وحشت زای آینده را از جنوی چشمان وحشت کرده من محو می ساخت اما ، فسوس که حقایق از حرف سنگین تر بودند . حقیقت های که باید بوجود بیایند از حرف کسی مرئی گردند .

آبادیهای «فریمان» با مرور ایام از دستی بدست دیگر افتادند و این «دست دیگر» که دست غضب هم بود بسیار ستمکار و بی رحم و ناپاک بود . دست غارت و چپاول بود دست فحشا و فجور بود . بالاخره این دست بخرمن هستی من هم آتش انداخت و دار و ندار مرا بیغما برد و ناچارم ساخت که بخاطر سکینه و پسر دوساله اش جلای وطن کنم .

شبانه فریمان را ترک گفتم و با پای برهنه رو بتهران آوردم .

ما به اطمینان من در خانه من خواهرزاده ام محمود بود .

این محمود یادگار خواهر جوانمردک من بود . هنوز شیر می خورد که مادرش بخاک رفت و من برش داشتم و بر ذل من خود بر شد و تورش رسانیدم .

بیست سالش بود . خیلی دوستم میداشت و منم و پرا فرزند خودم می شردم و در این هنگام که باورگی و بینوائی رو بتهران می آوردم ، دلم بدین محمود خوش بود .

هر چه باشد دست و پائی می کند و برای زن و فرزندم آب و تانی در می آورد

برای شما که اتومبیل دارید از «فریمان» تا «تهران» راهی نیست ولی برای پائی پیاده من یک هفته راه بود . دوسه شبی را به بلان و سرگردان کنج کار و اسرای نیمه ویرانی بسر بردم و بعد از دوسه شب توی خیابان میرز رس در یک دکان نوای دست بکار شدم .

مرد کارگری بودم که مزدم از خرمم بیشتر بود زیرا رسم و راه قناعت را میدانستم .

هنوز یکماه از کارم نگذشته مبلغ بیست تومان اسکناس برای سکینه فرستادم و اطمینان دادم که در آینده مبلغ بیشتری خواهم فرستاد تا بتواند با پسرک کوچولوی خودش بی دردسر زندگی کند .  
سکینه هم جواب نامه مرا فرستاد و از خواهرزاده حق شناسم محمود تعجید فراوان کرد .

نوشت که «الهی خبر ببیند ، پسر خوبیست»  
دو سه روزی بیشتر از تاریخ این جواب نگذشته بود که دیدم پای ترازو صدایم کردند و نامه ای از فریمان بدستم دادند .  
خداوندا ، آیا چه پیش آمدی پیش آمده باشد که دوباره برایم کاغذ فرستاده اند .

شب هنگام دم قهوه خانه این کاغذ را به « میرزا علی » بقال دادم و خواهش کردم بخواند ببینم چه نوشته اند . از بخت بدم سواد نداشتم تا آبرویم را جلوی پای مردم نریزم .

آدم گمنامی از فریمان نوشته بود که ای خداالله خاک بر سر تو بیخود در شهر تهران داری کار میکنی و جان میکنی و خبر نداری که زن تو سکینه باخواهر زاده ات محمود ....

دیگر نگذاشتم بخوانند: کاغذ را از دست میرزا علی قاپ زدم و برویش « نف » انداختم .

چه حرفها ! قبیح نیست ؟ خواهر زاده ام محمود باهم سرم سکینه . تف بروی تو دروغگو . لعنت بر این تهمت ها و افتراها .

آنشب را کمی ناراحت تر از شبهای دیگر بروز رسانیدم ولی مهال بود که این تهمت را باور کنم .

تقریباً یک هفته گذشت و دوباره بستجوی پاکت سر بسته ای از فریمان برایم آورد .

باز هم در این نامه بی امضا صحبت از خیانت زنم سکینه و زناات خواهر زاده ام محمود بود .

از انچه کاغذ را پاره پاره کردم و بتویسنده نامردش ناسزا گفتم اما میرزا علی با قهقهه مسخره آمیز خود پشتم را شکست .

میرزا علی گفت گناه نویسنده نامه چیست ؟  
من با گردنی خمیده و دلی افسرده بسمت کارم برگشتم و تصمیم گرفتم

دست از کارم بکشم و رو به « فریمان » بیاورم . ببینم در خانه من چه بساطی برپاست .

این باور تشدنی بود که خواهرزاده‌ام دست خیانت بصمت و ناموسم دراز کند. این هرگز قبول نمی‌شود که همسر نجیب و پا کدامنم سکینه در خانه من بایش را کج بگذارد.

من با جان خودم جنک می‌کردم. با اعصاب و مغزم دعوا داشتم و می‌خواستم دلم را اودار کنم که تلفین‌های مرا بپذیرد ولی مگر مردم می‌گذاشتند بازهم نامه و بازهم نامه و این ششمین نامه است که از فریمان رسیده و دست قلم شده‌ای نوشته که سکینه از محمود بار برداشته است. سرم گیج خورد. دود خشم بدل و دیده‌ام افتاد.

آتش از کانون سینه‌ام زبانه زد. کار دکان نابوائی را بیمه‌کاره گذاشتم و به اتاق خراب شده‌ام پناه بردم از پشت این دود سوزان که چشمم افتاده بود، کلبه گلین خودم را در فریمان میدیدم.

میدیدم که سکینه پیراهن و شلیطه «گل آلبالویی» خودش را پوشیده و زلفهایش را از زیر «چارقد» بشکل «عقرب جرار» پیرو. انداخته و وسه کشیده و سرمه کشیده و خندان خندان بصمت، محمود میرود و از پشمان محمود هم شعله‌های شهوت زبانه میزند. ایوای ای خاک عالم بر سرم دیدی چه بروزم آمده و چه جور در ده‌گنده فریمان بلجن رسوائی غلطیدم.

دیدی که عزت و آبروی چهار ساله من چه مفت و چه بیهوده بخاک ریخته شده است ای محمود! بین من دائمی تو هستم. من در حق تو پدری کرده‌ام مادری کرده‌ام آیا سزای نیکی من بدی و آنهم ایتقدر «بدی» است که تو حرمت دائمی خود را در هم بشکنی و موی نیمه سفید مرا به ننگ و نکبت آلوده سازی. با سکینه هم حرف زدم. ترزن من نیستی، تو محرم و همدم من نبودی! این تو بودی ای نانجیب که با من دم از نجابت و وفا میزدی؟

شبان به فریمان میروم و کاردم را بجگر گاه هر دو تایتان فری میبرم تا بدابید که سزای خیانت چیست.

قتل می‌کنم، می‌کشم، شما هر دو تارا می‌کشم حتی احمد سه‌ساله هم می‌کشم احمد؟ احمد؟

راستی احمد یادم نبود. پسر بدبختم پسر بیچاره‌ام که دارد در راه خیانت مادرش فدای می‌شود. دلم سوخت. فکر مرا عوض کردم. نه احمد را نمی‌کشم. احمد چه کرده که بدست پدرش در خاک و خون بخوابد.

یاد احمد با سنگین و سطریر مرا درباره مادرش هم نرم کرد. سکینه

را هم بخاطر احمد می بخشیم اما از گناه محمود نخواهم گذشت .  
فکر کردم و نقشه کشیدم و دم بستخانه رفتم و يك نامه مهر آمیز برای  
محمود نوشتم . یعنی دستور دادم از قول من بمحمود بنویسید که کار در تهران  
فراوان است . کار فراوان و مزد فراوان يك کار آبرومند که روزانه بیست  
تومان مزد دارد بخاطر تو زیر سر گذاشته ام تا دیر نشده خودت را بتهران  
برسان . محمود بیچاره محمود خواهرزاده تهمت خورده و گناه نکرده من  
دروغ مرا باور کرد و سه روز خودش را بتهران رسانید و هنوز خستگی راه  
را از آن در نکرده درز بر تنه عول آسای من خفه شد

تهمت قتل محمود بدامنم نمی چسبید ولی آن نامه های فتنه انگیزی  
که از جیب من بدست پلیس رسید کارم را ساخت . وحشیا ، بقتل خواهرزاده ام  
اعتراف کردم و امیدوار بودم که در پناه کلمه « شرافت » از شر مجازات امان  
بگیرم ولی سحرکویه و محمود هر دو بی گناه بودند و من هم بی گناه بودم .  
این گناه دروغ و دروغگو بود که مرا پانزده سال در ظلمت زندان  
شکنجه داد وزن بیچاره ام را دق کش و زجر کش کرد و احمد مظلوم مرا در  
بدر انداخت .

از یکماه پیش مدت زندان من بسر آمده ولی از آن زندان باین زندان  
جا عوض کرده ام و هفته دیگر بزندان دیگری رخت خواهم کشید و برای ابد  
در آنجا بمانم بمانم و در آنجا بمانم بود .

خدایا سکینه را بیا مرز . محمود را بیا مرز . خدایا بر احمد یسیم من رحم  
کن من که مستحق رحم و آمرزش تو نیستم خدایا ..

## مریض

بنای این بیمارستان را بر شاه راست تهران گذاشته اند.  
این عمارت عظیم با هزار بیمار بستری خود گواهاندهی است که بردوش  
تهران فشار می آورد.

یک جلگه وسیع از سنگزارهای شمالی شهر بشکل یکباغ بهشت منش  
درآمده که بتواند هزار تختخواب آهنی را بر سینه خود جا بدهد و هزاران ضربه  
و فریاد و ناله را در فضای بی انتهای خود محو کند.

روی ناف این باغ، آنجا که پله های پشمار ساختمان نزدیکتر است  
استخر بزرگی موج میزند و عکس این عمارت عالی در دل این استخر لبالب  
تکان میخورد.

بالکن های این مریضخانه از جهت شمالی بروی شهر تهران نگاه  
می کنند و من این نگاهها را غرق در غصه و ماتم و رشک و حسرت یافتم.  
مگر نیست که آنجا بیمارستان است ای تهران من مریضم. من مریض دارم.  
من دردمند و ناراحت و دل تنگم.

شبهای من با بیداری بسحر میرسند و روزهای روشن شما در محیط  
مکدر من شام تازی پیش نیست.

ای کاخهای تهران! ای کوخسای تهران، ای کلبه های گل اند د جنوب  
ای و برانه های صحرای (ری) شاهمه از من با اینهمه گل و سبزه و کاج و چناری  
که دارم آبادتر و شادتر هستید.

شاهمه از من خوشبختتر و خورسندتر هستید. زیرا محیط شما محیط  
سلامت و سعادت است. اما من مریضم و مریض دارم.

نسیم اردیبهشت ماه با خروار خروار عطر صیبری که از کوه و دشت  
دنیا بهمراه آورده بر گیاه های خوش رنگ و خوشگل باغ دامن می کشید،  
درست مثل این که شما بروی مخمل سبز دست بکشید.

نسای خواب و بیدار این گیاه های نسیم خورده در پرتو خورشید بهاری  
با سایه روشن سحر کار خود آدم را بخواب میبرد. آدم را بیدار می کرد. من  
میان این خواب و بیداری مست بودم.

نسیمها آرام نمی گرفته اند. دست از شوخی و شیطنت بر نمی داشتند.

می آمدند. می آمدند و با آن اطف و مدارا که مقتضای طبیعت بهار است بر سطح استخر می افتادند .

سطح آرام آب بلرزش و ارتعاش می افتاد. نکان می خورد. چین میخورد موج میزد. این موج ها یواش یواش بزرگتر می شدند و تب و تاب تلاطم آمیزی بخود می گرفتند .

سطح استخر بتلاطم می افتاد و ارد کهای قشنگ خود را دست پاچه می کرد اردک ها همچون قایق ها ایستاده در مردابهای ساحلی بحر خزر باز بچه امواج شده باشند گاهی باوج و گاهی محضض شنا می کردند. غوغامی کردند. بدنبال هم می خزیدند و میغلطیدند .

قار قارشان تا اینجا که هایستاده بودیم می رسید. چشمان قشنگ این دخترک پرستار که آنهمه بدایع و لطائف را درخودش غرق کرده بود و خود هم در وجود و مسرت غرق شده برق کشید .

آن برق که از اصطکاک آرزوها و هوسهای ما برمیخیزد آن برق که در ضمیر ما بوجود می آید و برق آسا بچشمان ما می افتد. برق رضا، برق امید بارقه ای که قوی تر و قادرتر از آفتاب و آتش است. نگاه این فرشته سفیدپوش را روشن کرد و دنیا را در چشم اندازش به روشنائی و رونق ستارگان سحری درآورد .

فریادی از شوق کشید و گفت واخ. اینجا چقدر قشنگ است. چه ماه است این دنیا چه زیباست ای خدا .

اما ناگهان این برق خاموش شد . نورش را فرو نشانید حرارتش را به یخ فرو برد . دلش شکست .

دل کوچک و کودکش شکست بجای آنهمه غنچه و غرور و جلوه و جلا ابهام غم انگیزی بر چشمانش نشست. آهی کشید و بغمه کرده گمت هر چه باشد باز هم مریضخانه است. گوش کنید. اینجا مریضخانه است.

گوش دادم دیدم راست می گوید مریض ها ناله می کنند گریه می کنند از رنج بیداری شب بستوه آمده اند از محنت غصه های روز چانشان بلب رسیده است .

این ناله ها و ضجه ها و بومبیدی ها و تلخی ها از بالین هزار تخت خواب مانند ابرها بجنبش درآمده و انبوه شده و بیای درختها و گلپای باغ فروریختند .

دیگر سبزها قشنگ نبودند. خواب و بیداری نمی کردند. دل نمیبردند دیگر هوای بیمارستان صاف نبود.

دیگر آب زلال استغفر زلال نبود موج وارتعاش نداشت. مثل اینکه این فصل اردیبهشت نیست، مثل اینکه بهار امسال هنوز رنگ و انکرده و روینا نیاورده بمرک خزانی نشسته است. این راست است که اگر دلخوش باشد همه جا خوش است. و این راست که دل شکسته بهیچ کار نمیخورد و این دل ما بود که در مغم و غصه فرورفته بود. پس چرا باین چشم انداز مرده چشم و دل بگذارم چرا برای مرده قول و غزل بخوانم زن بیماری از من خواهش کرده بود که برای من درد دل بگوید.

چه خوبست بوعده ام وفا کنم و چند لحظه در کنار بستر این بیمار دلتنگ بشینم.

زن جوانی بود که دور از جان شما در جوانی امید مانده بود.  
يك جوانی جوانمرك شده يك جوانی به حسرت و حرمان فرورفته يك جوانی محروم از تمتع و عشق و امید.

يك جوانی که فقط می توانست به گویند بیش از بیست و پنج ساله درم زرد و زار و لاغر و مفلوك این مثنی استخوان در پیراهن حریر خود با رنج بسیار نکانه می خورد زیرا نمی از پیگرش مفلوج بود در آنچه آنرا بایجانی فارسی گفت که من زن بدبختی هستم. و همین تعریف کافیت زن خود موجودی بدبخت است و وقتی مریض و مسلمان هم باشد دیگر حساسش پاک است.

پدرم در «خوی» شخصیت ثروتمند و سرشناسی بود. مراد در کودکی و مادرم را در جوانی تنها گذاشت و دنیاوی مردم را ترك گفت. كودك هفت ساله ای بودم که سایه پدر برای من از سایه خورشید گرامی تر و گرانیهاتر بود ولی این شکایت بکجا ببرم که سایه وجود او را از سر من کشیدند و مرا بی وسامان گذاشتند.

مادرم با اینکه زن بود دامن همت به کمر بست و مرا مدرسه گذاشت و آنقدر زحمت کشید که سبک اول متوسطه را به پایان رسانیدم.

مادرم آرزومند بود که تحصیلات من ناهرجا پیش می رود پیش برود ولی خودم دیگر خسته شده بودم.

دست از تحصیل کشیدم و به سمت آموزگاری اسنخه آم شدم و به بختی من هم از این تاریخ آغاز شد.

مرد جوانی که با پدر و مادر و يك برادر و يك خواهرش بسر میبرد و عهده دار زندگی این خانواده بود از من خواستگاری کرد.



ما امید داشتیم که این مرد از اداره پست و تلگراف بیش از صد تومان حقوق ندارد و نمی دانستیم که چشم یک عائله پنج نفری بهمین صد تومان دوخته شده است.

بالاخره اصرار کرد و تا کید کرد و دم از عشق و محبت زد و مرا بدام کشید من بهشقی او و تقدیر خودم تسلیم شدم.

هنوز تازه عروس بودم که قرولنده مادر شوهرم بجانم افتاد. مادر شوهرم زبانی نیشدار و داناگداز داشت.

کم کم خواهر شوهر من هم بزبان آمد آزارم میدادند و حق هم داشتند ولی سزاوار آزارشان نبودم.

خانواده شوهرم آزارم میدادند که چرا با پسرشان عروسی کردم و بر در آمد ناچیزشان هوار شدم ولی شما را بخدا گناه من چه بود؟

من از همه بد بختر بودم که در یک چنین خانه زجر دهنده و جانگزا بار دار هم شدم ایکاش عقیم مانده بودم.

کودکی که از من بد دنیا آمد، موجود وحشت انگیزی بود.

شکمش از ناف بیامین باز بود.

روده هایش بروی پاهای یخ کرده اش فروریخته بودند. از ترس ملامت

دوست و شمانت دشمن این بچه را زنده زنده به خاک سپردند.

طیب گفت که نطفه شوهر شما به میکروب سیفلیس آغشته است و یک چنین

نطفه مسموم محصولی از این بهتر نخواهد داشت.

ماه دیگر خودم به «دل درد» مبتلا شدم. فریادم بفدک میرسید ولی از فدک

کسی بفریادم نمی رسید.

درد می کشیدم. رنج می کشیدم. شوهر بد بختم که بعشر خود گرفتار

بود نمی توانست دستم را بگیرد زیرا علاوه بر خرج خانه خودش راهم مانده

می کرد و طی این زندگی سالی یکبار آبستن می شدم و بعد از دوسه ماه

مقطل می کردم.

یکبار من زار شده بود. پناهی جز خدا نداشتم و چاره ای جز گریه

نمیدانستم.

دست بدامن ازین مرد زدم و بقول معروف «مهرم» را حلال کردم بلکه

بمانه را آزاد کنم اما آزادم نکرد.

قسم خوردم که دوست دارم و نمیخواهم دل از تو برهارد. قسم خوردم که

بی من نمی توانی زندگی کنی.

گفت که فراق تو ای عزیز من مرگ من است و برای من مذکور نیست که باین

آسانی بگیرم .

کلمه عشق، کلمه ای که همه چیز زن است تا و بود وجود مرا بهم پیچید ،  
و بردهان من مهر خاموشی گذاشت .

گفت دوست دارم و لالم کرد ولی دروغ گفت :

مگر تو با من عهد بسته بودی که حتی در سفر مرگ هم یکدیگر را تنها  
نگذاریم بس کجائی تو که امروز مرا تک و تنها بینی !

چه شد که مرا در آستانه فنانها گذاشتی و از کنارم گذشتی . چه شد  
که گلویم را از زهر ماتم لبریز ساختی .

با من دعوا کرد و من حرص زدم و جوش زدم و سگته کردم .

اکنون چهار ماه است که در این بیمارستان بروی این چند میله آهنین  
افتاده ام و آنکس که میخواست در ظلمت قبر هم با من هم آغوش باشد حتی  
یک لحظه هم بیدارم نیامد .

از تعغه و هدیه و از هر چه رنگ مادی دارد گذشتم و بیک عبادت فقط  
عبادت و اوقناعت کردم و او این عبادت را هم از من دریغ داشت .

هفته ای دوروز، روزهای دوشنبه و جمعه که مردم بسراغ بیماران خود  
می آیند چشم من براه اوست . دل من با امید دیدارش می طپد .

نگاه من از لای این درها و این پنجره ها در می رود و بر تووار این خیابان  
پخش میشود و پهن میشود ، باشد که بیاید و ببینمش و باشد که دیدارش بدو

و درمان من کمک کند . اما افسوس .

لعنت بر این امید ، لعنت بر جان انتظار کش و لعنت بر دل امیدوار من ،  
اگر این امید نبود تا کنون من از عذاب زندگانی خلاص شده بودم .

مایه تسلای من در گوشه این بیمارستان همین چند تا دختر سرپید پوش هستند  
که پرستاری ما را بهمه دارند .

نمی دانید چقدر مهربان و معصوم هستند .

نمی دانید چه فداکاری ها و گذشت ها بکار می برند تا این دل های شکسته  
را جبران کنند .

شوهر من به عشق من خیانت کرد و این گوهر مقدس را از اوج ملکوت  
آسمانها به خاک انداخت .

تا چشم من پرستاران این بیمارستان نیفتاده بود به عشق نفرین میکردم  
اما امروز به عشق و فضیلت عشق ایمان دارم .

عشق آن نور زلی است که بر این چند سیمانی بیشتی می درخشاند .

عشق آن تعاون و ترحم و لطف و محبت است که از چشم و دهان و دست  
 و زبان این چهار پنج تا دختر پرستار بیای تغتخواب بیماران شاد میشود.  
 من این ملائکه رحمت را که بر سر بیماران این بیمارستان بال و پر گشوده اند  
 مظهر اعلی و اقدس عشق میدانم \* من باین عشق ایمان دارم \*

## شکست

از راه دوری بارنج بسیار برگشته ام و ارمغانی که با خود آورده ام  
غم بی انتها و افسوس بی پایان من است .  
مردم می گفتند که راه زندگی پیچ و خم بسیار دارد و آینده ما در  
ظلمات ابهام غرق است ولی من بحرف مردم فکر نمی کردم .  
از يك راهگذر غزلخوان که نپه شب آوای گرم و گیرنده خود را در  
گلوی کوچه ما می غلطانید این شعر را شنیده بودم :  
دنیا شکسته کشتی دریای محنت است در کشتی شکسته کسی را قرار  
نیست .

خیلی خوشم آمده بود امانی توانستم لغت «دریا» و «دنیا» و «کشتی  
شکسته» و بیقراری کشتی شکستگان را برای خودم ترجمه کنم .  
چرا این دنیا «شکسته کشتی» شده و چرا بر سطح دریای محنت شنا  
میکنند . و چرا در کشتی شکسته کسی را قرار نیست ؟  
تا کودک بودم کودکی سرشار و شاداب بودم و جوانی منم در محیط  
ورزش پرورش یافته بود .

شامیدانید که محیط ورزش محیط سلامت و سعادت است .

اینجا جای «انعنا» و «انه اف» نیست .

ورزشکاران جوان با تن و جان مسلح خود بر ضد انعناها و انحرافهای  
جوانی جنک میکنند .

من سری ورزشکار بودم و کارپسران دیگر را که در تن و تاب زنده گی  
بامغز و اعصاب خود درمی افتنده بلد نبودم . مغز و اعصاب من در پناه تن  
نوانای من از خطرها و خطاهای جوانی برکنار بودند .

با اینکه سایه پدر بر سر نداشتم مادر مهر بانم بازر محبت بر سرم گذاشت .  
بهدر سه ام سیرد و گذشت که دوره دبیرستانم را هم بی پایان برسانم .  
نهمیلانم . نوسه ام و در دانه سرای مقاماتی آنهم در رشته تربیت بدنی  
بیابان رسید . من این رشته را پسندیده بودم .

این رشته باذوق من که مطلقاً از ادبیات و علوم گریزان بود و جز

ورزش هیچ مندیگر را نمی‌پسندید ، خیلی سازگار بود .  
عشق ورزش بالاخره مرا « آموزگار ورزش » از کار درآورد و  
دل من خوش بود که از اینراه میتوانم بایران و نسل آینده ایران خدمت کنم .

ازجمله زندگی آن جاده که بروایت مردم پیچ و خم و فرازونشیب و  
خوف و خطر بسیار دارد بی‌ترس و هراس می‌گذشتم و هرگز بخطر منمخطور  
نمیکردم که ماجرائی در کمین داشته باشم .

زندگانی من ازروزی که خودم را شناختم تا روزی که دیپلم دانشسرا  
را بدست آوردم بی‌غدغه و اضطراب گذشت پس چرا از دغدغه و اضطراب  
بترسم ؟

بیست ساله بودم که بسمت يك آموزگار در کادر تعلیماتی وزارت فرهنگ  
جاگرفتم و بیست و پنج سالم بود که ازدواج کردم .  
ازدواج منم حادثه و هیجانی نداشت .

ازدواج من با دختر خاله ام نتیجه يك مقدرة دهساله بود . از دهسال  
پیش مادرم جوهرزاده‌اس را که مثل من یتیم بود بتول معروف « زیر سر »  
گذاشت و این متاع « زیر سری » هم بی‌دردسر بخانه ما آمد .  
من نسبت به همسرم نه سرد بودم و نه گرم بودم .

در کار و بار ما حرف عشق و هوس و سردی و گرمی بود . يك زندگی  
عادی و يك جریان طبیعی ..

زندگانی ما مثل زندگانی همه خانواده دیگر گذرانی آسوده و آرام  
داشت و منم آسوده و آرام بسوی آینده‌ای که به پیش داشتم پیش میرفتم .  
سرم بکارم گرم بود . کار من بواسطه پزاش از صورت یکنواخت خود  
درآمده و با هنر درآمیخته بود .

استعداد سرشاری که در ضمیرم نهفته بود راه مرا به مرتبه بان‌های  
عالم و « آکرو بات » باز کرده بود .

تیم پیکتوری‌های « آکرو باسی » مردم در سال ۱۹۳۱ در ایس ای بود  
اما سرپرست آنرا و همه نامهای دلچسپ آن بود .

در تمام چرخش بازبان و همه من آشنا می‌باشم . در تمام  
بخوانم هم ربط برائی نماند و همانندام زمان بودم تا آنروز که مردم به آثار  
دنیای دیگر برویتم گشوده شد و مرا ، من سی سال زندگی کرده و در آن  
روز در آن ایام با یگانوش به آشنائی دادم

پایان چندی نیز دو انجمن آلمان در آن ساله بودند .

داروساز عینکی که مدادش را بالای گوشش جا میدهد و نسخه مریضها را می پیچید دوخته بود .

خداوند! نمیدانم چه پیش آمدی پیش آمده بود که نگاه ما بهم افتاد و هرچه بود همین نگاه بود .

موهای قهوه ای رنگش را از میان باز کرده بود . خط سفیدی بباریکی يك مغنول سبب از میان ایندو دسته زلف ابرو و امواج می درخشید . این خط خیلی عمیق و مرموز بود .

به دورنمای سیما بگون نهری شبیه بود که در عمق یکدره ژرف از پای دو صخره عظیم بدرخشید .

کلهکشان آسمان هم در شبهای تابستان البته شهبامی که سناره باشد و مهتاب نباشد يك چنین چشم انداز خیال انگیز را بآدم نشان میدهد . ای خدا ، این خط چه خط قشنگی است .

چند و حوصله و هنر می خواهد که دختری يك چنین رسم دل انگیز در میان زلفهای خودش بگذارد .

هر وقت سرش را باینطرف و آنطرف تکان میداد موهای خوش رنگ و شفاف وی از آفتاب بهاری نور میگرفت و این نور را بآن خط خیال انگیز انعکاس میداد . آن خط بیره میشد ، روشن میشد و جان مرا بدنیامی که فرق در وجد و هستی و شور و شربود و سایه و روشن بود پرواز میداد .

جان من ، جان يك عمر آسوده خفته و آرام گرفته من کم کم بیدار شد و کم کم سر بیقراری گرفت .

دیدم . بخدا دیدم . مرغ روح خودم را بچشم سرم دیدم که با بالهای سفیدش از دریچه دیدم گذنم پر کشید و درست مثل پرنده گان سفیدبالی که در کنار نهرها پر پر میزند و با آب زلال بازی میکنند میان ایندو دسته موی موج مرورفت و بال زد و پر زد و ناپدید شد .

روحم رفت . دلم رفت و خودم در حظ نگاه و لذت تماشای این زلفهای عشق عرق شدم .

آخ چه خوب شد . احساس میکنم که جانم طی این سی سال عمر یعنی این سیصد و شصت ماه یعنی این ده هزار و هشتصد روز برای نخستین روز آرام یافته است .

معوشدم . مات شدم . از خود بیخود شدم . نسخه بیمارم را پیچیدند و جایوی من گذاشتند و بن چشم دوختند اما من کجا هستم .

من بدنبال مرغ سفید بالم که در اعماق این خط مرموز عرق شده شنا

می‌کنم من در این دنیا نیستم تا پوسر بیمارم فکر کنم تا دوایش را بوی  
پرسانم .

از آن روز با وی آشنا شدم اما یاد دارم که در همان روز هر چه میدادانستم  
همه را بروزدادم ، زن دارم و دو تا پسر هم دارم لبخندی که در کنار دهان  
خوش از کیب هایگانوش میدرخشید ناگهانی خاموش شد ولی دوباره  
روشن شد .

انگار دلش «سویچ» این لامپ فروزان را بی‌اختیار بست و پس از يك  
لحظه دوباره بازش کرد .

لهجه اش «ترکان پارسی گوئی» بود خیلی شیرین بود . با همین لهجه  
زنه گبی بخش گفت : «این ازدواجها دوست نیستند تاجان ها با هم عقد نشوند  
تا آرزوها بهم نیامیزند تا ضربان قلب ها به آهنگ هم صدا ندهند از دواج  
صورت نمی‌پذیرد .» ای داد و بیداد ، مرا تماشا کنید که چقدر چشم و گوش  
بسته و نادان هستم . تا کنون این حرفها را از هیچ دهانی نشنیدم . ای لذت  
بر آن مدرسه که این درسها را بمن نیاموخت .

گوش بدهید . می‌گویند این منم که دل بتودانم این منم که بافت  
قلب تو آشنایی دارم . من و تو را به خاطر هم دیگر آفریده اند و آنکس که  
در کنار تو جا گرفته اشتباه کرده ، ظلم کرده ، جای مردم را غصب کرده و  
حق مرا بازور قانون و شرع از من ربوده است .

هایگانوش گفت که دیگر ترا ، تو حق حقیقی خودم را بآن دست ناهق  
پس نخواهم داد .

دست ناهق ؛ این دست دختر خاله من است که پنجسال است با من  
پسر میبرد و اکنون مادر دو پسر من است .

راست می‌گویند این دست ناهق است دستی است که پنجه‌های سرافشار  
نداده و بادلم بازی نکرده است .

دستی است که نه آزارم داده و نه لذتم بخشیده و آنقدر توش و توان  
نداشته که بنای زندگانیم را بچیناند . بچشمان هایگانوش که لکه های  
خون آلود شفق را بر کرانه‌های آسمان تهران تماشا می‌کرد خیره شدم .  
این چشمها چقدر رمز و راز دارند . چه خوب میتوانند آرمان ها و  
امیدهای بشری مثل منرا در تلاطم و امواج خود مغموم کنند .

چه خوب می‌توانند يك دل سی سال گرسنگی کشیده و تشنگی چشیده  
را سیر و سیراب سازند .

در این چشم‌پای سحر کننده و سحر شده فنا بودم .  
چاره من تسلیم مطلق بود ولو چاره جویی من خدا نوازه مرا به  
بی چارگی انداخت .

زخم دست بدامن مادرم زد و مادرم با قامت خمیده و اندام ناتوانش  
کوچه به کوچه و دربدر بدنبالم افتاد اما من مستمانه بدنبال هایگانوش  
میدویدم :

من از آن خط مرموز بدنبال یک هدف مجهول ، گشتم و چنان در  
حالت «حال» فرورفته بودم که نه به «آینده» فکر میکردم و نه «گذشته»  
را بیاد می‌آوردم .

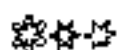
به سرم پیشنهاد طلاق دادم ولی همسرم این پیشنهاد را نپذیرفت . زخم  
گریه بیپوده کرد و التماس بی جا کرد و دست آخر گفت بفراق تو رضامیندم  
ولی طلاق را نمی‌پذیرم .

من ترا بار دیگر از خدا پس خواهم گرفت هفته دیگر دست بدست  
هایگانوش دادم و با هم بسمت خوزستان سفر کردیم و از آنجا به بغداد و  
از بغداد به بیروت و در بیروت ...

در بیروت ذخیره ده سال رنج و زحمت من بیابان رسید .  
تیرسیدم زیرا دلم بهنرم خوش بود . دلم خوش بود که هنرم بیابان  
نمی‌گیرد و من از این ذخیره بی‌پایان خوشبختی هایگانوش عزیزم را ناامین  
خواهم کرد اما افسوس که هایگانوش غم ما را نداشت هایگانوش بمن و  
سعادت من دل بسته نبود . شبی را بی «او» بسر بردم و روز دیگر که دیوانه وار  
از این و آن سراغش را می‌گرفتم پست شهری نامه اش را بمن داد :  
«عزیزم این نامه را هنگامی خواهی یافت که من در ورای کوه‌ها و  
اقیانوس‌ها دور زانو بسر می‌برم .

من و تو هر گز همدیگر را نخواهیم دید . هر چه زودتر بایران برگرد  
و بیپوده از من انتظار مدار . برای بدخدا حافظ تو .

دوست تو هایگانوش



از راه دوری بارنج بسیار برگشته‌ام و از مغانی که با خود آورده‌ام غم  
بی‌انتها و افسوس بی‌پایان و پشیمانی و پریشانی من است همسر غصه خورده  
من در خواه را بروی من گشود . مثل اینکه مرا بخشید ولی مادرم مرا  
نبخشید .



## هجیب ۱

... در خانواد «آ» دنیا آمده‌ام ...

اسم خانوادش توی مغزم صداداد این اسم ، اسم يك دودمان مشهور  
و متشخص آذربایجان بود .

و بعد گفت که در یاد کوبه چشم بروی دنیا گشوده شد .

مادرم مرا در مهمانخانه زائید زیرا پدرم با خانوادش به روسیه

میرفت .

من نخستین و آخرین فرزند پدر و مادرم بودم . خیلی دوستم

میداشتند .

از روسیه به آلمان و از آلمان به فرانسه رفتم و در فرانسه اقامت گرفتیم .

نه ساله بودم که پدرم بدرود زندگی گفت و من و مادرم را تنها گذاشت

اما غم چندانی نداشتیم .

ثروت هنگفتی که از پدرم در اختیار ما قرار گرفته بود ، بغم مجال

حمله و هجوم نینداد ، پول چیز خوبی است دل من میخواست که همه چنان در

اروپا سرپریم ولی دل مادرم رضا سی داد .

دل مادرم بشاطر قوم و خویشهایش تنگ شده بود به علاوه عقیده داشت

که باید وصیت پدرم را انجام بدهد

مادرم بنام اینکه شوهرش وصیت کرده و این وصیت حتمی الاجراست

باشد و دستم را گرفت و باهم از اروپا با بران برگشتیم .

خانم ناشناس گمت «برگشتیم» و روی اینکلمه ایسماد و سکوت کرد

•••••

آنشب شب شاعر فریبی بود و من با اینخانم در آنشب شاعر فریبدم

کافه «فرد تجریش» بر خورد کردم باشمیران و محیط شمیران تا شلوغ

شده باید خلوت کرد و من در یک چنین شب خلوت تک و تنها بسمت کافه فرد

میرفتم .

هر صت سکوت و سکون امشب فرصت گرانبهایی است . چرا این فرصت

گرانبهارا غنیمت شمارم .

اگر در این فرصت باشمیران و هوای شیران خلوت نکنم و برای خودم کیف نکنم ولدت نبرم گناه کرده‌ام .

«فرد» با آن آرامش و ابهام رویا انگیز خود از همیشه خوشگلت‌تر در چشم جلوه کرده بود

من کافه فرد نجریش را با آن خوشگلی و دلیربانی ندیده بودم .  
روی میزهای کافه شمع گچی می سوخت سایه روشن این لعله‌های مصوم بر شمع‌اندنهای بلوری و سطح شفاف میز و سقف و دیوار آئینه کاری سالن می‌لرزیدند، می‌رقصیدند .

شما که این ارتعاش‌های خیال‌آورد را تماشای کردید خیال می‌کردید که امیدها و آرزوها و عشق‌ها و جوانی‌های شما هم یکسره دارند . . . روی چشم‌تان می‌لرزند دارند می‌رقصند امثلاً اینسایه روشنهاراطوفان چشم‌شما روی اینمیز و توی اینکافه با تماشا و ارتعاش در آورده و این شما هستید یعنی این هستی شماست که گاهی در تیرگی و گاهی در روشنایی يك لحظه تلخ و يك لحظه شیرین با کامرانها و ناکامها دست و پا می‌زند .

يك خانواده تهرانی دور يك میز گرد نشسته بودند امامثل اینکه هر کدام بادلشان نجوی می‌گویند چشمها بروی هم گشوده و لبها از لب هم بسته داشتند .

دختر سیاه‌چشمی که سیدائی هر نك مهتاب داشت تکیه بآرنج از نقره سفیدتر خود زده و در گرداب فکر و خیال غرق بود .

دوتا میز آنطرف‌تر بکزن و شوهر جوان که کودک چهار پنج ساله خودشان را هم بهمراه آورده بودند و بعد يك آقا و دوتا خانم . . . و بعد يك مرد تنها مثل خودم که یواش یواش با خودش حرف می‌زد و بعد . . . خودم .

جمع آنشب در عین اینکه جمع بود پریشان بود و در عین پریشانی باز هم خوش داشتند که با قلب خود صحبت کنند . بقول «دکتر مهندس» در آنجا همه «سلو» حرف می‌زدند .

حرفی را که قلب می‌گوید قلب می‌شنود هرگز حاجتی بکام و زبان و لب و دهان ندارد چه می‌دانم شاید این تنها گوش من بود که آن‌هیاهوی خاموش را می‌شنید و برای خودش اسرار این محیط مر موز را ترجمه می‌کرد در کنار شمع روشنی که توی این شمع‌دان بلوری نشسته بود نشستم و مثل همه با خیال خودم برازونیاز پرداختم .

حساب من با عالم خیال خیلی صمیمانه است. وقتی با این عالم با می گذارم بسیار دیر از این عالم بر می گردم. ولی این «خانم»، این زن ناشناس که دم کافه با من برخورد کرده بود نگذاشت با خیالم تنها بنشینم.

از زشتی و زیباییش تعریف درستی نمی دانم تا برای شما حکایت کنم فقط می توانم بگویم که این زن در عین زیبایی زشت و در عین زشتی زیبا بود. «استیک» می گفت این زن قشنگ نیست ولی وقتی بر کیب تنه انداز و چشمانش را ب خورده و نگاه نشسته دارش میرسد حرف خودش را پس میگرفت باران بهاری ماتوی طلائی رنگش را خیس کرده بود. باشد و ساتویش را در آورد.

اندامش میان چاقی و لاغر هیئت موزونسی داشت. و وزیده بود. کشیده بود.

از آب و دهانش هوس میریخت. این آب و دهان گناه کرده ب آدم درس گناه می دادند.

دو شماره از روزنامه های عصر که یکی چپ و یکی راست بود به لوی دستم بود. احترام کردم و هر دو تا روزنامه را جلویش گذاشتم تا بداند خواه خودش چپ و راست، از همراهی که خواست برود. اما بهیچکدام نگاه نکرد. نه چپ و نه راست.

هیچ راهی را نپسندید و بالعین شیرینی بسر گذشت خود پرداخت.

گفت و گفت و باینجا رسید که اکنون سی سال دارم.

شاید باور نکنید که زنی جرأت کند با از عدد ۲۵ بالاتر بگذارد ولی من خیلی جرأت دارم.

درست بیست سال است که با مادرم از اروپا بایران باز گشتم.

بدم نبود. دختری بودم که علاوه بر آب و رنگ دخترانه، وارث یک مرد ثروتمند بودم و مادر منم هر چه داشت بمن بخشیده بود. برای دختری مثل من خواستگار فراوان است.

منم تا بخودم نکان بخورم. دیدم که عروس شده ام و دامن سفید عروسی در پیرامون من مرج می اندازد. تازه شانزده سالم بود. شوهرم تاجر جوان بود که ده سال از من بزرگتر بود جوان خوش اندام و زیبایی بوده هم مال و هم جمال هر دو را داشت اما من این شوهر مال دار و جمال دارم را دوست نمی داشتم. اعراف میکنم که دوستش نمی داشتم یعنی آنطور که یک زن جوان باید بشوهر جوانش دل بسته باشد دل بستگی نداشتم اما دل در گرو دیگری نبود. سرم باسری گرم بود. رو بهمرفته ده سال با هم بسر

بردییم و بعد از دهسال شوهرم بیمار شد . بیمار شد و از حس و حال افتاد و رفته رفته زندگی را وداع گفت .

مرگ شوهرم برای من حادثه‌ای نبود ، زیرا نه شادمانم کرد و نه غصه‌ام داد . زندگی این مرد در زندگی من چیزی نبود که مرگش در حق من کاری باشد .

باید بگویم که میراث شوهرم ثروت مرا بیش و کم تقویت کرد اما چندان خوشحالم نکرد .

دل من بهوای آزادی و بی بندوباری پرنمیزد تا با این «پیش آمد» دست و بالم از بندوباریک زن شوهردار آزاد شود و آزادانه بال و پر باز کنم . اگر چه رفته رفته جزرومند اجتماع مرا بهت خود کشید ولی غرقم نکرد . بپوشیدم و با نچمنها و گلها پانمی گذاشتم راه یافتیم ؟ با این و آن رقصیدم و چرخیدم اما نسبت به بیچ کس در خاطر احساسی نمی یافتیم .

دوستان من فکر میکردند که من خون ندارم ، دل ندارم ، اساساً میل و هوس ندارم و خودم هم در حق خود همینطور فکر میکردم .

ایماناً انتظار داشتند که شخصیت «متاز و متمشخصی در مسیر زندگی با من برخورد کند و دل مرا ببرد و من هم بیش و کم چشم براه همین شخصیت بودم اما کو ؟ مثل اینکه گمشده من در اینتیب نیست .

این «شخصیت» ها چنگی بدل من نمی زنند مثل اینکه از «شخصیت» ها خوشم نمی آید . خداوند زن جوانی هستم که مرض ندارم . اینسرالک ندارم . آرزوی من آزاری ندارد پس چه آزاری دارم که نمیتوانم آرزویم را بیچک بیاورم

آنکس که دل من بدنبالش پرمی کشد کیست او که جامت که دلم همه جا را بهوایش میگردد و خسته و مانده و نومید میماند سر (غش را از چه کسی بگیرم نشان را از چه کسی بخواهم ، این خدا هم خدای خوبیست . بالاخره بخت خواهد بود من پیدا شود و گمشده من پیدا گشت . گمشده خود را بدست آوردم .

گوهر گمشده خود را در کوچه ای یافتیم که هرگز باور نمی کردم این گوهر گرانباه در آن کوچه بدست بیاید .

مرد ایده آل من کسی از آب در آمد که نمی توانستم خیالش را هم منفرم راه بندم .

خنه‌ید و در کیفش را باز کرد و عکس یکمرد با پسن گذاشته را که گونه های لاغر و قامت تقریباً کوتاهی هم داشت اما حیلای شیک و بیک خودش را درست کرده بود بمن نشان داد .

اینست مرد دلخواه من .

انگار که چشمان من با این قیافه آشناست .

مثل اینکه دیده‌اش اما نه در این هیئت نه با این ریخت و لباس که روی

اینکارت می بینم .

گفت اسسش عبدالله و بناست با اینجا بیاید . بیخود فکر نکنید . شما این عبدل نازنین مرا نخواستید شناخت «عبدل» بیکار است ولی من با کمک دوستانم کار شایسته ای برای او پیدا خواهم کرد . ای عجب هرگز باور نمی‌داشتیم که مردی را بتوانم درست بدارم و این «عبدل» محبوب من است که در انتهای سی سال زندگی و بعد از ده سال شوهرداری مزه عشق را بکام من ریخته و قلب تسخیر ناپذیر مرا تسخیر کرده است ای خدا . آن روز که در پیچ و خم آن کوچه ویرا دیدم چه جور لرزیدم ، چه تکانی خوردم و در همین حال چقدر حیرت کردم از دل و داغخواه خودم حیرم کردم . من کجا و این کجا ؟ »

بمغزم فشار بسیار آوردم . شبی مردی که توی کوچه ما آمد و می‌فروخت و من گاه و بیگاه برای خواهرزاده‌هایم «سبب» و «ثریا» از وی گردو می‌خریدم در پیش چشمم جان گرفت . این شبی دیدم بسست این عکس جلو می‌آمد و عقب می‌رفت .

اسم آن گردو فروش هم «عبدالله» بود . مردی میانه بالا راغرا اندام بود . آوای دلپذیری داشت . گردوهای سیاه و سفید و بازه و کهنه را در تنم و برهم روی طبق می‌چید و روی پخته فالن بیک قران می‌فروخت و همه را روی پخته بنام «یاس» می‌نامید .

اما محال است که عمر عبدالله گردو فروش «عبدل عزیز» این خانم تحصیل کرده و آلامد باشد . این محال است .

داشتم با مغزم دعوا می‌کردم که ناگهان خانم ناشناس بریاد کوچکی کشید و با ذوق و شوق بسیار از جایش بلند شد : عبدل عبدل عزیز من . شبی عمر عبدالله گردو فروش یکباره از روی نگاهم غلطید و بروی عکس «عبدل» افتاد .

«عمو» هم مرا شناخت . تا بنا گوش سرخ شده ام من دستم بسست این گردو فروش خوشبخت که حالا عزیز دل بک خانم میلیونر شده جلو بردم و گفتم شب بخیر .

دوباره آن سکوت شاعر فریب بر سالن کافه فرد بال کشید و من بی آنکه  
 سکوت سالنرا بشکنم ، آهسته از کنار میزها و شمع‌ها گذشتم و بدر رسیدم .  
 آن دخترک سیاه چشم و سپید سیما که مثل من عموعبدال را شناخته بود ،  
 لبخندی زد بادل خود گفتم :  
 « اینهم یکی دیگر از عجایب عشق زن »

## انتظار

بستر همسایه بسیار ما صبح دیروز برچیده شد و رنج بیماریش پایان یافت شش روز آمد و زنی شیون کشید و جنازه‌ای بگورستان رفت و ناله آن بیمار برای همیشه بند آمد اما چراغ اتاق او دیشب تا سپیده دم روشن بود . بجای آوای دردناک او که دمبدم بگوشم میرسید و تا بیدار بودم بی قرارم میداشت دینب خوابگاه من از نور اطاقش روشن بود . این نور خیلی آرام بود

پیشوایان دین ما که با روح و روحانیت بیش از ما آشنائی داشتند با اینطور دستور داده اند .

دسته ردا داده اند که اتاق مرده را در نخستین شب مرگ تاریک نگذارید زیرا این اطاق پنجره‌ای بعالم ارواح گشوده دارد و از روح تازه رفته‌ای انتظار میکشد و بیازگشت شیانه اش امیدوار است .

چراغی که دیشب در اتاق همسایه تازه رفته ما تا سحر روشن بود ، چراغ انتظار بود . این چراغ تا سحر میسوخد و حق داشت بسوزد زیرا انتظار سوز و گداز دارد . انتظار رنج و عذاب دارد . اینکه گفته انتظار از مرگ دردناکتر است دروغ نگفته اند . در سه تا چوب این بالکون که خوابگاه من است و همه شب در گوی درشت مثل دو چشم شلایی رنگ عیدرخشند و تا دیشب ایندو گوی زرین ، آسمان پنجره‌ای در دریا ، الهام من بودند ولی دیشب چراغ نفتی خانه همسایه میکشید دیگر ، دیگر . از جهای دیگری میگفت و نور دیگری بشاخه‌های آسایشه بید همچون زبال و بر مرغهایی که در پناه ایندرخت سناعره نش آرمیده اند ناله می‌داشتند

دیگر بآن دو مشعل فروزان که بر ایوان مجلل يك خانه خوشبخت میدرخشیدند نمی‌توانستم نگاه کنم دیگر با دو چشم شلایی که از بست بر گهای سبز ، رختخواب من منگر بستند خرابی نه‌اشم .

حال من و دل من دیشب بیای اینچراغ مرده هفت افتاده بود که از روح پرواز کرده‌ای انتظار می کشید و بیازگشت عزیزی که تا صبح دیروز توی این اتاق می‌لرزید و می‌طپید و ناله میکرد امیدوار بود . هی از این

دنده بان دنده غلطیدم و هی پهلوی عوض کردم و نشستم و اقتادم و بالاخره بگوشه این صندلی تکیه دادم و چشم بچراغ خانه همسایه دوختم .  
بستر بیمار را برچیده بودند و مثل اینکه مرچه در این اتاق بود بیمار و بستر بیمار بود .

مثل اینکه این اتاق بیش از همین چراغ متاع ، بگری ندارد .  
دوتکه زیلوی کهنه و چند یاره حصیر و یک کوزه گلین و یک کاسه ساخت  
همدان که متاعی نیست .

تازه اگر ثروت قارون و دولت فرعون هم در این اتاق ذخیره باشد  
باز هم متاعی نخواهد بود .

آن انسان عزیز که تا صبح دیروز در اینخانه بسر میبرد و زن بی نوا  
و دو فرزند بی گناهی را در سایه وجود خود پناه میداد ، کجاست تا همه چیز  
این اتاق باشد ، (او) کو ؟ او که در اینخانه نیست پس در این خانه هیچ  
نیست .

به شعله لرزان اینچراغ که از ریج و شوق و لذت و محنت انتظار میبرد  
خیره شدم . رمز و راز این تماشا محوم کرد . ماتم کرد .

شعله چراغ دمیدم بزرگتر میشد . بر موج و تلاطمش ، می افزود . پنهان  
میگرفت دامنه میداد تا آنجا که خودم را در این نور مرمر و غرق ساختم .

این شعله کوچک آنقدر وسعت و عظمت گرفته بود که من دنیای وسیع  
و عظیم شمارا هم در عمق بی پایانش مثل خودم غرق میدیدم . این چراغ  
نبود . انپایوس نور بود . یا رب اینچراغ نفتی با این هیكل و هیبت حقیر  
خودچه هنگامه ای دارد . چقدر بزرگ است .

چه طاسم و جادو نیست چه جور مرا بسمت خود میکساید . چه جادو  
سحر میزی بخود گرفته که مرا جبراً از جا کنده است

این «نار» نیست . این «نور» است . آن پرتو ، از روشنائی است  
است که آه شب روی بخاری آن اتاق بیه خراب با انتظار یک روح پرواز  
کرده ایستاده و همچون شمع مزایا ، با این مرا روشن ساخته است .

نگار که با انتظار روح من ایستاده و این موم که باید پروانه وار بل  
و پروا کنم و بدورش بر پر بزم و پیاپی بسنایی بگذارم

پس چرا «او» نمی آید . چرا آنکس که زنی بی کس را ماد و کودک  
هشت ساله و ده ساله در این دیوانتها گذاشته و خود در زیر خاکهای آدم  
خورده صحرائی آرام گرفته بایست اتاق بر نمیگردد تا چراغ انتظار را



خاموش کند و بجایش هر غم نشاط در دل ما نمرده زن و بچه خود برافروزد  
آیا خواهد آمد ؟ همین اشپ ؟ اگر امشب باز نگردد که دیگر تا ابد  
باز نخواهد گشت !

نکند که این انتظار هم «انتظاری» بیش نباشد . مثل امید های ما ،  
مثل آرزوهای ما . مثل انتظارهایی که در زندگی میکشیم و عمر ما را بر  
می آورده و خود پسر نمی آید .

نکند که این انتظار هم بهانه ای بیش نباشد . بهانه برای زندگی  
مگر بی بهانه هم میشود زندگی کرد ؟  
بیاد دوست خود «احمد» افتادم احمد هم مسانند این چراغ در آتش  
انتظار می سوزد .

دوست من احمد عمریست که انتظار میکشد و هنوز دوران انتظارش  
پایان نیافته است .



گفت بگذارید که تازه ام چشمم بر راه باشد و دلم انتظار میکشد .  
من میدانم که پیوده زنده ام و همین زندگی پیوده من است که مرا  
در آستان انتظار نشانیده و سرم را بیاز بچه حیات گرم میدارد . من به انتظار  
زنده ام .

چهار ساله بودم که مادرم مرد . شبانه جنازه اش را بخاک سپردند و  
رازمرك اورا مثل نعش عزیزش از من پنهان کردند .  
پدرم ماچم کرد و قاقالیم داد و گفت مامان به سوئیس رفته و همین  
امروز فردا بر میگردد .

این امروز فردا آمدند و رفتند و عمرم را از چهار سالگی به چهارده  
سالگی رسانیدند و جانم را در انتظار دیدار مادر بلب آوردند اما مادرم  
برنگشت

بواش بواش باین حقیقت جا نگذار پی بردم که مادرم هرگز باز -  
نخواهد گشت .

این سوئیس که مادرم را در آغوش گرفته سوئیس این دنیا نیست .  
معمدا هر وقت که سر درس جغرافیا اسم سوئیس را می شنیدم ، دلم  
میلرزیند و هم اکنون تا چشم نوی نقشه جغرافیا باین تکه خاک میان «فرانسه»  
و «ایتالیا» و «آلمان» می افتد تار و پود وجودم تکان میخورد .

هنوز بر راه مادرم چشم امید دارم هنوز انتظار میکشم که مادرم از سوئیس  
بگردد ؟ «پنهان بر گردد»

بدلم وعده دینار میدهم خود را گول میزنم در همین اینکه نیمی از  
عمرم گذشته و چیزی از عمرم نمانده باز هم انتظار دارم که مادرم از زیر  
خردارها خاک برخیزد و بسراغ من بیاید و سردردمند مرا بر سینه مهر باناش  
بفشارد .

احمد گفت بمن نغزیدید با انتظار بچگانه من نغزیدید. خودم بهتر از شما  
می دانم که بیخود انتظار می کشم ولی خوشم که در زندگیم بهانه دارم .  
باز هم گوس کنید . باز هم ماجرای انتظار مرا بشنوید .  
بهانه زندگی من نسرین من است  
این نسرین که پنجاه سال است با آمریکا رومه و دل مرا در عذاب انتظار  
بخون کشیده است .

اسم مادرش محترم است زنی چهل و چند ساله است که در خیابان نادری  
خیاطخانه دارد .

زنیست که جوانی را با زیبایی گذرانیده است .

با هم آشنا شدیم و دوست شدیم و دوستی ما به مهمیبت و « اتنی می ته »  
مکشید .

نوی اتاقش تک و تنها نشسته بودم . حوصله ام سر رفته بود . در این  
هنگام آلبوم عکس مایه سر گرمی و رقیق تنهایی است . به آلبوم سر گرم شدم .  
در نخستین صفحه این آلبوم نگاهم روی یک قطعه عکس ایستاد .  
یک قطعه از عکس یک دختر هجده نوزده ساله که دخترانه موهای عراقی اش  
را بگل و گردنش فروریخته است .

چشمانش ، چشمان زنده و زنده کننده اش بروی من نامحرم دوخته و  
محرمانه بمن نگاه انداخته بود .

تو چقدر با من آشنائی چقدر مهر و مهربان داری ؟ تو کیستی ؟ است  
چیست ؟ تو از تهران فشننگری از ایران زیبایی تو ای بهشت و بهار من ؟  
چطور تو عروس تهران و فرشته ایران را من با دون ندیده ام ؟

من دوست دارم . ترا میپرستم . میمانی ، اگر تو هم در سنم بداری برای  
ابد . برای ابد زنده خواه ماند . لبهای خوش بر کپش کرده شد ، بخدا این  
سایه بی حس و احساس که روی یک قطعه کارت بصورت دختری نفس بسته بود  
لبوا کرد و گفت اسم من نسرین است . دور و خیلی هم دور از تو در آمریکا  
بسر میبرم اما با خاطر تو از آمریکا بر میگردم با مادرم حرف بزنی .

مرا از مادرم بخواه منم دوست میدارم سر مرا بر گردانیدم محترم  
خانم بالای سرم ایستاده بود و بیعت و حیرت من لبخند میزد .

محترم خانم حرف دخترش را تصدیق کرد. بمن وعده داد که سرین را از آمریکا بتهران بیاورد و در تهران بقامت دلارایش حریر عروسی بپوشاند و دستش را بدست من بگذارد.

آنروز گذشت و امسال پنج سال است که از آنروز می گذرد و محترم خانم بمن وعده امروز و فردا می دهد. من میدانم که این امروز و فردا از آن امروز و فرداهاست، پدر منم بمن وعده امروز و فردا میداده است.

بعلاوه من میدانم که این دختر اساساً دختر محترم خانم نیست اسمش هم سرین نیست این عکس بیست و چند سال پیش خود محترم خانم است ولی چرا حرف های عقلم را قبول کنم و دلم را بر نجاتم. من دلم را بیش از عقلم دوست می دارم دل من می خواهد باین انتظار خوش باشد چرا این روزنه امید را برویش ببندم، چرا بهانه زندگی را از دستس بگیرم؟ من انتظار می کشم. انتظار از دختری که در این دنیا نیست.

انتظار از دلبری که هرگز با من هم آغوش نخواهد شد.



چراغی که دیشب در اتاق همسایه تازه رفته ما تا سحر روشن بود چراغ انتظار بود

این چراغ يك شب تا صبح از آن جان عزیز انتظار کشید و صبحدم فرو مرد.

اما دوست من هنوز انتظار می کشد انتظار از دختری که در این دنیا نیست. انتظار از دلبری که هرگز ویرا باغوش نخواهد گرفت.  
قطر انتظار!

## دینک میخک

قصه‌ها بدینال هم قطار می‌شوند. حرف پشت حرف می‌آید،  
و گلهای ناهید شما را بیاد این دوتا میخک سعد انداخته که نزدیک  
بیکسال است توی کشوی من مانده و سخت بزمان ویران شده است.  
قصه گلهای ناهید قصه میخک سهید را دنیا لاش آورده و غم مردم مرا  
بفکر غم خودم انداخته است.

دل من خوس است که بار دیگر قصه افتادم و نا کمال مصلوب خود که  
همین «غصه» باشد خلوت کرده ام.

گلهای ناهید در باغچه آن خانه از نوشکفته شده اند و نامید ناهید دیگری  
از کوچه دیگری دهان خوشبو و خوش رنگ خود را بختنه گشوده اند اما  
میخکهای سفید من که در ظلمت و سکوت کشوی میز برای ابد آب و برگش را  
باخته اند، هرگز لب بلبلخند نخواهند گشود.

دوست نویسنده من بمن گفت که بن بخاطر «پروین» با «میخک سفید»  
آشنا شدم.

من نوشته بود که «روز دوشنبه در خیابان لاله زار روبروی سینمای  
کریسنال چشم براه من باش».

من ترا به علامت آن دوشاخه میخک سفید که برای من خواهی آورد  
خواهم شناخت ..»

دوست من لیبی بیگنارزد و گفت تو میدانی که من زن دارم. بچه  
دارم. کار دارم رنج و زحمت و محنت و مسقت دارم

مغز خسته است، اعصابم ناراحت است. همیشه دلم در لای انگشتم  
رهگرم در کلام فشرده میشوند که هی پرورانم و هی میسم و بچه دارم و  
بگریانم و خوارندگان خودم را خوشنود نگاه بنامم و تیرم. این که می‌دانم  
تراژدی‌ها بزندگانی خودم صورت زندگانی بیخشم.

در این مملکت که کسی بکسی نیست هیچکس باز نگردد بر سره گمان  
آشنا نیست و خودش هم مجال ندارد بنشیند و آن خرن‌دارا که با مرور ایام

در غمگانه قلبش نخت نخت روی هم ایستاده شده بر روی صحنه روز و شب  
اما برای همه در دل بگوید.

دورنمای زندگانی ما شاید خیال انگیز باشد، شاید آن نویسنده که در داستان خودش قهرمان داستان را بشکل «دون ژوان» جلوه و جلا میدهد و بعد از شبهای مستی و روزهای بی پروایش تعریف میکند در چشم خوانندگان يك «دون ژوان» مست و بی پروا جلوه کند ولی اینطور نیست.

هنریشگانی که در صحنه سینما و تئاتر شیک و پیک میپوشند، میزنند، بوس می دهند و بوس می گیرند، نجیب میشوند و نانیجیب میشوند در صحنه زندگی بصورت دیگری زندگی میکنند ولی خیلی دشوار است که آدم میان آنچه هستند و آنچه نشان میدهند فرق بگذارد و حتی زن منهم نتوانست این تفاوت را مراعات کند.

همسر من که با اصطلاح معروف از پیراهنم بمن نزدیکتر است نتوانست با قلب شوهرش حرف بزند و از اینقلب حدیث ناکامی ها و حرمانهای زمانه را بشنود من از مهر و وفا و صفا و گذشت و ندامت کاریش گله ای نداشتم.

من از وی راضی بودم و به همسریش رضاداده بودم ولی اگر این موجود مهربان و محبوب با لفت قلب من آشنا بود بهتر نبود؟ حرف من اینست که جان ما بيك غم لذت بخش نیازمند است و ما بهوای آن آسمان بال و پر میزنیم که منبع الهام و مایه مغز ما باشد.

حساب حساب هرزگی و ولگردی نبود. من مرد هوسباز و هوسرانی نبودم ولی کو آشنا که مرا بشناسد ای خوش بیخت اینمردم که دست و بالشان کار می کند و خسته میشود زیرا با آسانی میتوانند «از ری» بدنی خودشانرا تجدید کنند و از فرسودگی و خستگی دوریابند.

خوردن و خوابیدن و گشت و تماشا قوای از دست رفته تن را دوباره بتن باز میگرداند ولی کار ما کارتن و بدن و دست و بال ما نیست.

ما قوای جسمی بکار نمی بریم تا برای ماتیبه و تجدیدش آسان باشد. این گوهری را که ما خرج می کنیم مغز ما است و مغز و روح را هیچ جا در بازار «برنج و روغن» نمیفروشند.

من در راه يك غم جاویدان تلاش میکردم تا بقلم خودم جمال و جوانی جاویدان بیخشم و اینهم غم من. این «پروین» غم من بود و بمن گفته بود: - با آن دو شاخه میضک در آنجای خیابان لاله زار چشم بر آه من باش. گوش کنید. سعی دارم تب و تاب يك مرغ بال بسته را در این هنگام که دارند بتداز بالش بر میدارند برای شما تعریف کنم. در قفسی نشسته بودم که از نورو هوا محروم بودم اما قفسی من در گوشه ای قرار داشت که روزهای

بسوی نور و هوا گشوده داشت . موج نسیم عطر گلپای بهاری را می آورد  
و می برد و من بی آنکه رنگ گل را به بینم ، نفس نفس عطرش را به مشام جا می  
می بردم .

این شبیم روح افزا نفس نفس به مشام جا می رسید و دمبدم برشور  
و شوق من می افزود . بال و پر میزدم که از این بند آزاد شوم . دست و پا  
میگردد که میله های نفس را بشکم و خود را در دریای نورو نعمت غرق کنم  
میان امروز من با آن روز که وعده دیدار ماست دوروز فاصله است چه بگویم  
که این دو بیست و چهار ساعت من چه گذشت و من فاصله اینچند خیابان را  
چگونه پیرودم . این نخستین بار است که می خواهم میخک سعید را بشناسم ،  
میخک سعید . این گل جوان و زیبا . این گل سپیدرخت و خوشبخت است که  
پروین من دوستش دارد . چطور دوستش نداشته باشم . یاد دارم که در  
پیش پای پروین همچون بت پرستان سکنه هند زانو بزمین گذاشتم و بجای  
آنکه میخک های سعید را سمت دستپای از میخک سفید ترش پیش ببرم  
جلوی پاهای عزیزش نثار کردم .

آنچه از دست يك نویسنده بی دست و پا در برابر دختری که در بهشت  
گل و بهار لطف موج می انداخت برمی آمده همین بود من چه می گویم .  
گلپای بهشت و لطف های بهار کجا و پروین کجا .

جاده معنوی این دختر بقدری قوی بود که اساساً سازه جنسی را از  
یاد آدم میبرد . بخدا فکر نمی کردم که در برابر يك زن ، يك دختر استاده ام  
و باور نمی کردم این پروین سراسر است

این پروین زن نبود این ستاره ای بزرگتر از آسمان و روشنی از آفتاب  
و مرموزتر از مهتاب بود این بجزل حافظ و دیوان منوچهری و سیمویی « سپهون »  
و قلم دشتی بود این هتبه بود و سحر و طلسم بود و در لجن کود کاه ، اش مگر  
خردمندترین مردم دنیا می باهتم انگار که روح بزرگ سقراط در این کالبد  
کوچک حلول کرده است مثل بچه ها سسکسری و طرامت و طراوت داشت اما  
درورای این بچگی ها عظمت و اعلای يك مغز بزرگ و گرم و هروژان را  
می دیدم که بیاده دحری شانزده هده ساله در آمده و در کاه « صباح » پهلوی  
من استاده و نامن بستنی می خورد و برای من حرف می زد

يك لحظه دیدار پروین گاهی بود که يك دنیا من توش و دیوان بهسد .

يك حرف از دهان پروین برای من سوژه يك کتاب بود

رونی با من بودم توی قفس سد می شدم اندشادانی و شاطی که

بعان داشتم مثل ماهی که نمی تواند در پس امر پنهان نماید پرده از دژم

برداشت .

کار من با آنجا رسیده که کتابخانه ام زیر و زیر شد و دسترها و کتابها هم درهم و برهم ریختند و بالاخره عکس پروین که نقش عشق و آرزویم بود ، بچنگ خانم افتاد . از آن تلخی ها و کدورتها که دنبال اینساجرا رسیدند ، حرفی نمی زنم زیرا حق ندارم حرف بزنم .

من در برابر انتقادهای و اعتراضهای همسر من حق دفاع نداشتم . شاید حق داشتم ولی نمی توانستم دفاع کنم .

اگرچه خودم را بی گناه می شمردم ؛ یعنی این عشق را بر خودم حرام نمی دانستم اما زن من بازبان من آشنا نبود . زن من زندگی همسایه ها را برخ من کشید .

از این مردهای سر بزیر ، از این شوهر های مطیع و مظلوم حتی که جز راه دکان بخانه و خانه بدکان راه دیگری نمی شناسند تعریف کرد و گفتم حیف است که تو نویسنده باشی و این مردهای صدمبار از تو پاکدامن تر و مقدس تر خواننده نوشته های تو باشند .

همسر من اسم این طوفان عظیم را که بجان من افتاده بود خیانت و فساد گذاشت ولی وجدان من این تهمت را بخودش نمی پذیرفت . من مرد خیانت و فساد نبودم .

خیالم آسوده بود که وجدان من خورسند است . رضایت وجدان من مایه آرامش خاطر من بود و انگهی نا پروین مرا دوست میدارد و تا من می توانم بروینرا دوست بدارم که دیگر نگرانی ندارم اما افسوس که اینسپاه هم از کم رفت .

روزی که روز دیدار ما بود به « کافه تصاح » بیامد و بجای خود این امه را مرستاد :

« دیگر برای من مقدور نیست حتی که ترا ببینم . شاید تو هم نتوانی مرا بینی زیرا آن چشمهای پروین بی ترا از تو گرفته اند یاد داری که یک روز داشتم با تو از سفر اروپا صحبت میکردم ولی تو گناشتی صحبتت را تمام کردم ؟ حالا بگنار بگویم که هر دو ساعت هشت صبح بسمت آلمان پرواز خواهم کرد تا در « هانور » بخصیلا من را ببایان رسانم خاطرات گذشته پرده پرده از جلوی چشم من بکنند .

من در این پرده ها ترا همه جا با خودم می بینم ، خیلی حیف بود ترا ببینم ، حیف بود ترا ببینم . مثل اینست که عمر من از روز آسمانی ما شروع شده است . و من هر چه فکر می کنم خاطره ای از ماورای آن روز بخاطر

ندارم مثل اینکه عشق تو هم منست ، میدانی که عشق تو برای من چقدر گران تمام شد ؟ میدانی ؟ از رسوائی و روسیاهی خبر داری یا نه ؟ معذرا از تو و از عشق خود شکوه‌ای ندارم ، خوب بود که ترا دیدم و دوستت داشتم و در راه تو قربانی شدم و براه تو قربانی دادم و افسوس میخورم که باز گشتن بگذشته‌ها بر ایمن میسر نیست .

گوش کن ، روزگاری بود که من از تو خیلی توقع داشتم ولی امروز فقط یک توقع دارم

دلم میخواهد آن عشق که باد و شاخه میخک سفید شروع شده با زهم باد و شاخه میخک سفید پایان پذیرد من در فرودگاه مهر آباد این یاد بود عزیز را از تو خواهم گرفت .

پروین

آن شب را تا سپیددم ستاره سردم ولی سپیددم بحواب رفتم ، هنوز چشمم نرم نشده غریب بالهای طیاره از خواب بیدارم کرد .

خواب دیدم که هواپسا دارد پرواز می کند ساعت هفت بود که من با روی و موی ژولیده داشتم لباس میپوشیدم که سهر آباد بروم .

با همه شور و هتایی که بکار بردم باز هم دیر شده بود هواپسا از زمین غرش کنان برخاسته بود .

میخک‌های سفید در لای انگشتان من و دل من در سینه من ملرزیدند چشمم باینه رخ پولادین بال که دارد مرغ روح مرا با خود میبرد حسرت زده نگاه میکرد .

ناگهان از پنجره هواپسایستی که از میخک سفید ، سفیدتر بود در آمد و به خاطر ایندو شاخه نکان خورد و بعد ..



من این دو شاخه میخک را که پزمرده و پژمان نوی کشوی من من مانده اند دوست میدارم .

من بیاد پروین این یاد بود عزیز را برای همیشه نگاه خواهم داشت .



## لذت قلب

این تابستان سومین تابستان است که به تو بسر می‌رود و خدا میداند که  
پی تو چند تابستان دیگر را بسر خواهم رسانید.  
دو سال از آن سال گذشت و امشب نخستین شبی است که دارم با خیابان  
شما می‌گذارم.

باز هم نوی تا کسی نشسته بودم. اما تکیه و تنها بودم. جای تو در کنارم  
باز بود.

مثل اینکه خدا میخواست خاطرات گذشته با گذشت دو سال دوباره  
بمخاطرم برگرداند و گرنه بنابین بود که سر کوچه شما موتور اتومبیل خاموش  
شود و برای چند لحظه هم شده بر لب این جوی آب که از خیابان منیر به می‌گذرد  
مطل می‌مانم.

بر لب این جوی آب می‌مانم و نسیم شبهای تابستان را که نرم نرم بر این  
کوچه دامن می‌کشد و آهسته آهسته بر کهای گرما خورده درختان رامی -  
جنیانند جهان پی‌پذیرم.

بر لب این جوی کوچک بنشینم و با آب روان و نسیم راز گوی کوچه شما  
را زدل بگویم.

حافظ عزیز شیراز «بر لب جوی» می‌نویسد و «گذر عمر» را می‌دید و  
عقیده داشت که:

«این حکایت ز جهان گذران ما را بس»

هر روز بام. گذران عمر. رفتن بهارها و آمدن تابستانها و بسر رسیدن  
یک فصل و فرا رسیدن فصل دیگر با ما و روز و روزگار ما کار دارند.

بدین ترتیب از کودکی بچوانی و از جوانی به پیری می‌رسیم و در  
جریان حوادث و ملاحم خاطرات زندگی را از احوال ضمیر می‌زدائیم.

منهم در جریان حوادث و ملاحم خاطرات دو سال پیش را از یاد برده  
بودم ولی امشب که با گذشت دو سال با گذشت هفتصد و بیست شب و روز بار  
دیگر با بسایین کوچه گذاشتم انگار عقب یک زمان از جایی خود تکان  
نهاده و از آن شها که شبهای عشق و آشنائی ما بود حتی یک دقیقه هم

نگذشته است .

بازهم تابستان است و بازهم تهران دم گرم و نفس آتشین دارد .  
 آوای مهرانگیز ترا از گوشی تلفن میشنوم .  
 آن گرم گویی های تو و آن شیرین زبانیهای تو بجان من حرارت و  
 بکام من جلوت میبخشند .

تو حرف میزنی . میخندی . شوخی میکنی جدی میکنی . لوس  
 میشوی . قهر میکنی . گوشی را بر روی دستگاه میکوبی اما چه زود قلب  
 مهربان تو بهم میآید و وعده دیدار و شب میگذارد شب . شب تابستان مثل  
 امشب که آفتاب آتشناک مرداد بسا به کوه شسته و فضای تفتیده تهران در آسودگی  
 شبانه بهوج افتاده است از میدان بست و چهارم اسفند که در آنده و دهی ماست  
 باین سمت بر میگردیم .

پهلوسه نو . بازو در بازو بر روی اسعالت خیابان راه نمیرویم نه ،  
 ریای ما بر روی زمین نند نیست . بال گشودیم پر در آوردم مانند دو پرند  
 قوی بال و سبک روح در اوج احلام و آرزوها بر بالای ابرهای نیمه سوخته  
 تابستان بر می زیم پرواز می کنیم . آن اندازه که از پیری ب جوانی باز گشتن  
 لطف دارد در جوانی کودک و شدن کودکی کردن هم لذت بخش است  
 از مغازه اغذیه و روشی ساندویچ خریدن و توی خیابان بر سا دوچ گاز  
 زدن و خندیدن و قهقه زدن و بعد . و بعد لیوان بستنی را بدست گرفتن و در  
 سایه روشن چنارهای خیابان کاخ بستنی خوردن و روی خوردن بستنی مساقه  
 گذاشتن و شرط بستن یادداری که آن خام بستنی و روش به نشاط کودکانه و  
 چه لبخندهای دلپذیری میزد ؟

میدیدی که نگاهش بچشم آن قشک و چه در اعجاب و تعجب من می افشاید .  
 از کجا که هستی و بی پروائی ما در خاطر این زن با سن گذاشته  
 خاطرات گذشته اش را باز میگردداید از کجا که بیاد عمر بر ساد رفته  
 زسوس می خورد از کجا که در تابستان حواشیش شبی مثل شبهای مابرس بیامده  
 بود آسب که ماه بوردان ای بیار یکی يك معتول سیمین بندرخشید  
 شب اول ماه بود چسبان فتمه گرنو ناینه روع آسمانی که شبی از نور لایزال  
 الهی ست ده خنه بند .

نك لحظه چشم نهش هلال سستی و لحظه دیگر بچشم من که لبریز  
 از آرزو و اشتیاق در تماشای سیمای مهتابی تو موجود برگشتی .  
 دهان خوش بر کبک او عرق حبه و پشایی بلند و روشن و امیدوار بود .  
 از آنست چهارد شب دیگر گذشت و من و تو بر بالهای پر سایه مهتاب

مهنای که از کانون ماه شب چهارده می‌تابند راه می‌رفتیم  
 دلبران به بر سینه من تکیه دادی و با تمام شور و شرجوانی خود در تماشای  
 ماه چهارده شب فرورفتی .  
 تو ماه شب چهارده را بخاطر جمال و جلال و عظمت و عصمتی که داشت  
 دوست میداشتی ولی من این آیت اعلای ملکوتی را بخاطر اینکه هم نام تست  
 می‌پرستیدم .  
 یاد داری که گفته بودی اسم من ترجمه‌ای از لغت ماه شب چهارده  
 است .



سلیم گفت که راتنه نا کسی موتور ماشینش را روشن کرد و من هم  
 خواه ناخواه آن کوچه خیال انگیز را ترك گفتم اما خیال او محال بود مغز  
 رنج‌دیده مرا ترك بگوید . این انومبیل کوچولو که هم رنگ و هم وزن خرگوش  
 بود مثل خرگوش خیز بر میداشت . سرعت میگرفت . میدوبد . از لای هیولای  
 کامیون‌ها و اتوبوس‌ها می‌گذشت .  
 نوی کوچه های تاریک و باریک خیابان امیریه یا این سمت و آن سمت  
 می‌خزید تا مرا بخانه‌ام برساند اما دل من همچنان دم آن کوچه ، بر لب آن  
 جوی آب که هم وعده گاه ما و هم وداع گاه ما بود نشسته بود .  
 دل من آنجا بود . انگار که خود منم در کنار دلم نشسته‌ام و با این يك  
 پاره خون که در آتش حسرت و حرمان نشسته‌ام نجوا می‌کنم .  
 آنجا کجا بود که او را شناختم . چه تقدیری بود که با سر نوشت ما  
 شوخی کرده بود . در آن روزگار که او هنوز دختری سیزده چهارده ساله بود  
 من دبیر دبیرستان نوبارگان بودم . او شاگرد من بود و مرا دوست میداشت  
 زیرا از کلاس من درس عفاق و عشق می‌آموخت . من دبیرش بودم و دوستش  
 میداشتم زیرا دختری بود که با امانت قلب من آشنایی داشت .  
 لغت قلب . این لغت روز بروز در چشمان سپاهش درشت تر و رسیده‌تر  
 و موج‌تر جلوه میداد تا کارش بجای رسد که بجای طبیعی و ریاضی و جبر و  
 هندسه و بجای همه چیز با این لغت مر موز پرداخت .  
 از سال دوم متوسطه تا سال پنجم لغت قلب من برنامه درس او بود و  
 قلب من بخاطر او دمیدم بر آفتاب و عظمتش می‌افزود .  
 آفتاب من و سعت میگرفت ، نور میگرفت تا بتواند گوی و چو در او را  
 در خود بگنجاند قلب من در عصمت و عفاق رسید یافته بود تا گنجینه اسرار  
 عشق و مهر بخانه دختری مانند او به باشد . این جوی کوچک را به رسید .

جریان آبش را تماشا کنید . چه بی تابی چه بی قرار !  
 دوره متوسطه او هم همین بی تابی و بیقراری گذشت و یکبار از پیخود  
 بنخود آمدم که دیدم دیگر او بمدرسه نخواهد برگشت هرگز ، هرگز بمدرسه  
 نخواهد آمد

زندگی بی تو، گومرک بیا خرم هستی ، گو باد بپر  
 باو گفتم که هرگز بچنین روز فکر نمی کردم . هرگز باور نمیداشتم  
 که دور از او زندگی من نام زندگی بنخود بگیرد . زندگی . عشق من مرا  
 بیاد زندگی انداخت من همیشه با زندگی و تقاضاها و تنیات زندگی  
 قهر بودم ولی بهوای او بایی رحم ترین دشمنان خود آشتی کردم . با زندگی  
 نزدیک شدم . در آنجا . تهران .

در آن منطقه که دلخواهش بود یک خانه به سبک واسلویی که باز هم  
 دلش میخواست بنا کردم . یکروز از دهان هوس خیزش نام «کادیلک» بگوشم  
 رسید . تاسه روز دیگر که وعده دیدار ما بود اتومبیل کادیلک بهمان رنگ  
 مطلوب سر کوچه ، سر همین کوچه آماده مقدم عزیزش بود .  
 کار کردم ، رنج بردم ، قرض گرفتم گرو گذاشتم تا آنچه را که «مراد»  
 او بود تهیه دیدم گمان من این بود که سوزندگی در میان من و او حجاب امکنده و  
 باید این سد را درهم شکست . اما اوسوس که از روی من با همه توش و توان خود  
 باز هم ناتوان بود . بازوهای من با توان تر از آن بودند که سد پولادین زندگی را  
 درهم بشکنند . زندگی خیلی بی رحم است . خیلی دل سفت و ز منعت و ادعا کار است .  
 قوای من در این مبارزه با آخر رسید . نیروی من پایان آمد  
 از یادرافضادم وزانو بر زمین گذاشتم :

میدایید چه وقت ؟

آ وقت که مادرم با پاسح مفتی از پیش پدرش برگشت



زندگی بی تو، گومرک بیا خرم هستی ، گو باد بپر  
 دیگر لغت قلب من که خیال میداشتم همچون لغت ابدیت لایتناهاست  
 بهایت رسید و لغت زاننده و گزنده زندگی بجاش نشست  
 دیگر این کتاب خواندنی نیست . این ماجرا بشنیدش معنی ارزد .  
 دیگر افسانه های من افسونی نخواهند کرد

احساس کردم که این تهران بزرگ این ایران وسیع ، از تهران و  
 ایران گذشته احساس کردم که محیط زندگی با همه خشم و خشونتش بردوشم  
 فشار می آورد چاره ای جز مراد گذاشتم دیواره و اثر زنجیر گسستم و از دست

تهران و ایران به قاره‌های خاورزمین فرار کردم و امیدوار بودم که دیگر  
به ایران و تهران باز نخواهم گشت و دیگر خاطرات مرده در خاطر من زنده  
نخواهد شد وئی امشب !

امشب باز هم خیابان شما و کوچه شما و باز هم نعت قلب من و باز هم

خرمن :

زندگی بو تو ، گومرک بیا      خرمن هستی ، گویا دبیر

## پشیمان . . .

مردم انگشت ندامت را دندانان می گیرند ولی من جرأت کرده و بیجهت گناه کرده و پشیمان شده خود را زیر ساطور گذاشتم .  
انگشت شما که زیر دندان پشیمانی گزیده میشود گناهان بکرده کیه می بید و ای بیجهت من . این بیج انگشت بی رحم و بباهاکار من گناه کرده بودند گناه کرده بودند و کبیر گناهسان را در زیر ساطور دیده اند من گناهکار را بسزای خودش رسانیده ام .  
پیش از آنکه حدیث بدبختی مرا شنوید این حکایت کوچک را گوش کنید . ایهم حکایت بگردد پشیمان است .

### حکایت

« کسی » اسم مردیست که از کارش پشیمان شده بود  
این مرد از نژاد عرب بود عرب بیانی هم بود  
هنوز هم که هنوز است قبائل عرب و حتی از یک پشیمانی بیانی یاد می کنند اسم « کسی » را زبان می آورند .  
می گویند « مثل « کسی پشیمان شد » در نادیهای « حجاز » بهمال شهرهای خود میگشت چشمش به یک بهمال رعنا افتاد که در دل سنگی سر شده بود از سر شوق هر بادی کشید « چه خوب بهمال رعنا در آغوش صخره صما »  
کسی این بهمال را پسندید آتش داد بملاحش کرد رحمت بسیار کشید تادر انتهای یک سالی ریح و مرارت و مرست و رعایت بهارش رسانید  
نورش چی بود ؟

مردی که از بهمال برداشته بود یک کمان و بیج چو ناله و .  
شب هنگام که از راه بازو انداخت و تیرها را در تر کس داد و چون شکار سر بیامان گمانت . نگاهش در دامه کوهها و سینه کس در میان آن طرف و آن طرف بی شکار میدوید در روشنائی مهتاب بایک گله گورخر که سمع عدل آب ساز میزند در خورد این گله می آمد که از کوه برگاه گورخر و در آب رسانید

«کسری» تیرانداز کمان کش و قوی بازویی بود. کمین گرفت و تیری  
 پیکله کمان گذاشت و بسمت شکارها کرد. بیکان یولادین تیر در سایه روشن  
 مهتاب صخره‌ای تصادم کرد و از این تصادم جرقه‌ای پرید .  
 گفت آه .

خیال کرد که تیرش بخطا رفته است .  
 بیهوش تیر دیگری بطرف گله انداخت این تیر هم بیش از يك جرقه  
 روشن هری نداشت .

بالاخره هر پنج تیر را با میده شکار گور از دست داد و هر پنج تیر هم  
 بسنگ خورد و از دل سنگ آتش در آورد .

خونش بجوش آمد . مغزش داغ شد . از شدت خشم می لرزید .  
 از بس خشمناک و ناراحت شده بود که کمان گرانبهایش را بازو بازو  
 و فشار زانو در هم شکست و خودش هم در پناه همان تپه که کمین گاه بود بخواب  
 رفت صبحدم که از خواب بیدار شد چشمش پنج گورخر افتاد که اینجا و  
 آنجا در خاک و خون طپیده و مردار شده اند .

چند قدم آنطرف تر تیرهای کارگر و باهتر خودش را هم آورده بخون  
 دریای صخره‌ها پیدا کرد .

تیرها از هیكل تنومند گورخرها گذشته بودند ولی تیرانداز فکر کرده  
 بود که تیرش بخطا می رود .

پشیمان شد . پشیمان شد که چرا در فضاوت عجله کرده و چرا کمان عزیز  
 خود را شکسته و چرا حاصل يك سال رنج و مرارت خود را به یک شب در راه  
 خشم و وحشت خویش بهدر داده است .

انگشت ندامت را بدندان گرفت و آنقدر در زیر دندان فشارش داد که بند از  
 بندش سوا کرد . دهانش لیریز خون شد و سیل خون از انگشت بریده اش برآید و  
 این شعرها با موج خون از دهانش درآمد : آنطور پشیمان شدم که طاقت داشتم  
 هر پنج انگشت مرا از بیخ بادنسان می‌کندم چه ناچوارم که نمی توانم این بازوی  
 کمان شکن را از دوش بیندازم چه ناچوارم که از پشیمانی دریای این کمان  
 شکسته جان نمی‌سیارم .

\*\*\*

دست راستش را روی میز گذاشت . این دست بی انگشت که یک کف  
 شك و خالی پیش نبود دوست بصورت يك کفگیر در آمده بود .  
 دستش را روی میز گذاشت و گمت حالا نکایت مرا بشنوید بخیال ایسکه

دیگر نمی توانم باملیحه زندگی کنم طلاقش دادم اما عراق ملیح هر چه بود برای من دشوار بود .

دیدم شهر وسیع و عظیم تهران چنان بر من تماشا شده که دارد همه ام می کند چاره ای جز این بود که توران را هم بد سال ملیح طلاق بگویم .

سربکوه و بیابان گذاشتم و بدهکده ای از دهکده های دور دست زنجان پناه مردم و امیدم این بود که زیرترین و گرمی ترین خاطرات جوانی خود را در همین دهکده بچاک سپارم و از اینجا با سر آسوده و ضمیر آرام به آن برگردم. پس بدسی گذشت ولی باز هم خرمند بودم زیرا هر چه بود مردی روشمکر و «سویلزه» بودم . دلم میخواست از جریان روز و روزگار با خبر باشم بنا به خواهش خودم هر چند ی یکبار یکدسته روزنامه و مجله برایم می فرستادند و این روزنامه ها و مجله ها مایه سرگرمی من در عالم سبائی من بود یکروز که سرسری صفحه اخبارات روزنامه اطلاعات نگاه میکردم .

چشم سیاه شد و سرم گیج خورد . مگر توی اخبارات روزنامه چه نوشته و در نوشته بودند که « با ملیحه آه از صمیم قلب این زه دواج مرخصند ، شما تریت میگوئیم . چشمان از کاسه در آمده بروی این چند کلمه میه کوب شد . سرم بدور دیا و دیا بدور سرم چرخ میچورد هر چه فکر کردم از این اعلان لال و امضای لال ترش خبری از این زهد از دواج راه یافتیم . آینا چه کسی اردواج کرده و چه کسی این برینک را زاده کرده گفته است

ابتدا ملیحه و عروسی دوباره ملیحه خریدم ولی و اش و اس مره این حانه عوض شد . تلخ شد . زنده شد زهر ناله شد گلویم از این زهر حاکم را لریزش . روزنامه را بگویم اب پر کردم و وحشیانه روی تخته خوانم اندامم خاطراتی که از ملیحه در خاطر ام مرده بودند باز برگردانند زنده شد . بیاد روزگاری اندام که برای محبتش در پیاده راه بود آن سال در کلاس سوم نداشتند و روی رشته آمده اندی را پندارم سنا پندم و پیش و کم آماده ازدواج و دم

ماه خرداد بود و جوانی گناه من پشت نام ما که در شها در آرزویمه در جواب میرسد و در زها برتر از ما در وقت و در ترک می گوئیم و ای روزی که آن زمان را همه روزی در روز شده بودم

سپیده صبح روشن و شادان را بهترین ملیحه دور رسیدن به می هیچ جوانی



سوژن سببین بر گریبان افق طراز زُربین میدوخت .  
 من در تماشای این رنگ آمیزی بدیع محوشده بودم . من مات و میبوت  
 باین دورنمای زیباتر از زیبا که شاهکاری از قلم اعلاّی وجود است خیره  
 مانده بودم و نمیدانستم دو چشم شهلا که طلا را با زُمرّد آب داده و با موج  
 دلفریب خود دارد جهانی را بر پا میدهد به من و رختخواب من خیره شده است .  
 ناگهان سرم با آن سمت برگشت و چشم بدختر همسایه ما افتاد که با  
 چشمان شهبالی خود مرا و تختخواب مرا تماشا می کند .  
 ای داد و ببداد . دنیای ما اینقدر قشنگ بود و من نمیدانستم . سپیده  
 صبح اینقدر دل افروز و دلر با بود و من خبر نداشتم .  
 دختر همسایه ما نقشی بدین آب و رنگ دارد و من به خاطر آینه ام ببوده  
 بر آب نقش میزنم . سحر خیزی امروز من یادگار آن روز من است .  
 از آن روز به عشق دیدار ملیحه و تماشای طلعت خورشید هر چه هم دیرتر  
 می خوابیدم زودتر بیدار میشدم و ملیح من بیش از من بیدار بود .  
 راز و نیاز ما را از پشت بام بگوچه کشید و از گوچه بمحض از دواج  
 رفت و بدین ترتیب با ملیحه عروسی کردم .  
 با اینکه خانواده هر دو بازاری و هر دو بازرگان بوده اند ماجرای  
 عقد و عروسی ما بدلتخواه ما برگذار شد .  
 هر چه بود گذشت بود ، اغماض بود ، زیرا هدف ما این بود که با هم  
 سر بیریم و با هم بمیریم .  
 من ملیحه را دوست میداشتم و خیال میکردم که مایه این دوستی دوریست  
 یعنی چون هنوز سر بربک بالین نگذاشتیم و جا در یک بستر نگرفتیم دوستش  
 میدارم و می ترسیدم که این دوستی دوام نگیرد اما خیال من خیال بیپوده ای  
 بیش نبود . ملیح روز بروز در چشم من زیباتر جلوه میکرد و در کام من شیرینتر مزه  
 میگذناشت . ای خدا ! اگر می گذاشتند که ما بهوای خودمان زندگانی کنیم . اگر  
 سر بسرمانی گذاشتند ، اگر توی کوک ما نمیدیدند . اگر مادر و خواهرش  
 از حقیقت دوستی اوئی برده بودند و مثل «خاله خرسنگ» دلسوزی نمی کردند  
 نه من بگوشه این دهکده نیمه خراب می افتادم و نه ملیح من بتجدید از دواج حاجتی  
 داشت . چرا کردید ؟ چرا گفتید ؟ چرا افسون و افسانه خواندید و ما را باین  
 روز نشاندید ؟

آیا فکر کرده اید که ویرانی خانه من کاخ سعادت شما را آباد خواهد کرد .  
 ای ویران باد آن کاخ آرزو که بر اطلال خوشبختی دیگران شالوده و  
 اساس من گردد گره کردم . ناسزا گفتم نفرین کردم و دست آخر کلاه چنان لهیب

گرفت که دیوانه وار از جایم بلند شدم و فریاد کشیدم: این محال است که بگذارم سر همسرم بربالین مرد دیگری گذاشته شود.

این محال است که دیگری بر لب گرم و شیرین ملیحه لب بگذارد. من ابتدا ملیحه را بخون خواهم کشید و بعد زای شوهر تازه داماد شده اش را بکنارش خواهم گذاشت.

دست پاچه شده و دست و پا کم کرده خودم را بتهران رسانیدم و در خانه ای را که روزی خانه عشق و امید من بود بصدا در آوردم. ملیحه در خانه نبود ولی گفته شد که چند لحظه دیگر بخواه بر خواهد گشت. ناگهان خودش از پیچ خیابان باین کوچه پیچید. بی سلام و کلام بوی تبریک گفتم. لبخندی زد و تشکر کرد. این لبخند که نشان رضا و خوشنودی وی بود آتش داد. خواستم دهنش را بدست بگیرم خودش را بکناری کشید و کلمه «نامحرم» را بر زبان آورد.

اینجا بود که پرده ای سرخ تر از خون و سوزان تر از آتش بچشمانم افتاد. ساطوری که در زیر پالتویم پنهان بود با همین دست ملم شده بالارفت و باین آمد و ملیحه در موج خون غرق شد.

تا بخود بیایم دستگیر شدم. مرا بزندان و ملیحه را بی بیمارستان بردند. شب دیگر، نیمه شب از بیمارستان بزندان تلفن زدند که این خانم مجروح معتض است و میخواهد برای آخرین بار قاتل خود را ببیند. جرم قاتل ملیحه کیست؟ وقتی بیالینت ملیحه نشستم بالبخند ملیحه لبهای پریده رنگش را گشود و گفت: من جز توهیچکس را دوست نمیداشتم و باز هم جز توهیچکس را دوست نمیدارم آن اهلان را خودم بروزنامه دادم تا ترا بر سر غیرت بیندازم و تو نزدیک شوم و سعادت گمتمده ام را در آغوش تو بدست بیاورم. تو زود از جادو رفتی و ناحق در حق من قضاوت کرده ای. من ترا می بخشم. من در آسمانها بادید دیدار تو انتظار می کشم.

جمعه «انتظار می کشم» با جان ملیحه یکجا ازدهاش در آمد و مرا از راهی که آمده بودم باز گردانیدند.

هفت سال در ظلمت زندان بسر بردم و پس از هفت سال که از زندان خلاص شدم یکسر بسراغ آن ساطور رفتم و نخستین کاری که انجام دادم این بود.

دست کفگیر شده خود را بلند کرد و جای انگشتران قلم شده اش را نشانم داد. نجسین کار من این بود که انگشتهای تباهاکارم را بجرم باهکاری و بگهر بداعت در زیر ساطور قلم کردم و بعد.

## معمود ؟

خیال داشتم که بخاطر دل‌غمناک شما در فرصت امروز چند نامه از آن «دنیا» تعریف کنم ولی دیدم که هنوز زود است. از آن دنیا که در عین حقیقت خیال‌انگیز است و با همه جلا و ظهوری که دارد باز هم فرق ابهام و معو استنار است صحبت خواهیم کرد و بنوبت خود در ملکوت اعلای آسمانها پروبال خواهیم زد و ناگفتنی را خواهیم گفت : امروز دست بدست من بدهد تا یکبار دیگر با هم در این دنیا بگردیم و از این دنیا حرف بزنیم. از خود و شهر و دیار خودمان بگوئیم و این اجتماع آشفته را که جمع پرشایی بیش نیست کمی نزدیکتر بشناسیم.

جمع پریشان ما که بدببال کاروان تمدن همچون «لاک پشت» سلانه سلانه راه می‌رود عقب مانده‌ترین دسته‌های این کاروان است و چون عقب مانده است بدبخت است و یکدست داسور نیست که بخاطر این دسته بدبخت دلسوزی کند .

دست مرحمت و مدارا نیست که بسمت اجتماع آشفته ما پیش یابد و ما را در اینبرتگاه تاریک و خطرناک از خوف و خطر بدور دارد . چراغی را روشن کرده‌اند و بدست دزد داده‌اند و شمشیری برهنه بکف زندگی مست افتاده است .

دزد چراغ‌دار بانبار کالا راه یافته و زندگی مست یاتینگ آمیخته بجان مردم بی سلاح حمله آورده است .

آن تیشه که بتا بود در جنگل هیزم بنسکند ، آباری بر گشت و بنیان مسجد را درهم شکست و بالاخره این تمدن که باید «اتق نان ما باشد قاتل جان ما شده و راه ما را از کعبه بجای تر کستان پیچاییده است .

میخواهم بگویم که گناه این انحراف نکردن خود ما است ، اجتماع سنوای ما در بین دو تمدن «قدیم و جدید» بدردی درمانی دچار شده که دم بدم از بیم سقوط و انهدام مبلرزد .

اگر آزادتر حرف بزنیم بهتر نیست ؟ آزاد باشیم : از این آزادی اجتماعی که از هزار تمدن جدید ما رای تمدن قدیم ماست آزادانه صحبت

بگذارید هنوز حرفی نگفته، اینرا بگویم که سیر تاریخ يك سیر قهری و جبری و قطعی است .

سیر است که مثل سیل پیش میرود . غرق میکند درهم میشکند و بی - رحمانه مسیر حتمی خود را می پیماید .

از این پیشرفت جبری چاره ای نیست و اینست که هیچکس از تحولات تاریخ و حرکت حیات گله مند نیست . هیچکس گله نمی کند یعنی نمیتواند گله کند که چرا از تمدن قدیم بسمت تمدن جدید پیش میرویم .

چرا بجای اسب والاغ اتومبیل و هواپیما را نشانیده ایم .  
چرا سر و ته دنیا بهم شده و خاور دور با باختر دور «از سرچشمه» تا «نخست» بهم نزدیکتر شده اند و چرا سیم ها و بی سیم ها خبر می آورند و خبر می برند و چرا قدرت اتمیک می آید زمین و زمانرا زیر و زبر کند و ورق تاریخ را برگرداند مادر باره این حوادث و ملامت چون و چرا نداریم . زیرا میدانیم که «چراهای مابی جواب میمانند ما میدانیم که سیر تکامل طبیعت سیر اختیاری نیست تا اگر نمی پسندیم عوضش کنیم .

بقول سعدی بزرگ :

سُترِ بچه نامادر خویش گفت پس از رفتن آخر زمانی بخت

بگفت از بدست من آید مهیار نبیند کس بار کش در قطار

اگر این کاروان که دارد مثل خر گوش از جلو میدود و مای عقب مانده و «بار افتاده» را «لك لكانه» بدنبالش می کشد کاروان سالار داشت ماهم چاره ای داشتیم .

ماهم از سیر و سلوک سر باز میزدیم و سر جای خود هیچ میغوردیم و شاید از راه پیش آمده واپس می گشتیم می گفتیم که ما نمی خواهیم ، ما می آئیم ، ما از این تمدن میترسیم .

این پیشرفت در عین بشروی مادی عقب نشینی از کمال معناست و ما بابت عقب نشینی معنوی رضا نمیدهیم .

می گفتیم که عصر ماشین عصر سعادت بشر است زیرا این عصر تا بواسطه براحتیاجات ما افزوده ولی بواسطه احتیاجات ما را تضییع کند در این عصر علم پیش میرود اما هر چه بیشتر می رود بجهل و عاجز خویش بیشتر پی می برد .

ای خوش آن روزگار که می دانستیم و میدانستیم که نمیدانیم ای خوش آن عهد که دیگر باز گشتی نیست .

اگر مهیار ما در کف خودمان بود و اگر این کاروان ، کاروان سالار

داشت ما هم حرف میزدیم .

ما هم گریبان تابنده من چاک می کردیم ولی افسوس که این کاروان کاروانسالار ندارد چه باید کرد .

پس گله ما از این نیست که چرا داریم میرویم ببینید من گله دارم که چرا «اینطور» میرویم فکر میکنم حق داشته باشم از «طور» روش و رفتارمان گله کنم زیرا اختیار این «طور» بدست خودمان است ما میتوانیم «طور» دیگر که با مصلحت ما بهتر تطبیق میکند جلو برویم .

من میگویم ابراهام بار یکمی است هو اهم خیلی تاریک است و خطر در کمین ماست . قبول ندارید . آنکس که از راه تاریک و تاریک خطر ناک میکند و جز گذشتن هم چاره ای ندارد باید چراغ بردارد . باید احتیاط کند باید پیش پا و پس پای خودش را ببیند و گرنه خطر سقوط ، خطر فنا ، خطر فساد و رسوائی حتی است . نگاه کنید اینطور نیست ؟ در ظلمت شب با بیم موج میان یک چنین گرداب هولناک این کشتی شکسته را داریم بساحل میبریم و خیال می کنیم که اینکار شوخی است .

اجتماع لاک پشت منش ما خواه و ناخواه از بی کاروان موتوریزه اروپا و آمریکاراه می پیماید .

قافله تمدن ، از هفت شهر عشق گذشته و ما را در خم نخستین کوچه در فشار تمدن قدیم و جدید گذاشته است .

در یک چنین فشاراگر بنمودمان ترسیم اگر بسبک رفتار و اسلوب زندگی خودمان نپردازیم کار ما زار است . خورد می شویم . درهم می شکنیم . از میان میرویم . می برسید چطور درهم می شکنیم چطور از میان میرویم . بشینید و گوش کنید .

تا امروز پنجاه و شش نامه از پنجاه و شش دوشیزه این شهر دریافت داشته ام که تقریباً همه را بی جواب گذاشته ام زیرا هر چه فکر کردم جوابی حکم سر و ته دار باشد نتوانستم باین نامه های وقت انگیز و جگر گداز بندهم . این پنجاه و شش دختر بی گناه با عبارت های پرنده دار و بی پرده نوشته اند که مادر را جهل خود و غفلت خانواده خودمان فدا شده ایم .

مینویسند که گذاشتند در شب نشینی ها و عروسی ها با مردم عفت ربا بنشینیم و بر خیزیم و بجوشیم و پر قصیم و کار را « دختر ایی بصره » بکشانیم و اکنون میان مرك و رسوائی سرگردان بمانیم . توی همین نامه ها دختری که در آغوش برادرش گوهر عفاف خود را از دست داده هم شرح پریشانی خود را تعریف می کند و این دیگر خیلی «مهر که» است .

شما خیال می کنید که این پنجاه و چند دختر با پای خود بسمت فساد رفته اند خیال می کنید که واگردهای لانه زار و اسلامبول این یلارایسرشان آورده اند ؟

شما پدر و مادر و محیط تربیت و شرایط زندگی این چند دختر بیچاره را محکوم نمی شمارید ؟ شما از «طور» روش ما ایراد نمی گیرید ؟ شما دختر چهارده و پانزده ساله پابیلوغ گذاشته خودتان را در این اجتماع مسموم باغوش ناپاک این و آن می اندازید و بنام تمدن جدید بنام آزادی اجتماعی آزادشان می گذارید و آنوقت توقع دارید که باز هم «حقه مهر» بهمان «مهر و نشان» باقی بماند ؟ راستی که خیلی زرنگیرد این پنجاه و چند قریایی مظلوم می خواهند انتحار کنند . زیرا جرأت ندارند که جریان مساجرا را ببینند و مادرشان بهمان پدر و مادر «سویلیزه» و «سوسیابل» که باین پرتگاه هلسان داده اند بروز بدهند . «پاپا» و «مامان» از یکطرف عقیده دارند که حتما باید «دختر باکره» پای شمع عقد بنشانند و از طرفی با دست خود عصمت دخترشان را بدست نامحرم می سپارند و آنوقت این ناشایسته کاری را بحساب تمدن جدید می گذارند ؛ شما کیستید ؟ چکاره اید این روش کج دار و مریز را از کدام خراب شده یاد گرفته اید ؟

رومی روم هستید ؟ زنگی زنک هستید ؟ آیا براسم و آداب قومی بستگی دارید ؟ آیا پشت پاباین آداب و مراسم زده اید ؟

در آن روزگار که مردم بهقاف و تقوی پابند بودند دخترشان را بیه اغت باغوش نامحرم نمی انداختند و آتش را در کنار پنبه نمی گذاشتند . حالا که شما در این سیر تکامل از قرآن و انگلستان هم جلو افتادید و از پاپ هم کاتولیک تر شده اید پس این «این» را هم نادیده بگیرید . پس کاری نکنید که دختر بدبخت شما از بیچارگی پنجه بگریبان جان خود بیندازد و کوسر سوائی شمارا در نام فلک بصدادریاورد . مردم گمان می کنند که در عمل طبیعی «تولید نسل» جز «تولید نسل» و طیفه دیگری ندارند ؛ شما گمان می کنید که حاصل تولیدتان را باید دیگران بحدش و تمر برسانند آیا این گمان بیهوده نیست ؟

می بینند که پسرشان در حساس ترین فصل های زندگی با سر دوست خود بازی میکند اعتنا نمی کنند .

می بینند که دخترشان دارد از دست می رود باز هم خوب سرد می بشینند اما در عین حال توقع دارند که این پسر و دختر از حد و چنده مر حرمانشان پاكدهان تر و پرهیز کار تر باشند !

مسلم است که يك پسر عنان گسیخته ورها شده بهدایت جوانی خود، سر بچنون خواهد زد و مسلم است که آن دختر از دست دیگر بدست نخواهد آمد. دور از جان شما در این دنیا دختر جوانی بسر میبرد که تا بخواند و تا بخواند آزاد بوده، یعنی خانواده اش برات آزادی دخترشان را نوشته و امضاء کرده بدستش داده بودند:

دامنه آزادی این دختر تا آنجا وسعت یافته بود که کلید در خانه توی کیفش بوده بنا بر این اگر تا سپیده صبح هم اینجا و آنجا با این و آن بسر میکرد دل واپس نبود. پدرش میدانست. مادرش هم میدانست. همه میدانستند که «یارو» در چه طوفان و طغیانی بسر میبرد اما بنام «تمدن جدید» خون سرد بودند. مگر خانواده های اروپائی «دم» دخترشان را بشت می گیرند و توی کوچه و خیابان زاغ سیاهش را چوب میزنند!

مگر ما در تمدن جدید بسر نمی بریم!

ناگهان حادثه ای پیش آمده و پرده از راز نهفته برافتاد:

در این هنگام يك غیرت پدر بیدار شد و خونس بجوش آمد و بایک گلوله گرم خون دختر آبستن خود را به خاک ریخت. یعنی کشك!



جمع پریشان ما که بدنبال کاروان تمدن همچون «لاک پشت» سلاسه سلاسه راه می رود عقب مانده ترین دسته های این کاروان است و چون عقب مانده است بدبخت است.

خودش را گم کرده ورشته کار را از دست فرو گذاشته است.

نمیدانند که رومی روم. بازنکی زبان چه صیغه ایست!

میخواهد کج بدارد و نریزد. میخواهد با آتش بیخند و آتش نگیرد.

میخواهد معجزه کند اما از دستش بر نمی آید.

جمع پریشان ما دختر جوانش را بانره غولهای بیابان توی يك

خفتواب می خواباند و می گوید: «تمدن جدید»!

و در عین حال از این دختر عفت و تقوا رسکارت و علهارت میخواهد و

ی گوید «هر اسم قدیم!»

و بالاخره نمیدانند که مقصود ...

# MARIAGE D'AMOUR

برای شما که به «ماریاژ دامور» ایمان دارید و اصرار دارید که عشق را با ازدواج پیامیزید و به مزه وصال لذت ابدی ببخشید قصه عشق و ازدواج خودم را تعریف میکنم .

منهم در ابتدای جوانی با این ایده آل شبهای خودم را بروز میبرسانیدم منم مثل شما به «ماریاژ دامور» عقیده داشتم .  
دل میخواست با دختر خاله ام «مولود» عروسی کنم زیرا این دختر عشق من بود، این دختر دل من بود .

شما که امروز در کیف و مستی جوانی بسر میبرید و بقول مولوی جهان را «پر آفتاب و نور ماه» می بینید زندگانی چند سال پیش مرا با امروز خودتان بسنجید .

منهم مثل شما قلبی لبریز و جانی مشتاق و خاطری آشفته داشتم .  
نقش «مولود» نقش سعادت من بود .  
شکل مولود شما بل آرزوی من بود .

من مولود را مایه امید و هسته وجود و فروغ سعادت خود میسرادم .  
عشق من نسبت به دختر خاله عزیزم عشق یکسره نبود تا با اصطلاح بابای همدان «دردسر» خیز باشد . مولود هم مرا دوست میداشت . مولود هم بخاطر من شبها ستاره میسپرد تا چه وقت روشنائی روز دنیا را روشن کند و دیدار من در غمکنده خاطرش چراغ مسرت بپروزد .

هنوز من کلاسهای پنجم و ششم دبیرستان نظام را میگذرایدم و دختر خاله ام تازه بدبیرستان فروغ پا گذاشته بود که بهار عشق و جنون ما گل کرد و این گل روز بروز بر رنگ و عطر و جلوه و جلای خودش می افزود تا من دوره دانشگاه را با بان مردم و با گون ستاره دار بر شاهزادگان دوختم

حدیث عشق ما در خانواده ما مثل حدیث لیلی و مجنون بصورت اسماء ای درآمده بود که برای همدیگر تعریف میکردند، حیرت میکردند



و از این تعریف و حیرت کیف هم میکردند اما افسوس میخوردند که این عروسی سر نخواهد گرفت زیرا میان ایندوناخواهر در بانی از خون و خشم موج میزند .

میان ایندوتا خواهر که بزرگترشان مادر من و کوچکترشان مادر مولود بود آتش کینه شعله می کشید .

مادر من برای مادر مولود شمشیر تیز میکرد . و من برای مولود غش میکردم . امیدوار بودیم که عشق ما دو جوان آرزومند نسبت بهمدیگر میان مادران مالک آشنی بیندازد . بچنگ خانوادگی صلح بدهد و عروسی ما بیدر سر صورت بگیرد ولی مادر مولود خشمناک تر از آن بود که با مادر من از در صلح دریاید . بمن گفتند که مولود را فراموش کن و بگذار برضای دل تو زیباترین و دلخواهترین دختران این شهر را بهجمله عروسی تو بیاوریم .

بمن گفتند این دختر که بردامن مادری تروتمند تربیت شده و ناناز و نعمت از آمده و باعتراف مادرش دست بسپاه و سفید نرزه بدر نونخواهد خورد . گفتند این مولود اگر برای عشق و شهر و خیال موجود برازنده ای باشد ، برای زندگی برازنده نیست .

گفتند و گفتند و از این حرفها بسیار گفتند ولی این حرفها بگوش چه کسی رو خواهند رفت ؟ کی گوش خواهد داد ؟

درخانه ما سروصدا در گرفت . میان من و برادرم کار بسعوا کشید . قسم خوردم که اگر بخاطر من از مولود خواستگاری نکنید ، نه شما و نه خودم هیچکدام را زنده نخواهم گذاشت . بروی برادرم یارا بنوم کشیدم و داد و فریاد کشیدم و آنقدر زحمت کشیدم تا خانوادهم واقف بر این دلخواه خود زانو در آوردم .

مولود هم ساحرائی مانند ماچرائی من در افنده و د مولود هم ، آستان مرگ یش رحمت و تقریباً مردو دوباره زنده شد و زریج بیسببیت رد نامادرش را آرام ساخت و با نهمه سعادت و مکافات شبی رسیدیم که شب وصال من و مولود بود .

خدایا چه شبی بود . شبی بود که از خدا میخواستیم « کبیر صبح » را بچاه بسازد و روشنی روز را بهشرق برگرداند و صلوات شب را تا بامداد نسیه است امتداد بدهد .

آنشب شب زفاف ما بود و از فردا ماه غسل ما آغاز شده و د . ماه غسل ما هم شیرین تر از غسل برگذار شد و من و مولود بشهر باز گشتیم . مسلم است که دیگر دوره زندگی هر امیرسد .

دوره زندگی ما فرا رسیده بود .

این عفریت که ما سسش را زندگی گذاشته ایم ازورای احلام جوانی  
مایواش بواش چنگ و دندانش را درآورد و بهمانشان داد .  
هیولای حقیقت از بس برده تخیلات شاعرانه ما آشکار شد و این من  
بودم که چشم بیناتری داشتم و چشم انداز مهیب و مخوف زندگی را در حجله  
عروسی خودمان میدیدم .

مولود همچنان عروس بود مثل يك خرم گل بر روی تخته خواب ولو  
شده بود . روزها خسته و مانده و گرسنه و تشنه از سر بازخانه بر میگشتم و  
بجای آبونان و بجای قوت و غذا فقط مواد را میدیدم که هنوز از بستر  
شبهانه بدر نیامده است .

ناهار ما چلو کباب کوچه و شام ما باز هم چلو کباب کوچه بود .  
برای من که يك ستاره بیشتر بر روی دوش نداشتم و در خانواده ای تربیت  
شده بودم که جز از راه مشروع کسب درآمد را بمن یاد نداده بود . استخدام آشپز  
مقدور نبود . او هم از آشپزی حتی از « پختن آش » هم سر رشته ای  
نداشت و از آنچه يك زن باید بداند جز بوس دادن بمن و بوس گرفتن از من درس  
دیگری نیاموخته بود .

پیراهنهای چرکین من روی هم انباشته میشد و کار من بجائی میرسید  
که با داشتن ده تا پیراهن باید یک هفته حمام خودم را عقب بیندازم تا  
رختشویی رخت شسته مرا بیاورد .

آهسته آهسته مواد محبوب من صنعت ماچ و بوس را هم نمیتوانست  
دلچسب و بدیع از کار در بیاورد زیرا بخودش هم نمیرسید .  
حوصله نمیکرد که بزلفهای درهم و برهمش شانه بزند .

حوصله نمیکرد دست و رویش را بشورد .  
حوصله نمیکرد پیراهن روزش را بهنگام خواب در بیاورد و با دست  
کم بشیند چپن و چروک پیراهنش را زیر اتو حموار کند .

من زانرا خیلی دوست « میداشتم . آنگذر دوستش میداشتم که نمیتوانستم  
آب توی دوشش تکان بدهم و ولی زن من خودش را دوست نمیداشت .  
زن من نمیدانست که این زندگی آشفته دوام پذیر نیست .  
زن من نمیدانست که زن است .

زن من خیال می کرد که برای همیشه من محدودم و او مولود است  
و همچنان مانده دختر و پسری حنگه به بوجوه عشق و جوانیشان را می گذرانند  
سبب زندگی من آشنا بود . زن من با عناد خاطر ات گذشته زندگی

را مسخره کرده بود .

آهسته آهسته در چشم همدیگر از چشم همدیگر افتادیم . من ناراحت و ناراضی بودم و مسنم است که نمیتوانستم خودم را راحت و راضی نشان بدهم زیرا حساب یکروز و دو روز و یک سال و دو سال نبود . مولود هم که طبیعتی از برك گل لطیف تر و ظریفتر داشت نمیتوانست درشت گوئی مرا نرم بگیرد . یکی مولود گفت و یکی من گفتم و بالاخره در انتهای دو سال تلخی و تنیدی و ناگواری کار ما به طلاق کشید .

من و مولود بعد از عشق و عروسی و کامرانی و ناکامی یکدیگر را ترك گفتیم . من اکنون احساس میکنم که هر دو تنای ما با شتاب رفته بودیم . ما میخواستیم خیره سرانه با زندگی بجنگیم و باز هم زنده باشیم مادر برابر حقایق ، احلام و تخیلات را بسیج کرده بودیم «ماریاژ دامور» صورت پذیر نبود زیرا اساساً عشق و ازدواج با هم جور در نیامدند .

ما «ماریاژ دامور» را با «ماریاژ دامیتیه» اشتباه کرده بودیم . ازدواج با دوستی چیز دیگری است زن و شوهر نباید عاشق و معشوق یکدیگر باشند . زیرا زن شوهری با تکلفات و تعارفات خودش نمیتواند عشق زودرنج و حساس را بخود بپذیرد . زن و شوهر باید با هم دوست باشند و دوستانه بجل و عهد و ست و گشود زندگی خود برسند .

جوانان ما که اینقدر سنگ عشق بسینه میکوبند و اینقدر دست و پا میکنند که پایه ازدواج را برشالوده عشق بگذارند پشیمان میشوند . جوانان ما نمیدانند که عشق در حقیقت خود جز حرمان و هجرمان معنی دیگری ندارد . نه تنها لطف عشق را در فراق گذاشته اند بلکه اگر فراق باشد عشقی نخواهد بود و البته میان زن و شوهر که در کنار هم سر میبرند و از پیراهن من بهم محرم تر و نزدیکترند عشق صورت پذیر نیست .

عشق یعنی اشك . عشق یعنی آه . یعنی شبزنده داریها و بیقراریهایی غم خوردن و از غم خوارگی لذت بردن .

یعنی دور نمایی را از دور دیدن و بعد در کار گاه خیالی بوی رنگ دادن و چنان دادن و بوی بجوی گفتن و بضاطرش مگر کردن . آن کدام آمده یزاده است که در آغوش همسرش عرقی باشد و باز هم با خیال وی حرف بزند و برایش قول و وعظ و نعبیه کند . مردم میگویند که بعد از ماه عسل ماه حنظل آغاز میشود و راست هم میگویند .

شهادت وصال آنقدرها قوی نیست که بتواند بندد حنظل بعد از عسل بخورد وصال میآید و عشق میروند و او بت را بحشم و حسونت زندگی میدهند .

در اینجا تنها دوستی و درستی و غمخواری و غمگساری بفریاد خانواده ها خواهد رسید .

در این هنگام میدان میدان زنیست که خواهرانه دست بدست شوهرش بگذارد و پایای وی در فراز و نشیب زندگی بالا و پائین برود . مولود رفت . مولود که محبوب من و معشوق من و متعلق شروخیال من بود از من طلاق گرفت و من هم بعد از چندی با دختر دیگری ازدواج کردم . اما دیگر اشتباه نکردم . من این دختر را پیش از ازدواج دوست نمیداشتم ولی حالا که سه چهار سال است از عروسی ما میگذرد می بینم روز بروز بیشتر دوستش دارم و اطمینان هم دارم که این محبت برقرار خواهد ماند زیرا این محبت معقول است ، مستدل است این محبت منطقی و برهان دارد .



من برای شما که به « ماریاژ دامور » ایمان دارید و اصرار دارید که عشق را با ازدواج بیامیزند ، قصه عشق و ازدواج خود را تعریف کرده ام تا هم برای شما و هم برای جوانان دیگر ایران مایه حیرت و هبوت باشد . تا از من بشنوید و بگذارید پرونده عشق شما از پرونده عروسی شما سوا بماند میشنوبد؟

## در یک پرده

دنیا .. این دنیای ماصحنه وسیعی است که نمایشگاه بازیهای زنده گانی ماست . در این صحنه وسیم بشریت را به جست و خیز و تلاش و کوشش و زد و خورد واداشته اند و خودش را هم واداشته اند که بشینند و بازیهای خودش را تماشا کنند .

این بشر محکوم ، این بشر مظلوم و مجبور را در صحنه تماشائی زندگی مثل عروسک های خیمه شب بازی برقص در آورده اند و برای اینکه تا زنده است برقصه و تانفس دارد دست و پال بزند و خودش را در این صحنه - افشانی و پائی کوبی «مختار» بشمارد رشته های قهر و جبر را از چشمش پنهان کرده اند :

« در پس آینه طوطی صفتم داشته اند

آنچه استاد ازل گفت بگو میگویم »

این صحنه وسیع که نمایشگاه بازیهای زنده گانی ماست به «رزیسور» و «گریسور» و «دکوراتور» حاجتی ندارد . گذشت روزگار حالت ها و کیفیت های بازی را عوض میکند و باین صحنه آتقدر تحول و تنوع میبخشد که نمیگذارد ازی ما خسته کننده و نمرت آور از کار دریابند .

بامروز ایام دکورها عوض میشوند ، گرمیها عوض میشوند .

بازیگران این صحنه هم خود بخود از ایهام وجود بدر می آیند و خود بخود در ایهام وجود فرو میروند . خود مان بازی می کنیم و خود مان تماشا می کنیم ولی خیال میکنیم که بخاطر سر گرمی ما این صحنه حیرت انگیز و عبرت آور بوجود آورده اند و جسمی را از دنیای دیگر باین صحنه کشانیده اند تا بازی کنند و بمان حفظ ولنت بدهند .

مانمی دانیم که قضیه از چه قرار است و گره می توانیم بنشینیم و مگر کنیم و بخاطر بیچارگی های خود چاره ای بیندیشیم  
از ما می پرسند آنها این داستانشما حقیقت دارد ؟ آیا «صحت» دارد ؟  
آیا میشود باور کرد که در این دنیا «چنین و چنان» هم صورت بگیرد ؟

انگار که من دردنیای دیگری بسرمیبرم و خوانندگان عزیز من از  
دنیای من افسانه‌ای پیش نشینده‌اند و نمی‌توانند حقایق افسانه مانند زندگی  
را از قلم افسونکار من باور کنند .

چرا ؟ مگر نمی‌بینند ؟ مگر نمی‌شنوند ؟

مگر خودتان شاهد این مهر که‌ها که مهر که‌های حیات است نیستید ؟  
عشق می‌ورزیم و غم می‌خوریم و جوان می‌شویم و جوانی می‌کنیم و  
خودمان بعشق و غم و جوانی و حرمان خود می‌نگریم .  
اما نگاه ما آنقدر بیگانه است که نمیتوانیم جلوه‌های زندگی‌گانی خود  
را بشناسیم .

دوست میدارند و فریب می‌خورند . شوهر می‌کنند و ترك می‌گویند  
زن می‌گیرند و طلاق می‌دهند .

خانه‌های آباد را ویران می‌گذارند و خانواده‌های خورسند و خوشنود  
را به ماتم می‌شانند ، و پشت سرهم این بازی‌ها را در صحنه عظیم دنیا  
تکرار می‌کنند . چرا تکرار میشود ؟ چرا تجدید میشود .

چرا از این حقایق عبرت آور عبرت نمی‌گیرند ؟ میدانید چرا ؟

اگر میتوانستیم خودمان را توی این صحنه بشناسیم و بحال خودمان  
اشک ریزیم و بر حال خودمان خنده بزنیم ، دیگر از این بازی‌های گریه  
آور و خنده‌آور تجدید نمی‌کردیم . من در صحبت امروز يك پرده از  
« کم‌دی تراژدی » زندگی را توی این صحنه جلوی چشم شما می‌گذارم و  
دل‌م می‌خواهد بدانخواه من این بازی را تماشا کنید . به بینید می‌توانید  
بازیگران این صحنه تماشاچی‌ها را بشناسید .

از کجا که خودتان نباشید . ؟ از کجا که خودمان نباشیم ؟ . حالا  
تماشا کنید .

برده بالا می‌رود و در صحنه خانواده يك آقا که اسمش شوهر است با  
خانمی که بانوی خانواده و همسر آقا است رو رو ، هم می‌ایستند ، با هم حرف  
میزنند .

هر دو خشمناک . هر دو دانتک .

\*\*\*

- میخواهید به‌میکون بروید ، اینطور است ؟

- اینطور است ؛

- اما من اجازه نمیدهم .

- حاجتی با اجازه شما ندارم زیرا شما علاوه بر میکون به « هم » و

- «اوشان» هم رفته‌اید و از من اجازه‌ای نداشته‌اید .
- عجب . مگر بنا بود شوهر از زنش اجازه بگیرد و بگرددش برود ؟
  - عجب از جمال شما آقا ، اگر این بنا نیست زن هم از شوهرش نباید اجازه بگیرد .
  - خانم ! توداری با آتش بازی میکنی . تو میدانی که زنهای نجیب بی‌اجازه شوهرشان قدم از قدم برنیدارند .
  - مگر گردش در بولواری می‌گونی با نجابت منافات دارد ؟
  - برای زنیکه از شوهر خود اجازه نگرفته این گردش حلال نیست .
  - کی گفته ؟
  - دین ، قانون ، علاوه مقررات اجتماع علاوه ...
  - بیخود پای دین و قانون را بیان نیاید . بگو مرد گفته . بگو مردها گفته‌اند . همین !
  - زن هم اینطور گفته . مگر زن عضو اجتماع نیست ؟
  - نه هرگز ، اگر زن بیچاره . زن بینوا اگر این موجود معروم و مطرود عضو اجتماع بود هرگز سندی بدبختی خود را امضا نمی‌کرد .
  - او ... نادانیا بود اینطور بود .
  - ولی حالا دیگر اینطور نیست . حالا دیگر زن ذلیل و بدبخت و بیچاره نیست .
  - یعنی چه ؟
  - یعنی که شما مردها نمی‌توانید با جریان زمان جلو بیایید . یعنی که شما با مفر قرون وسطائی فکر میکنید ولی دنیای امروز نظام قرون وسطی را منسوخ کرده است .
  - حقیقت اینست که دیگر نمیتوانیم باین زندگی ادامه دهیم .
  - برای اینکه شخصیت من در این خانه شخصیت يك انسان نیست . من بيك تنكه مبل مېمانم كه هر وقت بخواید می‌توانید مرا بفرستید ، پس زود باشید طلاقم را بدهید زود .
  - راستش را بگو . در زندگی نوشیح بگو مرد بیگانه را می‌بوم که ترا به عصیان و طغیان کشانیده است و گره تو ...
  - شما مربوط نیست .
  - بچطور ؟ من مربوط نیست ؟ ای ..
  - ما که داریم همه دیگر را ترك می‌گوئیم . چه نجیب باشیم و چه نا نجیب
  - کسی ارتباط ندارد .

- توداری مرا میکشی . توداری جانم را می گیری . توقائل منی !  
- چه حرفهای بیگانه ! مگر من حق ندارم درزندگانی خود «راز»  
داشته باشم .

- هرگز ! هرگز نیابد راز تو از شوهرت پنهان باشد .  
- ولی راز تو از زن تو باید پنهان باشد ؟  
- آخر حق تو نیست که راز مرا بدانی .  
- کدام قانون مرا از این حق محروم کرده ؟ حتماً دین . قانون . اجتماع  
دینی مردها ؟

اینطور نیست ؟

- البته .

- اگر من اطاعت نکنم .

- دیگر میان ما رابطه ای برقرار نخواهد بود .

- بسیار خوب ، بسیار خوب

- فکر کن بین چه میگوئی . با آینده بچه‌هایت فکر کن .

- بچه های من ؟ همین بچه های تو نیستند ؟

- بچه های منم هستند ولی این توئی که داری خانه ما را خراب میکنی

- تو چطور ؟ کارهای تو خانه خراب کن نیست ؟

- این توئی که سر سازگاری داری .

- من ؟ تنهام ؟ آنکس که تا ساعت سه صبح توی میخانه ها و کاباره ها

پلاس است کیست ؟ آن کس که همه روزه با سم اداره از خانه بیرون میرود

ولی برای يك لحظه هم شده توی اداره بند نمیشود کیست ؟ آن کس که وقت

و بی وقت «ازما بهتران» برایش تلفن میزنند و آدرسش نامه « هدایت

شوم » می نویسند کیست ؟ مهلتاً این منم که سر سازگاری ندارم ؟ ای

خجالت کجایی ؟

...

- این منم که سر سازگاری دارم یا تو ؟ یا تو که چند هزار خرج

خانه ات را پینای این و آن میریزی و پشت سر هم چك میکشی و خرج میکنی ؟

آیا شهادت این «ته چك» ماقبول نیست .

....

- شیخ يك مرد ؟ يك مرد بیگانه ؟ درزندگی من می بینی ؟ .. اگر

بکجهنن شبعی درزندگانی من باشد تو کاری میکنی که من از روی لچ ...



لجبازی شخصاً بوجودش بیاورم . تو کاری میکنی که من شرف و آبرو و حتی حیات خودم را در راه انتقام بلعن بکشم من ترا دوست میداشتم آن طور که هیچکس دوست نداشت . تو خدای دوم من بودی و حرفهای تو برای من جلد دوم قرآن بود .

من پیشینیانی و جوانمردی و بزرگی تو نیازمند بودم ، من روشنائی سعادت خود را در پیشانی تو میدیدم . تو تاج افتخار و شرافت من بودی که بر پیشانی من میدرخشیدی ، من زن تو بودم و سایه تو بر سر من سایه خدا بود . تو بمن توهین کردی تو عشق و وفا و نجابت و تقوای مرا مسخره کردی بمن خنده زدی ، بحیثیت زبانه من لکه ننگ و رسوائی گذاشتی و حالا بیشرمانه توی چشمانی که برای نخستین بار بروی تو باز شده و جز تو در این دنیا هیچکس را مرد نمی بینید نگاه میکنی و از « شبح یکمرد بیگانه » حرف میزنی ، زود باش طلاق بده ، طلاق بده

« با کربۀ شدید »

- من هرگز از تو دل نمیکنم ، هرگز نمیتوانم دور از تو زندگی

کنم .

- زود باش طلاق بده تا من زندگی را طلاق بدهم . من میخواهم از تو و از این دنیا یکباره فرار کنم . من دیگر طاقت اینهمه رنج و عذاب را ندارم . نمیتوانم آبروی خود را در لای ولجن ببینم .  
- عزیزم . قول میدهم . قسم میخورم عهد میبندم که دیگر با تو باشم .  
بخطرتو . فقط بخطرتو .

- برای من ؟ . فقط برای من ؟ برای من تنها ؟ . دیگر چه حاجتی بی و میگون دارم همه چیز من تویی ، همه کس من تویی  
- ای عزیز من

- ای عزیز من

همدیگر را باغوش میکنند

برده باین میمانند .

## دردوپرده

اینهم يك صحنه دیگر از صحنه‌های تماشائی زندگانی ماست.  
از کمندی به تراژدی می‌رود و از آنجا با اشک و آه در می‌آمیزد و بعد به  
پشیمانی می‌رسد و بعد ... دیگر نمیدانم چه بر سرش می‌آید .

گریه‌هایی که در کمین‌خنده‌ها بغض کرده و بنه شده و نیشهایی که در  
نوشها پنهان مانده‌اند .

این صحنه را دردوپرده تماشا می‌کنید ولی اگر درست تماشا کنید يك  
پرده بیش نیست .

سعادت است؛ شقاوت است؛ گریه آور و خنده‌دار هر چه هست همین است.

### پرده اول

داریم بسینما دیانا می‌رویم .

در آنجا برای نخستین بار داستان جاویدان « میرزا بل » را بقیمت  
میلیونها فرانک سرمایه و بقیمت شهرت گرانیهاتر از فرانک « هاری بور » و  
معهدا سرودست شکسته به « سن » آورده بودند .

دم همارت سینما دوستی از دوستان جوانان را که تازه عروسی کرده  
و اما در جشن عروسی خود از شما دعوت نکرده می‌بینید . دوست شما با همسر  
تازه عروس خودش جلو می‌آید، دست شما را دوستانه می‌فشارد و بعد از این  
موجود ضعیف و ظریف را که از ساق با تایلیخ گلو تو، پالتوی پوست فرورفته  
بشا نشان می‌دهد و با همان لحن صاف و صمیمی خودش می‌گوید .

... زن من !

برای شما این زن دیده نیست .

میخواهید این خانم جوان را با این دست و پای باریک و پروروی ضعیف و  
ظریف که در عین حقیقت حالتی خیالی‌منش دارد از نزدیک به بینید .

ضعف و ظرافت و لطف و ابهام بشکل عروسی در آمده که از ویبازوی  
دوست هنرمند شما داده و جلوی شما ایستاده است سیمای مهمتایی رنگش در  
« مه » مرعوزی پنهان است

مثل اینکه هو نه دارد در شما از و رای ابر ناز کی این چهره فهم آلود را تماشا

میکنید. مثل اینکه طور شبرنگی بروی قرص ماه افتاده و قرص ماه را از پشت آن طور شبرنگ بشما نشان میدهد.

باز هم اصرار میورزید که این هیکل را زودار و نا زودار را سیرتر تماشا کنید تا تمرکز عشق ها و آرزوهای دوست جوان خود را در وجود هوسر عزیزش دریابید. آنهمه شیفتگی و شیدائی، آنهمه تپو تاپ، آنهمه بیقراری و بی بندوباری که جوان حساسی را در طول یک عمر ناراحت میداشته امشب بصورت این خانم که مثنی استخوان بیش نیست جلوه گرامت.

آیا باز هم این خانم تماشائی خانم نیست؟ این همان «شاخ نبات» است که بغاطرش قول ها و غزلها سروده میشد و بهوایش قندها و شکرها بر خاک راه فرو میریخت.

این آن ماه شب چهارده است که از هجر خود قامت عاشق خود را همچون «مه یکشبه» دوتا کرده بود و میان آشنا و بیگانه انگشت نمایش کرده بود. از شیراز تا تهران و از تهران تا مشهد و از اینجا تا آنجا همه جا بغاطر همین ایده آل که حالا توی پوست خز غرق شده در غوغا و فریاد شاعری غرق شده بود.

پس چه خوب شد!

چه خوب شد که ماه نا مهربان سر مهربانی گرفته و از گریبان آسمان بدامن عاشق خود افتاده است.

از شادمانی دوست جوانتان شادمان میشوید می بینید که غمی ندارد و غمه ای نمیخورد تر کش میگوئید. او را با حال و حالنی که دارد به خیال خودش وامیگذارید آخر ما اینطوریم

دوستان ما همیشه دوستان رنج و محنت ما هستند.

تا آه داریم و اشک داریم «دوست» میخواهیم و در آن هنگام که شعله آه فرونشست و نم اشک فروخشکید دیگر کاری بکار دوست نداریم.

بیهوده از دوست «مشغول» سراغ نگیرید. بگذارید وقتی که «معزول» شد، خودش سراختان خواهد آمد.

دوست شما اکنون در آغوش شاهد و شکر غرق است و دوست ندارد که توی کوکش بدوید و کیفش را بهم بزنید. در سالن سینما از این دوست کناره میکنید و حتی در کوچه و خیابان هم از وی دوری می گیرید تا مبادا موی دماغ و مایه درد سرش باشید.

آنشب بروز آمد و آن سال بسر رسید و بدنمایش شبها بروز آمدند و سالها بسر رسیدند تا در تابستان سال گذشته بکیمار دیگر دوست

خوشبختان را با مابه خوشبختیش در «هتل بابلسر» می بینید ، جمعی جوان و خوشدل و خوشگل دست هم گرفته سر به مستی و بی پروائی گذاشته بودند ، بساحل بحر خزر آمده بودند تا در محیط آزاد و «خیلی هم آزاد» آنجا آنطور که دلشان میخواستند بسر بزنند جمعی بودند که شعی داشتند و شمع این جمع عروس ضعیف و ظریف آنشب بود .

بسیار قشنگ و شوخ و شنگ شده بود . دیگر بدور شکل ماهش هاله غم نمی چرخید زیرا غمی نداشت . رنجی نداشت ، بلکه دور از هر چه رنج و غم دنیا است شور و نشاط و نویدی و دلربائی داشت . اسمش مینا بود ، مثل اینکه «مینا» بود و ای مینائی بود که در کرانه های دریای شمال مینوی زیبای الهی را بوجود آورده بود .

راست راستی که مهمانخانه عظیم و عالی بابلسر در شور و نشاط و در جاذبه مستی این مینا یک پارچه نشاط و مستی بود . زنها از دست این مینا عذاب میکشیدند زیرا نمیتوانستند در کنار یک چنین «آتش پاره» از خودشان گرمی بگیرند کی نشان بدهد .

مردها در هوس لب و دهان شرابگون مینا خون می خوردند زیرا گربه مفلوک و ممسلی بودند که در کنار «دنبه» جا داشتند و چنگشان از «دنبه» بدور بود .

دور از اکیب های دوسانه شما که اکیب عصمت و پرهیز کاریست در این جمع از عصمت و پرهیز کاری نشانی نبود همه چشم بستند و داشتند و میدانستند که قضیه از چه قرار است منتها خودشان را بکوچه «علی چپ» میزدند تا اصول دوستی بلرزد . پایه تمدن جدید که همه را مال همه میداند اهانت نشود . در این جمع ناپرهیز کار مینا همچون شمع میدرخشید .

مسلم است که باید پروانه این شمع شوهر خودش باشد اما اینطور

بود

شمع جمع پنهان از چشم شوهرش چشم بدنبال پروانه دیگری دوخته بود که زر در کف و زور در بازو داشت .

مگر سندی گفته «هر که از زر در کف است زور در بازوست؟»

این جوان زردار و زوردار که علاوه بر زر و زور خود زن و بیچه هم داشت مهر مابه با مینا گرم گرفته بود . کمال آرزوی مینا درمشت این مرد بود که اسمش بهمن بود مینا محبت میخواست . عشق نمیخواست . آزادی نمیخواست .

کمال آرزوی این زن دلربا که در ساحل بحر خزر شمع جمعی شده و شمال سبز و خندان ایران را در موج خنده ها و خرمندیهای خود غرق کرده بود

سکه واسکناس است و اکنون خود شیفته است که بکان سکه واسکناس راه یافته و مردی مثل بهمن را بدام کشیده که اگر بخواند می‌تواند شمال ایران را در دریای ثروت خود غرق کند.

بنا بر این چرا دل باو نبندد، چرا شوهرش را باو فروشد، چرا اندام دلاری خود را باغوش وی بندد.

از هر در صنی نوبتی می‌گیرند و بنوع خود توی غایق می‌نشینند و از زیر پل «بابل» تادم پلاژ بر سینه خوشتر آب پارو می‌زند.

بال بهال هم می‌دهند و بر روی شنهای لطیف کنار چشم و دل بدور نمای نفس دریا می‌سپارند.

موجها از کرانه‌های دوردست سر بر می‌کشند، غرش می‌کنند، غریو می‌کنند. کف بلب می‌اندازند و با همین همه و هاهو بساحل می‌رسند و خودشان را بر روی ماسه‌های ساحل فرو می‌اندازند و در ماسه‌های ساحل فرو می‌روند.

این هیولای شناگر پیگر غول آسای خود را در پیش پایشان بر روی شنهای اندازد و گوش ماهیهای کف آلود خود را وحشیانه بقدمشان فرو میریزد و خود محو میشود، انگار نه انگار؛

دو تایی از تماشای این موجهای کلان لذت می‌برند، تا این دبدبه و طوطی خنده می‌زنند.

خیال میکنند که عشق خودشان از این موجها موج بر و حاصل عشقشان از گوسهای دریا از زنده تر است.

برای بهمدیگر مسم می‌خورند، بهمدیگر وعده‌ها و اویدها می‌دهند، بهوای آینه طرح‌ها و نقشه‌ها می‌ریزند.

بهوای آینه، بهوای پرده دوم.

### پرده دوم

از تابستان گذشته یکسال می‌گذرد و بوقت بهارستان امسال می‌رسد. دوباره سالسر می‌روید و همه ابخانه با انسر را می‌بینید اما دیگر از هفتاد و نه ساله و غوغای سرور صدائی نمی‌شنوید. آن شمع فروزان که حمی را در پرده مون خود پروانه وار می‌چرخانید دیگر شمع جمع نیست.

دیگر هر روزی ندارد دیگر دل غنچه زدن و آب خندان ندارد طی این یکسال آنچه از دست می‌آید در سر شوهرش آورد و بالاخره کرد با سه جوان و کار بهنلان کشید

مینا از شوهرش طلاق گرفت و بنا بر وعده‌ها و نوبه‌های ساحل دریا با  
بهمن ازدواج کرد و هم‌اکنون بهمن و مینا رو بروی هم توی اطاق خلوت  
نشسته اند و باهم دعوا دارند .

- گناه از تو بود .

- نه گناه از تو بود .

- این تو بودی که توی گوشم افسانه عشق و جنون خواندی و خانه

سعادت‌م را بر سرم خراب کردی .

- نه خانم تا از جانب شما کشتی همیشه کوشش من کاری صورت نمیداد  
و حالا احساس می‌کنم که چشم‌بندی‌های شما مرا از خانه و خانواده‌ام دور  
انداخته و بچه‌هایم را تار و مار کرده‌است، توبه بختم کردی.  
مینا بگریه درمی‌آید:

- بمن نگاه کن تا وعده‌های کنار دریا، کنار همین دریا را بیاد تو بیاورم.

تو فکر میکنی که خدا هم فراموشکار است.

- خواهش دارم اسم خدا را بزبان نیاورید.

شما که اساساً خدائی را نمی‌پرستید حق ندارید دم از خدا بزنید.

- ولی شما خدا را می‌پرستید؛ تو اگر خدا پرست بودی بخدا قسم

نه بچوردی که تا آخر عمر با من وفادار باشی. تو اگر خدا را میشناسی بنده است  
خود خیانت روا میداشتی.

مگر چه کرده‌ام.

- مگر توبین قول نداده بودی که بیدرتك همسرت را اطلاق بشی و

مرا در خانه خود بجای خانم نشانی.

- این کار برای من مقدور نیست. هرگز. هرگز.

پس برای من هم مقدور نیست با تو زندگی کنم.

برای من مقدور نیست بایک مرد در بیکار و در غمگو بسر ببرم.

در بیان پرده دوم مینا و بهمن محضر طلاق را ترك می‌گویند. بهمن بغض خودش

بر میگردد ولی مینا... ولی مینا...

## ای سرور!

ای سرور! سرور دل من در زندگانی امروز من خاطرات دیروز من است. میدانی؟ من بدیروز خود زنده‌ام منسها کاری می‌کنم که سیر زمان را عقب برمیگردانم و بقول شهریار «بابا پیری» از دگوره راه زندگی « برمیگردم و علی‌رغم فطرت طبیعت در معها و میهمان گذشته خودم فرو میروم و مسلم است که این بازگشت جبری چند لحظه‌ای بیش دوام ندارد. «هزود که دوباره چشم من به پیش پای من باز میشود و دوباره راه نارت و تاریکی را که «آینده مجهول ماه تپی میشود» پیش میگیرم. «مهندا دلم خوش است که هنوز خاطرات من زنده‌اند و با من حرف می‌زنند. هنوز سرده‌ام رهیتوام باز آن بی‌زمانی گذشته‌های خودم را به حرف بگیرم.

«همسر من، همسر مهربان من این زن جوان که «همدم و همراز من و محرم اسرار من است مرا بحال خودم می‌گذارد» و ی‌گذارد که در این چند لحظه با شمع دل امروزی که در دل دارم خلوت کنم. در دفتر خاطرات من اینجا و آنجا چند لکه کبریا خشک شده است و من با این لکه‌های خشک شده کار دارم این لکه‌های کبریا و شاید بی‌رنگ مثل چند قطره اشک که بر صفحه سپیدی ریخته و بعد خشکند حاوه سایه - سائی دارند

در چشم شما این سایه‌های مرده موج ندارند. اوج ندارند. «جان ندارند که بچند زبان ندارند که سخن نگویند اما در جسم من وای که این سایه‌ها چندر شور و آس و آب دارند

وای که در جسم من چه تلاطم و تراحم و طوفان و طبعیان می‌اندازند. این سایه‌ها که در زندگانی گذشته «من هنوز زنده‌اند همچون دانه‌ها بر برگهای لاله، همچون دانه‌های شمع بر سره‌های عمن همچون اشک‌های نارس در لایلهای مژه ایهام دارند خیال دارند، گریه و خنده و سادی و مام و تلخی و شیرینی دارند

در آسمان و آسمانی که گرا، که آره ندارد آسمان میشود آسمانی

که خود مانند آفتاب نور و حرارت و فعل و انفعال دارد.  
 من در ساحل این ایمازوس بی پایان می نشینم .. موجهایش را تماشا  
 میکنم بچشم انداز وحشی و وسیعش چشم و دل می اندازم و بعد دیوانه وار  
 خودم را بر رفای هول انگیزش که در عین حال دل انگیز هم هست فرو می اندازم  
 و تاملم بخواهد؟ چه بگویم تا «بخت» من بخواهد در این غرقاب عمیق شنا  
 میکنم. بدنهای گوهری میگردم که هرگز بیچنگ من نخواهد آمد.

بدنهای دلم. بدنهای جوانیم بدنهای آن عشق فنا شده. آن عشق خون شده.  
 آن گذشته های آتش گرفته و خاک گستر شده میگردم اما در آن لحظه تلخ که  
 چشمهایم را وامی گتم و زندگی را میبینم، میبینم که این کشش و کوشش و رنج  
 و محنت روپائی بیش نبوده است.

روپائی که هرگز تعبیر نخواهد شد .

خیالی که دیگر محال است صورت حقیقت پذیرد .



ای خدا وطن من کجاست؟ در کجا بدنیا آمده ام و آن آب و خاک که گل  
 وجود مرا سرشته از کدام سرزمینی برداشته شده است.  
 در فرهنگ من عشق و حیات دولت هستند که بجای هم معنی می بخشند  
 یعنی عشق معنی حیات و حیات معنی عشق است.

شما آن شب را که مثل سعدی در آشوش شاهد و شکر بر روزی آورید  
 شب عیش دیتانمید. اینطور نیست؟  
 آیا تا کنون به لغت عیش فکر کرده اید؟

عیش در فرهنگ محمد و اساسی «معیشت» است و معیشت همین معاش است  
 و معاش هم زندگی نیست .

این چه است شبی زندگی شما شب شاهد و شکر شماست؟ چرا شب بی عشق  
 شب عیش نیست

مگر در آن شب که شاهد و شکر بر روزی آورید زنده نیستید مگر شب  
 عیش شبی بر عیش است.

پس شما از آن معنی باشم همزیون اشام مگذارید من هم بگویم که  
 تاریخ عشق من از تاریخ عشق من شروع بشود و نا آن لحظه که نزد عشق را  
 نمیدانم زنده زنده شایسته من زنده ای نداشته است.

من در آن روز بدنیا آمدم که با سرم دستم را گرفت و مخاطرات آسایش  
 نگردم در آن من منزه بودم مگر چه درد اندازد .

در آن وقت که همانا از آن جهان سال پنجم منو سطره در آمده و



حیلی حسته است پسر من را بشهید می فرستم تا فصل باستان را در خانه عمویش  
سربرد و فرسودگی بی وحاشی در جنگلهای «شادپیر» و «عسران» حد این  
شود پدرم دوستم داشتم

چرا دوستم نداشته باشد! من پسر می داشتم آموزش و ورزشکار و خوشه  
و درستکار بودم به جهت پدرم می ارزیدم تازه اگر روزگار بیخون مرا  
میبیند و سرم را بصرها و جانم را در میان می ریاند از هم نمی توانست دور  
پندری را از من بردارد

مگر پدر مجنون، معجون را دوست میداشت حکایتش مدوا -  
کند بچه کسی نمیتوانست برش گرداند کجا پیش آمد - همین است که  
هست

ای خوش روز تو ای ماری پند که روزت - آمده و روزگار برت  
را ندیده ای

و در دل آرام خاک آسوده بخواب که بر این خواب در خواب مرگ است  
دستم را گم وقت و جانم را را داشت و در روزگار رد و ر  
آنجا انگشتر را در میان پنجه های گرم و مهربان است آنگاه گدست و  
حگر گوشت اس را کسی که احگر گوشگانش مسووم است سپرد و خود من  
باطنیان خاطر جاه را گشت بر من که این است اسلام و سعادت  
خواهد بود آسوده است

تو و من ما را از اتان و من پندای - بد و آب و ه اف سپید زنده  
بال و پر منگرم، ولی چه زود که زای ز جادوی روزهای رد و ر  
خود مرا در چاه ای سرور من بر من چه دم

سرور! پند در آ رود که امم را بر دزد و را - آ - راحت و  
ار همان زور که برا شناختم همه کس و همه حر را - موس دردم  
تیران زاده است عسبه ریاد پرت

را موش کرده که از کج - د - ر - ر - ر - ر - ر - ر - ر - R  
انگار که جادوی را در ۱۰۰۰ - ر - ر - R  
از پسر و شاه رو - همه در من ساهرو - آ - ر - R  
هم از دنیا بروم

گناه بونا ره زد و مردم را - ر - R  
فلم رابط و مرا هم رسد باح هموری - سمحون رسع - آ - R  
و پانصد و اربع - حصص دانت عاظا - و - R  
می عظیم

یاد دارم که در آن شب.. در آن شب که با هیجده نوزده سال عمر خود تازه بدنی آمده بودم در آن شب که نخستین شب عیش من یعنی نخستین شب عشق من بود تا صبح در آتش تب می سوختم.

نگاه تو بمن تباداد. نگاه تو داغم کرد نگاه تو آتشی خاموش نشدنی که با مرور ایام هنوز هم لهب و اشتغال دارد بجانم انداخت. دیگر از مشهد من نبرس از «شایدیز» و «غبران» و کوه پیمایی و راه نوردی من نبرس، دیگر از آن ورزشکار مست و سرور که با آسمان مشت درشت نشان میداد سرافی نگیرد.

من اعتراف می کنم در مشت تو ای دخترک بازیگر بازیچه ای بیچاره بودم.

من آن «شاه پرک» بینوا بودم که در برابر نگاه تو «هیپنوتیزم» شدم و تاب پر زدن و پرواز کردم را از دست دادم.

تالهای سبک پرواز من در لای پنجه های مقبول تو کنده شده و من در راه شیوه و شیطنت تو جدا شده بودم ولی بخدا در این سودا زیان ندیده ام. این راست است که دیگر پای من از تو پر زدن و دست من از وزنه افکندن افتاده بودند.

این راست است که تن بواقای من ضعیف شد و ذلیل شد و از توانایی در افتاد ولی پندار ای عزیز من که زبان من از عشق تو گله ای آغاز کند. باور دار ای سرور! که لبهای من در هوس لبهای تو از شکایتها حکایتی بمیان بیاورد.

عشق تو اگر تنم را در هم شکست بجانم علو و اعتلا بخشید.

عشق تو بین هنر داد، بین نکرد داد بمن هم داد

عسوی و من زندگی جاویدان عطا کرد و من این عطیت علیا را از هر چه در دین گرامی و گران بهاست گرامی تر و گران بهایر می شمارم

عش من - این آتش دلسوز و جان آفرین و من. این عشق هر و نشسته و گریه

خنده. بگفته و عصه بی اسپه من آن عشق «اراده آل» است که دیانی را بدنیان قهر و بدوا و بی هیچ کسی ز دست نمیداند

این همه عشق اعلا و اقدس آسمان است که صبر روشن را از جنوه گناه

داس خورد مرا داده و در ذات من تجلی کرده است

این عشق و در آن وقت است از تو این از زانی داشه ای. تو همس و

و بی تو کسی

ای سرور ! من با تو حرف نمیزنم . من ترا در همان شب که ابرهای  
بهاری بر حلقه عروسی تو دامن دامن دور گوهر میافشاندند فراموش  
کرده‌ام .

من در آن لحظه که دست بدست این موجود مهربان داده‌ام و بفرمان  
مطاع قرآن باوی پیمان همسری بسته‌ام نسبت بهر چه زن و هر چه دختر است  
چشم و دل پاک دارم .

چشم من بروی عصمت گشوده شده و دل من در عفاف و تقوی تصدیف یافته  
است . من نمیتوانم پرهیز کار نباشم .

بنا بر این تو امروز هر چه هستی سرور من هستی و آن پاره برق که در راه  
مشهد بخر من هستی من افتاده و مرا برای ابد بسوز و گداز انداخته هر چه بود  
برق بود، برق بود یعنی بیش از یک لحظه فرو فروزنداشت .

خیال کردم که این برق از چشمان فریبای دختری تازه چشم گشوده و  
تازه بیدار شده بجان من پر کشیده و خیال کردم که نام مسرت انگیزش هم سرور  
بوده است ولی کسی چه میداند از کجا « سا کنان حرم سر عفاف ملکوت » به ...

بیابان خراسان فرود نیامده‌اند و با من راه نشین باده مستانه زده‌اند ؟  
گرفتم که اینطور بود . دختری از دختران این دنیا بود و اسمش سرور  
بود و آتشم زد و خاکم کترم کرد ولی آن کدام آتش است که بسوزاند و نسوزد  
کدام برق است که بدرخشد و بماند .

آن کدام سرور است که ضمان ابدیت یافته است .

ای سرور !

## هسته‌ها

غم من اینست که جگر گوشگان من هنوز کود کند.  
آنقدر کود کند که باغم من آشنائی ندارند. معنی مستمندی و غم بی نوائی  
را نمیدانند.

هنوز نمیدانند که چهار سال است سایه وجود پدر از سرشان پریده و سایه  
گذرت و نومیدی بر سر و رویشان دویده است.

هنو نمیدانند که من بکزن مستمند پیش نیستم.  
تن ناتوان من دیگر طاقت رنج بیشتری را ندارد تا مزد بیشتری بچنگم  
بیاید و برای رفاه و راحتیشان نثار شود.

جوانی من یواش یواش بگیری می گراید و موهای سیاه من که روزی  
مایه حسرت خانم‌های شیک تهران بود و همه می گفتند «فاطمه خفه شده»  
چه موهای پرچم و خم و موج داری دارد از چم و خم و زیبایی و  
صفا افتاده؛ فاطمه هنوز خفه شده و لسی موهایش از رنگ و رونق  
افتادند.

موهای مرا غم زمانه بکافور آلوده کرده و پشت مرا بار محنت آباء  
درهم شکسته است  
لاغریم ضعیف شدم، از بس گریه کردم که نزدیک است دیگر بیس  
بایم را ببینم.

شما تا میتوایید گریه نکنید. این اشکهای شبانه‌ها چون بارانی که  
بر شعله‌های آتش بریزد، شعله‌های روشن چشم را خاموش می کند و برق نگاه  
شما را خنک نگه داشته، در پشت ابهام غم پنهان می سازد.

گفتم گریه نکنید و غنط کردم زیرا بحرین ماتم از غم بر می آنگیزد.  
زبان من خواهی خواهی باران می بارند. خودم میدانستم که این گریه  
ها روز روشن را در چشمه است درك تمام سیاه در می آورند و میدانستم  
که غصه‌های خروارانی بد بخت می کند. اینجا اشک ریختم، غم خوردم زیرا  
داره‌های جر اشک ریختن و غم خوردن نداشتم. زخم اکنون که دارم پیش شما  
در دلم می گویم سخت از خودم است و غصه دارم شاید شما بدانید که چه بار



دختر است و بزرگتر است چندان بفکر شکم نیست . این بچه حکمتر از دیم می کند ولی رحمت ، وای که از دست این رحمت بیچاره ام . میوه می خواهد شیرینی می خواهد بستنی می خواهد چقدر وعده بدهم چقدر برایشان از ضرر و زبان میوه و شیرینی آسمان و ریسمان بیافم  
 دیشب هو صلاه ام سر رفت و دست با کتاب بردم از دیوان نابغه فکر و ادب  
 « پروین اعتصامی » این قطعه کوچک مایه سرگرمی ما بود.  
 « دی سکود کی بدامن مادر گریست زار

« کر کودکان کوی بمن کس نظر نداشت »

تا باینجا رسیدم که آن مادر مثل من بدبخت ماجرای معیشت شوهرش را برای آن کودک تعریف می کند و حرف خودش را باینجا میرساند پدر تیره روز تو هم در این دنیا روی راحت ندیده و مزه گوارائی نجشیده است .

همیشه کار میکرد و همیشه رنج میبرد و دست آخر باتن خسته و دست تپه این دنیا را ترک گفت  
 گفت که :

این يك گلیم كهنه بصد خون دل خرید  
 رختش گه آستین و گهی آستر نداشت

با گهپان گریه ام گریه . رفته و رحمت هم برای نخستین بار بر عم پدرشان گریه کردند بیچاره کودکان من تادیشب از غم مرگ پدر خاطری آسوده داشتند .



از من چه می پرسید . از اسم و رسم خود چه بگویم .  
 در ماورای کوه البرز توی دهکده ای آباد بدینا آمدم .  
 پدرم کند خدای آن دهکده آباد بود . باغ داشت ، مزرعه داشت ، گاو و گوسفند داشت ولی جز من مرز ندگری نداشت  
 نا هست سالکی سایه پدر سه بیان من رسیده مادر بالین من بود فکر میکردم که خوشبختی من بعد نهایت رسیده و دیگر مجال است کسی از من خوشبخت تر باشد . فریاد شوقی که شوز از گوس مرده در سینه من شریو و عوالت می انداخت گوس رفت رسید و همه را زنده گایم در آن گردانید .

مادر من باه یث هفتاد و هشتاد و نود و در اینهای همه خاک رست و هنوز آب کهنس حیات رسیده پدرم از دستم رسد .

انگار که این زن و شوهر و عاقدار با هم قول و قرار می گذاشته

بودند

این یکو رفت و آن یکی هم بدینالش افتاد رهند و من تیره بخت را در این دنیای آشفته تنهای آنها گذاشتند اینکاش مرا هم بهسراشان میبردند.

آنچه از پدر و مادرم مانده بود بفارت این و آن رفت .

چه میدادم مردم می گفتند که آه خدا قرض سیار داشت و مالش هنوز طلب طلبکارها پرداخته شد .

در طی یکسال روزی افتادم که جزیک تنگه گلیم پاره یادگار دیگری از پدر و مادرم در دستم مانده بود .

گذازار این خانواده آن دهکده امداد و مراد دیدند و بر من رحم کردند و با خودشان به تهران آوردند .

اسم من در این خانه «فاطمی» بود و سبب من خدمتگذار آقا و خانم بود ولی حقیقت اینستکه مثل دختران نازپرور تهران می پوشیدم و تحصیل میگردم و هر بچ میگردم .

آقا و خانم نسبت به من خیلی محبت داشتند و خیال داشتند که مرا همچون دختر خودشان به یک جوان تحصیل کرده و متشخص بدهند . جز چند نفر از دوستان نزدیک این خانواده کسی نمیدانست «فاطمی» در این خانواده چگونه است همه مرا دختر آقا می شمردند و من احترام می گذاشتند من هم پیش و کم می توانستم نقش یک دوشیزه متشخص را بازی کنم اما راستش اینست که چندان از محیط «اریسو کراسی» خوشم نیامد . چه دروغ می گفتند برای هم بز میدادند حاوی همه دیگر نقش و وضع می رفتند و پشت سر همه دیگر هم باسزا و باهموار می گفتند . در آن دهکده زندگی کرده و ساده سر برده و راست گفته و درست راه رفته در برابر این دروغها و دروغی های نزدیک و د دیوانه شوم

وی همین دیدارهای دوستانه پس جوانی که آمد من از دستش دور بودم نسبت دوری هم باخانم داشت از من خوشش آمدند . آه بعد باخانم من با او میبوی کرد که هر یاد دلش گوش آقا و خانم هم رفتند اما منی خوش است با من

ازدواج کند زیرا این ازدواج را باشار و شخصیت خوش خود میبوی

می گفت که فاطمی دهان سبب

حرف از دستش را بشرد کمی گریه کردم . بعد که چهره او ساده تر شد چاره خواهد بود اگر قسم که چندسالی دیگر هم در این خانه بمانم

واز هیجده سالگی به بیست و بعد از بیست سالگی رسیدم و شیک پوشیدم و کیف کردم و پردادم. دست آخر یک خدمتکار دهاتی بیش نخواهم بود و سروکارم بادهکنه دهاتی‌ها خواهد افتاد.

چه خوبست که با پسر عموی مادرم، همین رجب عروسی کنم. رجب از چند وقت با بنظر طرف شیک مرا بسینه میزد اما جرأت نمی‌کرد از من خواستگاری کند.

حق با من بود که رجب را بآن خانه راه نیدادم زیرا میدانستم که آبروی خودم خواهد روت اما باهم قرار گذاشتیم و نیمه شب از بهران بدهکنه خودمان فرار کردیم

رجب مرد خوبی بود. کار میکرد و نان مرا بدلتخواه خودم تهیه می‌دادند. از هم زن خوشبختی بودم اما آن کدام خوشبختی است که دوام می‌آورد. رقیه سه ساله بود و رحمت شیر می‌خورد. آن روز مهران دوسنی از دوسنانسان بودیم. در آنجا خبر مرگ رجب بمن رسید.

مربادی کشیدم و از هوش رفتم و ای چه تاریده که دوباره بهوش آمدم و خودم را زندگی و رنجها و مشقتهاهای زندگی معکوم یافتم مسئولیت پرورش ایندو موجود معصوم سروکارم را بهم ان گشایم و امروز زن کارگری هستم که ناچارم کار کنم و معیشت رقیه و رحمت را تهیه بینم. اما کار من برای معاش ما کفاف نمیند.

قیمت روز افزون زندگی از یکطرف و ملال و اندوه روز افزون من از طرف دیگر نزدیک است. مرا از بهران بیارند. دیگر از من مستمندی نمائند است.



## قشنگ

غصه داری ای عزیز من که چرا زیبایی نداری و نمیدانی که همین غصه  
نو آفت زیبایی است

نیمه‌ات آنجا که لطف روانت دارند رمز دل‌انگیزی به سیماهای غمناک  
می‌دوانند و فکر می‌کنم که همین رمز دل‌انگیز خود مایه زیبایی باشد اما غم  
تو غم منغوس و منفور است .

این غم نیست ، این سم است . این غم يك سم جانکاه است که نمی‌گذارد  
پیشانی تو جلوه بگیرد . نمی‌گذارد چشمان تو برق بزنند . پیشانی‌های تیره  
و چشمان مرده قشنگ نیستند . این غم ، غم عشق نیست که بنگاه عاشق ابهام  
بیندازد و در پیرامون هیکل وی هاله‌ای آسمانی بپرخاند و از چشم و دلش  
آتش در بیاورد .

و من رضا ندارم که غصه تو شمع وجود ترا بگذارد و رنگ و رویی  
شما بل ترا بچو کند . غصه داری که چرا زیبایی نداری و نمیدانی که در کارگاه  
وجود نقشی که زیبا نباشد نیست .

آن کیست که زیبا نیست و آن چیست که در عنصر خود جمال و جاذبه ندارد.  
جهان ما بعقیده عارف آسمانی ما «پر آفتاب و نور ماه» است ولی باید  
چشم گشود و این همه نور و نعمت را تماشا کرد . باید حفظ کرد باید کیف کرد .

آن کس که سر بچاه فرومی برد و چشم بظلمت و عذاب چاه می‌دوزد از  
«آفتاب و نور ماه» حفا و اندکی نخواهد برد لطفی نخواهد دید . «لاماریون»  
فیلسوف الهی فرانسه «جیر جیرک» پای دیوار شمارا روی میز خود می‌گذارد  
و شفته و شیدای این جا و آن چیز می‌شود .

لاماریون بخاطر این جیر جیرک يك ساله بسیار عمیق و عالی نوشت  
و احساسات خود را نسبت با این حشره بیچاره در آن رساله بوج و نلاطم  
انداخت .

لاماریون گفت : نامثل من در کار این موجود مرموز نشینید و با چشم  
من لطیف زباید و جوشش را بسینا باور نمی‌دارید که جیر جیرک چه قدر  
قشنگ است آدمی زاد هر چه باشد از جیر جیرک قشنگ‌تر است . «و خود

مطلق» اساساً «خیر معض» و «جمال معض» و «جاذبه معض» است .  
 هستی هرگز زشت نیست و آنچه «هست» در هر تجلی و تظاهر زیباست .  
 سدی بزرگ ما «جهان» خرم بود زیرا جهان را خرم از «او» می-  
 دانست و گفته بود که : «عاشقم بر همه عالم که همه عالم از اوست» طبیعت در  
 تعلیمات گوناگون خود همیشه رمز و راز دارد و همیشه دل می برد ، دلربایی  
 طبیعت تنها در جلوه های بهاری وی نیست .

اگر فصل بهار ابرهای آتش گرفته و مه های شبنم ریز و شمیم های معطر  
 دارد تابستان هم فضای آرام و آسمان مجلل و ستارگان دل افروز داد و  
 نفس آتشین تابستان ، شعله عشق و آه عاشق است و املش در اینست که  
 بسوزد و بسوزاند .

فشنگیش در اینست که داغ شده و داغ کننده باشد .  
 مگر یابیز زشت است ؟ مگر این اشکها که دامن دامن از دامن  
 ابرهای بغه کرده خزانی بر برگهای خزان دیده فرو می ریزد بیهوده است .  
 این یابیز طلاخیز و اینهم زمستان نقره آلود .

دنیا را در حریر و پرنیان بافتن و بنمرها و عریده های طوفان شب  
 گوش دادن و عروس البرز را با پیراهن سبید و بخت بلند تماشا کردن تماشایی  
 نیست ؟

اینهمه نقش عجب بر در و دیوار وجود که در چشم اتداری شما جلوه گری  
 دارند زیبا نیستند ؟

آیا يك شخط نامناسب . بکمال نابجا در چهره هستی می توانید نشان  
 بدهید .

بنا بر این آیا حیف نیست توی فشنك من بخيال اینکه فشنك نیستی  
 غصه دار بنشینی ؟ و حیف نیست که جمال و جوانی خود را در غصه این خیال  
 بخون بنشانی ؟

تو خوشگل نیستی ؟ نو فشنك نیستی ؟ تو در این دسای بزرگ که گرمك  
 شب نیمهم «در باغ و راغ» خود را با پرتو گرمك كوچك خود بدر و دشت  
 نشان می دهد و برای دیگران جلوه میفرودد چه بی عرضه ای که نمی توانی  
 فشنك باشی ؟

آبا این باورش نیست که آدم زن باشد و زیبا نباشد ؟  
 تو میدانی که معنی زن چیست میدانی معنی تو چیست  
 مسلم است که تا خود را نشناخته ای نمی توانی بارزش خوبتر بی ببری ،  
 شنیده ام که در کنار کسی نشستی از نقش زن زیباتر و دلدارتر صورت نگریه

و شنیده‌ام که جمال جمیل «الوهیت» در آئینه وجود زن عکس داده است .  
شنیده‌ام که :

خدا چون آفرینش ساز فرمود	بگیتی باب هستی باز فرمود
سبک دست زهر دستی بر آورد	ز اقلیم عدم هستی بر آورد
زمین و آسمان ایجاد کرده	بنای زندگی بنیاد کرده
مهی با شب چراغ ماهتابی	در اشک چشمه و دریای آبی
فروغ آفتاب عالم افروز	بقاب صبحدم بر طلعت روز
شب تار بک و شبگردان روشن	صفای سبزه و سیمای گلشن
بهار دلچسب و بانیز دلتنگ	گهی با قوت ووش که کهر بارنگ
بر آب خاک گون نقش بشر بست	ز باران عقد مروارید تر بست
ولی در ایسمه ابداع و اعجاز	در این دنیا در این گنجینه راز
میان آدمی زاد و فرشته	در ایننگل کوب دست خود سرشته
جمال خود فقط در ذات زن دیده	ز مخلوقات خود زن را پسندید
بدو زیبایی و آزرم بخشود	بچهر لاله گونش شرم بخشود
بدو آموخت آئین صفارا	رسوم مهربانی و وفا را
شفقت داد و لطف و عاطفت داد	بخوبی هر صفت دید آن صفت داد
چو دروی یافت روح بر نریرا	سپردش افتخار مادری را

معمداً آن کدام زن است که زیبا نیست و آن کدام زیباست که نتواند

زیبائی خود را بشناسد و خود را بدیگری بشناساند.

گناه دختران ما اینست که «عدل نقاشی» را هلاک زیبایی می‌شمارند و فکر می‌کنند این نقش مرده‌ای که بر روی صفحه سفیدی رسم شده کمال جمال است و دیگر نمی‌کنند که هر کس اینطور نیست زیبا نیست . بخدا این اشتباه است . این آب و رنگ و بلدی و کوناهی و سبیدی و سیاهی یکسانی زیبایی نمی‌بخشد و «شنیده» آن امرت گفته‌گر است که علاوه بر موی و میان آن هم دانه باشد .

عشق‌ها از تجربه‌های «بہانی» بر می‌خیزند و اگر آن خلیفه نهانی خدا نکرده در وجود موجودی نهفته نباشد ، «اب‌اعل» و «خطر نگاری» بدرش نخواهد خورد زن اگر دل و حالی داشته باشد هرگز رنگ زشتی و روی پیری را نخواهد دید . زن . اگر در آرایش و پیرایش خود ذوق و هنر بکار ببرد ، اگر همچون شاعری که معنی‌های لطیف را در لفظ‌های ظریف چسب می‌دهد و در این «جا دادن» ترتیب و تناسب و سجع و قافیه را رعایت می‌کند توان کند و لباس بپوشد هر چه باشد و زیبایی دار باشد .

زن اگر گذشت روزگار را فراموش کند و به همراه تحولات حیاتی جلو  
بیاید و برای هر «دور» ی «طور» ی بیندیشد و در فصل های گوناگون  
زندگی با جلوه های گوناگون جلوه گر شود همیشه شمع جمع و همیشه شاهد  
انجمن خواهد بود .

حسن بهار در گل های چمن و لطف پائیز در میوه های باغ است .  
آن شیوه و شیطنت که بدست آن همده هجده ساله میپردازد اگر در  
سالهای آینده صورت و مناعت و متانت بخود بگیرد دایر بانی خودش را نگاه  
خواهند داشت و آن خام که در بهار و زمستان مثل فصل تابستان تب نکند و مطلوب  
و محبوب خواهد ماند .

لب واکن ، لب واکن تا رمز سنگتن برا بشناسم .  
حرف بزین نالفت قلب ترا در یام بخند تا ببینم که طنین خنده تو بر تار  
و بود وجود من چه جور میبلعد .

زیبایی دور از آنچه گفته اند و شنیدیم و خوانده ایم . «هزار تک» ته  
اریکتر زمو» دارد

در این دنیا زشت هائی سر میسرده اما که تمام ز پاتر از زیبا بر صفا  
تاریخ بستند .

چه سیار لب و دهان بی قواره که هنر مندانه گفتند و شگفتند و با گفتن  
گرم و شگفتن گیر ، زنگها و عنجه های بهاری گرو بر دهاند تو بیدایی که  
این بر خور ما ، این دیدارها ، این گفتارهای دوستانه ، این نشست ها و برخاستن ها  
در صحت «گریم» حذر حساس هستند .

و بیدایی که محبت و مهرایی و وفا و صفا با چه رنگی بچهره آدم  
میدهند و آبرک چندر فشنك است ؟ این شروع بست که «رضه» در رنگ  
رخساره بجزئی میکند

اینست شروع بست که قلب آدم از ... چشم سردر می آورد و ندان  
نگاه بر میکشد .

آنکس که توانست نگاه سلووت بیدازد و موسم محبت و صفا بسبب  
نگاه د سیاه رسفید ، و با قواره و بی زار . فشنك است چه محبوب است  
بسی عزیز است . یعنی که میتواند در راه شعر و سنی و صفت و هنر نشیند و  
دنیائی را در برابر خود سجده بیدازد .

صفا داری ای عزیز من که چرا زیبایی نداری و بیدایی که این تلخن  
دانه ن است که زیبایی دارم ، چه از ... و زنگار ته می آورد  
من تلخن ... می آید ، اما ... شکر ... و سوز

و شادابی ترا زهر آغشته خواهد ساخت . من می گویم که حقایق را گنجان  
کنید و گریه را بجای سوز و گداز ، عوض کوه نشان بدهید و لی در غم اینکه  
شمارا بدلتخواه شما نیافریده اند عزرا نگیرید ، پیش بروید ، مسرور و شادمان  
باشید بخندید تا دنیا بروی شما بخندد و دوست بدارید تا دوستان بدارند ...



خانم «دل» این نامه را بنام دخترش فرستاده و من در صحبت امروز  
نامه او را بنام شما می‌کشایم .

## هپز رقیب

من و پرویز من امروز مزار عزیزی را زیارت خواهیم کرد .  
سالهاست که من و پسر من این قبرم آلود را می شناسیم و هفده سال  
آزگار است که سالی یکبار برای دیدن این قبر به «این بابویه» میرویم .  
امسال هفدهمین سال مرگ اوست و بیاد دارم آن روز روز چهارم  
اسفندماه بود و شصت و شش روز افزای بهاری برای نخستین بار از گریبان البرز  
وزیده بود. بنا بر این اسفند امسال هفدهمین اسفند است که من دست پرویز را  
بدست میگیرم و ویرا بکنار قبر مادرش میبرم .  
مادرش . مادر جوان مرگش که قناده پسر شیرخوارش را بمن سپرده  
و خود بایک دنیا آرزو دیده از این دنیا فرو بسته و در آغوش سبزهای تازه دمیده  
اطلالری بخاک رفته است. من و پرویز میرویم که یک لحظه در کنار آن تربت نازنین  
بنشینیم و من یواش یواش زبان بگیرم و آرام آرام اشک بریزم و پرویز بمن و به این  
مرمر سپید که روی سینه مادرش افتاده نگاه اندوه بیندازد .  
پرویز نمیداند که قضیه از چه قرار است و این من بودم که پرویز را از  
ادراک این حقیقت تلخ بازداشته ام .

طفل من هنوز نمیداند که مادرش آرزوی شیرپستان دادن و در آغوش  
خود پروریدنش را بگور برده و نمیداند ابنزن فداکار که هفده سال است  
شب و روز کمر بخندش بسته و دایه شده و شیرش داده و باغبان شده و نهال  
وجودش را با اشک چشم و خون جگر آبیاری کرده و بقول ایرج دستش را  
گرفته و با بایش راه رفته و لبخنده بدعانش گذاشته و بغنچه گل شگفتن  
آموخته مادرش نیست . پرویز من این حقیقت را ادراک نکرد و من تازه ام  
مجال است بکنارم که این حقیقت را ادراک کند .

بگذارید باز هم من مادرش باشم و بگذارید که پرویز مرا مادر خود  
بشمارد بمن «مامان» بگوید. بگذارید که تا عمر دارم از دهان خوش تر کیش  
کلمه «مامان» بگویم برسد. دلم میخواهد که پرویز تا این سن و سال و تاهر  
سن و سالی که میرسد کودک ناز برور و ملوس من باشد خودش را برای من  
لوس کند و روزی ده بار که از مدرسه بر میگردد با آغوشم بیفتد و سر بر سینه ام

گذارد و در کنار من آرام بگیرد .

این هجده ساله پسر، پسر من است و من این پرویز عزیز کرده‌ام را بق مسلم خود میدانم و تاپای جانم از این حق مسلم دفاع میکنم پرویز من دیگر جوانی رشید و رعناست يك پسر هجده ساله که دارد دوره طبیعیات را میگذراند و خودش را برای دانشکده طب آماده می‌سازد به «مادر» احتیاج ندارد . این منم که مادری وی احتیاج دارم و مادری ویرا حق طلق و مسلم خود می‌شمارم .

دل من برای پرویز می‌سوزد زیرا خاطر من اطمینان دارد که دل این سرجوان بخاطر ماجرای هفده سال پیش نخواهد سوخت و بر مرک مادری که اکنون در دل یخ کرده زمین مشت خاکی بیش نیست ، اشک نخواهد ریخت اما دل من برای خودم می‌سوزد .

من میخواهم مشت خودم را پیش او و پیش خودم وا کنم  
 اما سال هجده سال است که من بجای مادر پرویز شش‌ساله و هجده ساله  
 هست که خودم را مادر پرویز شش‌ساله

و هجده سال است خودم تلخین کرده‌ام که پسر من زیاده‌دارم و اسمش هم  
 پرویز است و دارد درس میخواند و دارد تربیت میشود

برای من مقدور نیست که هر یک دادن پرویز و هر یک خوردن خودم  
 اعتراف کنم . برای من مقدور نیست که خودم را تکذیب کنم

ای خدای من ! اما سال هجده سال است یعنی شش‌بار و دو است و پنج  
 روز است که من مادر پرویز هستم

برای چه کسی بیسراسر است که پس از شش‌بار و دو است و پنج روز پس  
 داشتن خودش را از این موهبت محروم نداند و باور کند که پسر ندارد

آیامی توانم که راز مرک مادرش را برایش ابراز کنم و اقرار کنم که  
 من برای تو مادر خوانده‌ای پس بیستم

نه ، هرگز هرگز این را از او بروز نینداهم و هرگز حرف خودم را بر  
 منی گرم نارهیم میگوریم و با کینه نمیکیم و تأیید نمیکیم که من مادر پرویزم  
 آن خواننده با کام که سنگ زار من میان سینه های او با جویه در عرض  
 آفتاب امده‌ماه می‌بارخشد ، خانه اوست

باو هم همین را گفته بودم و تا ابد هم با او و با همه این را خواهم گفتم  
 اما پیش خودم در محرم محابه ضمیرم بجهت تسلیم خودم ، اعتراف میکنم که

ابطور نیست ، پرویز هرگز در دست

بیست ساله بودم که بقول مردم بختم بیدار شد و دست تمنای جوانی در خانه ما را کوبید و عروسی ما سر گرفت .

شوهر من جوانی پسنیده و نجیب بود ولی بیمار بود .  
 بیک بیماری مرموزی که روز بروز زار تر و زار ترش میساخت دچار بود و بالاخره همین بیماری جوانیش را بجاگ کرد و من بیش از دو سال شوهر دار نبودم . بیست و دو ساله بودم که در مرگ شوهر جوانم جامه ماتم بتن کردم و خیال داشتم که همچون دختران کلیسا تا عمر دارم سیاهپوش و گوشه نشین و غصه دار بمانم ولی مقدر نبود .

مقدر نبود و مقهور هم نبود . آخر برای یکنزد بیست و دو ساله مقهور نیست که تا پایان عمرش تک و تنها بر بیرد و عزازده بنشیند .  
 مادرم رضانمیداد و مردم آسوده ام نمی گذاشتند و رویهمرفته مقررات مذهبی و اجتماع ما هم این رهبانیت را تقدیس نمی کردند و گرنه خودم چندان هوس شوهر نداشتم .

با اصطلاح شما اگر هوس بود همان یکبار بس بود ولی حقیقت اینست که از عواج هوس نیست تا یکبار بس باشد .

مادرم گفت که این آقای «شین» مرد خوبیست . مردیست که عضو بانک ملی ایران است و مناعت و شرافت و تقوی دارد و اکنون باصفهان انتقال یافته و میخواهد برای خودش در این شهر سررسامانی تهیه ببیند . من بغاضب اسم و رسم و شکل و شمایل آقای شین خیلی زیاد شیدا نشدم بلکه شیدای صراحت و شهادت این مرد شده بودم . از راستی و درستی آقای شین خوشم آمده بود .

در نخستین دیدار «رک و راست» پیش من اعتراف کرد که در تهران زن و زندگی و خانه و خانواده دارد امامی تواند در اصفهان هم بزنگانی خود تشکیلاتی بدهد و گفت که زن من مهری، زن مهر بانیت .

آقای شین مردانه قول داد که با من و با دار باشد و منم بقول مردانه اش اعتماد کردم و پای قرآن و قانون زانو زدم و با وی پیمان زندگی بستم . دیدم آنچه گفت راست بود و آنچه وعده میدهد وفا میکند و دیدم که این مرد مرد زندگی است و باید دوستش داشت .

این درست است که دوشیزگان نازم رسیده در احلام طلائع خود مرد ابدی آلسان را با هزار جور رنگ و زین رنگ میآرایند و اسنانا از رو بای خودشان فریب میخورند و از پایا میافتند .

ولی زنها اینطور نیستند و همس دختران در دنیا پرست و «سانی ما حال»



هم وقتی پابزدگی بگذارند از همسرشان بیش از جوانمردی و صراحت و استقامت و شخصیت توقع دیگری نخواهند داشت یعنی پاك تئوریهای خودشان را عوض خواهند کرد .

آقای «شین» مردی بود که میتواند زنش را تسخیر کند و پناه و پشتیبان همسرش باشد یکسال از ازدواج ما گذشت و پروین من بدنی آمد . شوهرم بسیار خرسند شد زیرا از خانم تهرانی خود فرزندی نداشت خدا باین خانم چند پسر و دختر داده بود ولی هنوز نوبت شیرشان بسر نرسیده عمرشان بسر میرسید .

شوهرم خدا را شکر کرد که نهال عمرش گل داده و اسم این گل هم پروین است ولی کمی هم نگران بود .

نگرانی شوهرم این بود که بالاخره آفتاب در پشت ابر نخواهد ماند و ماجرای «تجدید فراش» وی بگوش مهری خواهد رسید .

آیا در آن هنگام مهری چه خواهد کرد ؟ خیلی دشوار است که زنی در خانه شوهرش رحمت مادری محروم بماند وزن دیگری را در کنار شوهر خود مادریه بیند . شوهرم نامه مهری خانم را بمن نشان داد و گفت : دوسه روز دیگر باصفهان خواهد آمد ولی پیش از یک هفته در اصفهان نخواهد ماند . بنا را بر این گذاشتیم که تا مهری خانم در اصفهان اقامت دارد من پهلوی مادرم بمانم و بگذارم راز ازدواج ما همچنان مکتوم بماند . هفته دیگر مهری از تهران باصفهان آمد و تا با بیخانه شوهرش گذاشت اندکی جانخورد بعد کنجکاوانه به در و پیکر و طاق و زواق چشم انداخت . مهری حیرت نکند . این خدمتکار که در خانه ماکار می کند . زن باهریست . زن خانه دار است .

ولی مهری گفت نه . این کار کار خدمتکار نیست . من در خانه تو بوجود بگزن پی برده ام که «خانم» است و فکر میکنم خانم تو باشد . «شین» با همان صراحت و متانت که امتیاز وجودش بود نشست و برای مهری خانم ماحرائی ازدواج مارا تعریف کرد و مهری هم در جوابش لبخندی زد و بزرگ گفت و آنوقت گفت بسیار مشتاقم که این بانوی گدبانو و خانه دار را ببینم بسیار مشتاقم که دخترمان را ببینم .

میلانم برای شما از اضطراب و عذاب خاطر با چه زبان تعریف کنم و بگویم که تا از خانه مادرم بیخانه شوهرم بروم و مهری خانم را ببینم چقدر شکنجه ورنج دیدم .

حق من بود که شکنجه ورنج ببینم زیرا زنی گناهکار بودم .

اینمرد شوهر مهری بود و حق مهری بود و کوتاهی سخن همه کس و همه چیز مهری خانم بود و من زنی بودم که پانخانه این خانم گذاشته بودم و همه کس و همه چیزش را ر بوده بودم . خیال می کردم که مهری زبان سلامت و شجاعت من خواهد گشود و جزای شوهر ربانی را در کنارم خواهد گذاشت ، اما چقدر حیرت انگیز بود که دیدم مهری خانم تادوخانه با استقبال من آمده و خواهرانه بروی من آغوش گشوده است .

درست مثل يك گتیز زر خرید . مثل يك بنده فرار کرده و با پشیمانی بارگشته خودم را بخاک راه مهری انداختم و بغا طردارم که پای این خانم مهربان را بوسیدم .

همین بود . دیگر من و مهری «من» و «مهری» نبودیم بلکه يك نفر بودیم . يك موجود بودیم که دست بدست هم داده برای هم غصه میخوردیم و بغا طر هم شادمانی می کردیم .

بروین دخترم در نخستین دیدار به آغوش مهری رفت و تا شش سال دیگر هم ایس شب و موس روز وی بود و بعد از شش سال مهری من که حبه می آید اسم «هرو» برویش بگذارم برای آخرین بار آستن شد . حالا نوبت من بود که از خواهر باردارم مهر با شتر از مادر و خواهر ، و اطمینت و عراقت کنم و آنقدر زحمت بکشم تا با آسانی این زایمان را بر گزار کند . پرویز بدنی آمد و دنیا را بمن بخشیدند . کمر بخدمت بستم و آستین بیالازدم و جشن گرفتم و عید گرفتم و کاری نردم که دوست و دشمن انگشت حیرت بمانندان گرفتند .

حق مادوست و دشمن بود که سبوت کنند زیرا همه خدا می دانست که ما دوتا زن جوان در خانه اینمرد باجه صمیمیت و «انتی می ته» بسر میبردیم خدا میداند که چقدر همه دیگر را دوست می داشتیم .

بعد از یکسال هم که خانه ما در عزای مهری عزای خانه بود این من بودم که دلسوزی برازهرت از مادر و خواهر در کنار جنازه اش گریبان چاک کردم و خاک سر حتم و این من هستم که سالی يك بار خاک مزار مهری را با اشک حردگی می آیم . بعد از آنکه مهری این پرویز عزیز يك باره بدامن من آمد و با سال که بسری هجده ساله و جوانی رومند و رعناست مادرش بود و تازه زبان باز کرده و دوباره بدیدار پر مادرش آمده بود اما بدست که معنی قبر زمرك و عزه غم فراق و درد جدایی چیست :

«مامان ! چرا گریه می کنی ؟ اینجا که جاست چه کسی زیر این سنگ هوا پاره که باز حرف میزنی ؟»

به پرویز کوچولو چه جواب بگویم . در برابر این چشمان معصوم که تازه بروی دنیاوزندگانی گشوده شده با کدام انگشت دورسای وحشت بگیرنا وزوال را نشان بدهم . گفتم ای عزیزمن . درزیراین سنك مرمر يك خانم قشنگ خوابیده است که خاله جان تست . وامروزهم که پرویز با چهارزبان صحبت می کند ، همین جواب را خواهم کرد .



من و پرویزمن امروز مزار عزیزی را زیارت خواهیم کرد .  
آنجا مزار مادراوست مادر مهربان او که با آرزوهای جوانی بخاك خفته ولت مادری را نچشیده در آن مزار بخواب ابدی رفته است اما من هرگز ایتراز را برای وی ابراز نخواهم کرد زیرا پرویز پسرمن است .  
برای همیشه - برای همیشه ...

## عطش

آن بانوی مهربان کجاست تا يك لحظه پهلوى من بنشیند و بدر ددل من گوش بدهد و در ددل خود را فراموش کند .  
گفت که من «مهر رقیب» دارم و باز نیکه همسر شوهرم بوده مهربانی کردم و نازنده بود عزیزش میباشتم و بعد از درگش هم بال محبت بر سر جوجه اش کشیدم .

گفت که من پایش افتادم و خاک بوسیدم و عذر گناهم را خواستم و امسال هم هفده سال است که جگر گوشه اش را با غوش میروم و این هفدهمین بار است که بر سنگ مزارش اشک حسرت و افسوس میبارم . شما زن مهربانی هستید که پسر شوهرتان را پسر خود می شمارید و حقى اجازه نمیدهید که پرویز به از این حقیقت تلخ بی بی برد و بی بی برد که مادرش در هفده سال پیش جوانمرك شده و این «مامان» مادرش نیست . شما خانم فداکار و با گذشت و آزاده ای هستید ، اما اگر قصه مرا بشنوید شاید از خودتان فداکارتر و با گذشت تر و آزاده تر را هم بشناسید .

شما حق دارید که بروح بلند پرواز و فطرت عالی و طبیعت منبع خود بنازید .

مهری با کام هر چه بود همسر شوهر شما بود . رقیب شما بود . چشم بهم چشمی شما داشت . برای یکتا زن که دل دارد و حس و احساس دارد «مهر رقیب» کار آسانی نیست .

عواطف زنان را پایمان کردن و دندان بر جگر گذاشتن و عشق خود را در راه دیگری بخون کشیدن دشوار است و شما اینکار دشوار را با آسانی انجام داده اید و یادگار مهری را از بزرگتر از موجودی که در زیر قلبتان پرورش یافت و از خون جگر و شیر پستانتان نه شبیده با غوش گرفته اید شما خیلی با نرس و بیانات هسانی خود جهاد کرده اید تا بتوانید اینقدر خانم باشید اما فکر میکنم که جهاد من از جهاد شما خوبین تر و آتشین تر باشد .  
مگواتند نه پس گوش کنید .

فرهاد پسر عموی من بود . تا چشم من بروی دنیا گشوده شد فرهاد

را دیده‌ام فرهاد یعنی نور ، فرهاد یعنی هوا ، فرهاد یعنی مایه زندگی  
و حقیقت سعادت .

گفته شد ، فرهاد وزهره برای هم آفریده شده‌اند . این گفته خداست  
و گفته خدا مسلم است . این قضای آسمانیست و دیگر کون نخواهد شد .  
گهواره ما بنام هم جنیده و دهان ما بروی هم خندیده و خط خوشبختی من  
و فرهاد را بر پیشانی هم نوشته بودند .

اژدله فرهاد خیر ندارم ولی شما که زن هستید ، ماهیت دل‌زن و عشق  
زن را می‌شناسید . شما میدانید که زن اگر دوست ندارد خوب دوست میدارد  
و اگر قلمش هول بدهد از جانش خواهد گذشت و از قولش نخواهد گذشت .  
فرهاد شش سال از من بزرگتر بود و پیداست که زودتر از من یا بلوغ گذاشته  
بود ولی در آن روز که من خودم را شناختم و به هویت جنسی خود پی برده‌ام  
دست فرهاد را بنام یک پسرمان جاوید و شریم گفتم که در زندگی من زگر  
نباشی هیچکس نخواهد بود ، فرهاد هم همین را گفت اما حرفش حرف مرد  
بود ، پسر عموی من بخاطر داشت که طب بدانشکنده اسیری رفت تا پیندر در  
تر ایندوره را بیایان برساند

پسر عموی من اسیری بود که با اینفورم نظام در مدرسه طب درس  
میخواند و من هم شاگرد دبیرستان شاهدخت بودم

چشم من بآینده نگران بود پیشتر از حال آتند را تماشا میکردم و  
بتایامه بامید چند سال دیگر نشسته بودم تا آنروز برسد که دست دست ورداد  
بهم و سر بند پال سر نوشت بگذارم .

از فصل بهار «بهار عمر و شرو شور جوانی لذتی میبرد»  
از گردش و تفریح و بگویم روزگار بمانزده همه سالگی تموی  
مگر تم دعای میکردم که هر چه زودتر ایندوره برسد ، دوره زندگی من  
آغاز شود اطمینان داشتم که در بنده عشق و آرزوی خود همیشه جوان خواهم  
ماند و فرهاد عزیز من برای من احلام و روانه ای جوان را بصدید خواهد  
کرد

فرهاد بهار من فرهاد حوای من فرهاد هر چه میدی بفرجه آرزو  
دارم بتا بر این عم من چیست ؟

دوره دبیرستان من پسر آمد ولی هنوز دوره دبیرستان پسر عموی من  
پسر بیامه بود ، بیکم آ من اگر بیکار بسنم دیوانه خواهم شد .  
مدرسه هری رفتیم و سر مرا بخیاطی و نقاشی گرم کردم تا بتوانم این یکی دو سال  
را هم آرام مانم

فرهاد گاه و بیگناه بسراغم میآمد و هرچندی یکبار سری بتأ تروسینما میزدیم. اگرچه در آن آنچند لحظه که فرهاد را در کنار خود میدیدم برای من مریض يك عمر خرمی و خرمسندی شمرده میشد ولی اصراری نداشتم که این لذت مستدام مانند .

من با استمرار این دیدارها رضانداشتم زیرا اطمینان داشتم که بالاخره روزی این لذت را مستمر و مستدام خواهم یافت .

فرهاد مال من خواهد بود . دیگر چه زحمت بکشم که از کار و بار زندگی باز بدارم . چرا بگذارم که هرچه زودتر تصدیقاتش را پایان دهد و باهم زندگی را آغاز کنیم .

بامید اینکه فرهاد من حق مطلق و مسلم من است سرگرم هنر بودم و نمیدانستم که فضای تقدیر چیست .

دوست بخاطر دارم که آنروز هیچدم خرداد بود و هوای تهران هم آمیخته بانفس آتشین تابستان دمی آتشین داشت .

مثل همیشه بعشق خودم فکر میکردم بفرهاد عزیزم فکر میکردم که دارد خودش را برای امتحانات سال ششم دانشکده آماده میکند .

آماده میشود و امتحان میدهد و تیترا دکترا را اگر انما به تراز تاج افتخار بر سر میگذارد و بسراغ من میآید و در آغوش من میافتد و مرا باغوش میکشد و میداند که دیگر طاقت طاق شده و دیگر تاب چندان ندارم دست و پا میکند و تهیه روزی را می بیند که روز زندگانی و کامرانی و سعادت منست، بالاخره آنروز را خواهم دید و به آرزویم خواهم رسید . داشتم در خاطر مکدر خود چراغها روشن میکردم و غمخانه دلم را چراغانی میکردم که ناگهان در کوچه صداداد و پس از چند لحظه اینها کت را جلوی من گذاشتند .

انگار که پاکت نیست ، کاغذ نیست این آتش است . میترسیدم لمسش کنم . میترسیدم بسوزم ولی بناچار دست بسمت این پاکت پیش بردم و همان طور که مکر میکردم آتش بجایم افتاد ،  
دختری نوشته بود :

... تب دارم دور از جان شما يك تب استخوان گداز بجایم افتاده که احساس میکنم در مغز و استخوانم شعله های آتش زبانه میزنند از دست هیچ کس کاری در حق من بر نیاید .

طیب من در کار خود در مسأله و میداند درد بیدرمان مرا با کدام معجزه درمان کند . روی تخت زایشگاه افتاده ام و تب مرگ دارد کار مرا می

سازد. پرستار من از من دلجوئی میکنند و خبر ندارند که خودم پرسناز بودم و چه بسیار از بساران محض در دلجوئی کردم و چقدر دروغ گفتم تا قلب کسی که دارد میسرد تسلا بیخشم.

من اطمینان دارم که با انقلاب آتش گرفته و اینتن دردمند ورنجور از این زبان جان بدر نخواهم برد اما خاطر من بغاظر موجود بدبختی که بدتیا میآورم نگرانست.

آیا بر سر اینچه معصوم اگر زنده بدنیا بیاید چه خواهد رفت.  
دختری بیچاره بودم که روی پدر و مادرم را ندیدم. در کش و قوس حوادث بزرگ شدم و بسن رشد رسیدم. مقدر بود که مرا در بیمارستان ... بنام پرستاری بپذیرند.

نوزده سال از عمرم گذشت و من طی این نوزده بهاریك سخن دلاویز، يك ابغند دنواز از زندگی ندیده‌ام و نشنیده‌ام.

تشنه بودم. تشنه نوازش و محبت بودم در آن بیمارستان آتقدر گل سرخ و سفید شکفته بودند که چشم کسی بگیاہ وجود من نگاه نمی کرد تا اینتشنگی در ضمیرم فرو بنشیند و نمی دانم چه حسایی بود که دیدم پسر عموی شما فرهاد با من مهربان است.

مهربانی که از پندانشجوی جوان که نخستین محبت دنیا نسبت بمن بود برای من بغیر ایندنیا ارزش داشت. اینمحبت يك از خود بیخودم کرده بود.

بمن نغندید اگر می بینید دلی دارم و دل منم آرزوئی دارد. حق عشق و آرزورا از من سلب نکنید شما که مبدانید حق و جوانی توانگر و درویش میسناسد عشق و جوانی زشت و زیبارا از هم سوانمیکند از کجا معلوم است که جانهای حرمان دیده معذرتشق را عمیق تر و عالی تر ادراک نکنند و از کجا معلوم است که استحقاق ما بیشتر باشد.

من جان حرمان دیده‌ای بودم که دیگر از رنج حرمان بجان آمده بودم. من میتوانستم در ساحل دجله از تشنگی بمیرم منم زنده بودم و آب و آفتاب و هوا میخواستم و این افسر جوان که دانشجوی مدرسه هاب بود برای من آب و آفتاب و هوا شده بود. پیش و کم دریافتم که معرب من با دیگری سرمبرده و چشمان امیدوار دختری که خوشبخت تر از منست، بانتظارش روزمیشمارد ولی دیر شده بود.

من خیلی تندرفته بودم. خیلی پیش رفته بودم. محبت‌ها و نوازش‌ها و قول‌ها و قرارهای فرهاد مهلت فکر کردن را از مغز من ربوده بودند.

يك بار بخود آیدم که دیدم باردارم .  
 پشیمانی من سودی نداشت و دل امیدوارم رضامیداد که میوه عشقم  
 را نارسیده از بار بیندازم .

بعلاوه هنوز از جوانمردی فرهاد نومید نبودم . تا کارم بر سوای نرسیده  
 بود ، همچنان پیراهن پرستاری بتن داشتم ولی روزی هم رسید که مرا با سم  
 يك فاجره ، با سم يك فاحشه ، با سم زنی زشتکار از آن بیمارستان طرد  
 کردند .

دست بدامن آن کس که با یروزم نشانیده بود دراز کردم ولی دستم  
 بدامنش نرسید . زو دیگر مرا شناخت دیگر شایسته ناز و نوازش وی  
 نبودم .

از آنجا بکجا رفتم نمیدانم . چه کسی مرا بایتز آبشگاه رسانید و  
 کدام دست مرا مهربان روی اینتعت که لحظه دیگر بستر مرگم خواهد بود  
 خوابانید خبر ندارم ولی حالا که سایه فنارا بر بالینم می بینم برای نخستین  
 و آخر بنیاد دست التماس سوی شما پیش میآورم .

کارمن از کار گذشته است اما شما یاد بچه ام برسید .  
 بدان این طفل بدبخت که میترسم بعد از من زنده بماند برسید .  
 طفل من ! ای خدا طفل من ! کودک بچه ره من !



آن بانوی مهربان که «مهربان قیب» ورزیده ، پرویزش را بزرگ کرده  
 کجاست تا کودک هشت ساله آن زن پرستار را اکنون بردامن من ببیند .

بیدرنک خودم را بزایشگاه رسانیدم . کودکی بدما آمده بود و زنی  
 از دنیا رفته بود . چه میپرستد که در بالین آن پرستار جوانمردی چه کردم و چه  
 خبر دارید که طی این هشت سال کودک بی مادرش را آنچه ناز و نعمت پرورش  
 داده ام .

برای همیشه دل از مهربان فرهاد گندم ولی بهید خودم وفادار ماندم .  
 عهد کرده بودم که در زندگانی من جز فرهاد مرده نگری جای نفع خواهد داشت  
 و اکنون هم انوشیروانها بسم میبرم و این «شهرزاد» است که سپاه زندگانی  
 هست .

مسکه ، مادریت دختر هشت ساله را ساخته ام و نه از بدوش خبری  
 دهم . شهرزاد را دختر خودم بشمار و بعد از آن رندام .

منهم پنهان تپو آب که در جان شما با منم ، دختر آن پرستار را که  
 را دختر خود میدانم . منم برای شما میگویم . برای همیشه .



## حیف

حیف تو ای غنچه قشنگ که هنوز لب ناشکفته پرمرده شده ای و حیف  
تو که نادیده دنیا، داری چشم از دنیا می پوشی .  
حیف دختران جمیل و جوان ما که گروه گروه باین بیماری جانگزا دچار  
میشوند و خون گرانبهایشان بی خونبها بخاک فرو میریزد .  
این چه جنون است که بجان عزیزتان افتاده و این عشق چیست که بخاطرش  
جان می کنید و جان می دهید  
چرا سرودن کرده ای ای مهربی خراسان و آن کس که غم تو بهمار  
مسئول محض را می خورد کیست؟  
سل برای مرد؟ دق برای مرد؟ دندان بر جگر فشردن و خون جگر خوردن  
بعشق مرد .

بخدا حیف است .

وای بر ما که بیه مفت و مسلم خودمان را میبازیم و وای بر این اجتماع  
مسموم و مسمط و مردود ما که دخترانش را در راه فسق و فجور خود ناچیزتر  
از گوسفند و گاو و بزبانی میکنند  
اسم من ایران و من بعشق ، آن طور که شما نکر می کنید عقیده  
ندارم .

من کلمه « محبت » را دور از « عشق » میگذارم من این عشق شما را  
هر قدر درباره اش « علو » و « غلو » کنید و از ملکوت و جبروتش حرف بزنید  
يك « ساديسم » ملایم ترش نمیدانم .  
منتها این ساديسم بجای آنکه بدبگران آزار بدهد مثل « خوره »  
رگ و ریشه مریض را میجوید . نارو بود وجودش را میخورد و رفته رفته از پا  
درش میآورد .

زن و شوهری که همه بگر را هزار و يك دليل مادی از سیاهی ذغال  
گرفته تا سفیدی يك در رفته دوست میدارند و این دوستی را بحساب عشق  
میگذارند اشتباه میکنند این آفا که هزار نکته باریکتر از مو را در ازدواج  
خود رعایت کرده و خوشبختانه همسرش را بدستخواه خود یافته و نقش نزد بکش  
رازیاتر از دور مای و بی دیده و آفته دوستش چند و چندین برابر شده و نقش

رادوست میدارد ولی عاشق زنش نیست زیرا اگر عاشق این زن بود بارای آنرا بداشت که نقش مطلوب را خواه زشت و خواه زیبا از نزدیک ببیند و نمیتوانست درحقیقت قضاوت کند .

عاشق مریض است و کمال مطلوب وی سایه ای از خیال خودش بیش نیست و این موجود مریض هرگز رضا نمیدهد مخلوق فکر و خیال خود را با آن کسی که بهانه خیال انگیز اوست تطبیق بدهد .  
یعنی نمیتواند مشوقی را که خودش ساخته و پرداخته و در قبله گاه عبادتش گذاشته عین آن عنصر بشری بشمارد .  
مجنون عامری در پاسخ لیلی گفت نه .

شما لیلی نیستید ، آری لیلی که مرا مجنون کرده و بدشت و صبرایم انداخته زن نیست ، دختر نیست ، بشر نیست حتی موجودی که از گوشت و خون و رگ و عصب آفریده شده باشد نیست . من شما رادوست نمیدارم  
شما لیلی من نیستید شما بدروغ اسم خودتان را لیلی گذاشته اید .  
عشق درحقیقت معنی خود اینست و این مرض است این عیب است . باید دست و پا کرد و علاجش کرد و گرنه قربانی میدهد قتل میکند و سوامی و فساد برپا می سازد .

این همان عشق است که چشم و گوش عاشق را میبندد دور از جان شما کور و کرش میکند و نمیگذارد ببیند این « این » چکاره است . این همان بلاست که بجان محمود افتاده و « مولود » تنبل و باسازگار و بد اخلاق را در چشمش فرشته جلوه داده و بدالش انداخته که این دختر سرآمد دختران دنیا است .

مولود دختری بود که پدرد عشق می خورد ، دختری بود که محمود غم میداد ، عملت بخش میداد اما دختری نبود که با فقر و غنا خوشبختی و بدبختی توانایی و ناتوانی وی بسازد .

محمود تا آن روز که مولود را از نزدیک دید ، بود این حقایق را اور سده داشت و بقول خودش « ماریاژ دامور » را مانع سعادت میشمرد  
و بعد . . .

در این هنگام دید که این نقش نزدیک چیزی و آن دور نمای دلاراجیزی دیگر است ، میان این لیلی با آن لیلی که موجودی عالی در و باختر تر از عصر بر بود از زمین تا آسمان تفاوت دارد  
این بود که مثل مجنون با عرار گذاشت کسی نمگوید که « مهربی

مشهد» بشر نیست و محمود «نسیدانم کجا» هم آدم نیست و این دو نفر حق ندارند مهر بورزند و دوست بدارند اما کسانی که بآینده جوانان اجتماع چشم امید و طمع دوخته اند آینه ایران را در گرو سعادت و سلامت جوانان ایران میبینند بر عشق و مرفه عشق تفرین میفرستند.

عشق را «سادیسیم» می شمارند عشق را انحراف و لغزش مینامند. خداوند، ولی این حقیقت را هیچکس کتمان نمیکند که این مرفه انحراف طبیعت، این سادیسیم ملایم کانون هنرهای زیبا و معجزات هنری است. مسلم است که عشق همان «حرفان مطلق» همان غم خوردن و باغم مردن شعر و قلم و نقش و نگار و ساز و آواز را بوجود می آورد و جان هاییکه در این راه بلب میروند در صنف شهدای راه صنعت و هنر قرار خواهند گرفت اما با زندگی جوردن نمی آید. محمود امسریست که باید از بام تاشام ناچکمه و کمر بند در سر باز خاهاها و خلیفه سر بازی خودش را انجام دهد و مزاجش با عشق و جنون سازگار نیست.

مهری هم بقول خودش دختر مردوسی است و این دختر بیاید بدنبال نگاه «فقط نگاه» میرفت زیرا انگاه نمیشود زندگی کرد. محمود مرد بود و قوی تر بود و زرنک تر بود و زودتر باشتباهش پی برد و گریبانش را از چنگ مرش رها ساخت اما مهری این طفل معصوم دختری بی دست و پا پیش نبود.

عقب نگاهش را گرفت و رفت و رفت و به ستر سل و دق افتاد.  
ایران گفت:

اسم من ایران است و من سر گذشت خودم را بخت برای این مهری که امیدوارم هر چه زودتر سر بازی خود را از آن بالین آغشته بخون بردارد و بعد برای مهری های دیگرمان تعریف می کنم تا باشد که دختران مهربان ایران اینقدر تند نروند و اینقدر زود بازند. باشد که برابر حوادث قدری خون سر تر بایستند و دیرتر شکست بخورند. منم مثل نوای مهری مسئول ماجرائی عمالگیز دارم اما بخاطر این ماجرا غم نمی خورم زیرا اشکهای زن را گرمی تر و گرانمایه تر از آن میدانم که بیای «مرد» فرو بریزد.  
«توران» خواهر من است و من از توران چهارنا بهار زودتر بروی دیبا شکفته شده ام.

اگر چه این چهار سال تفاوت، تفاوت زیادی نبود که مرا بجای مادر توران نشانند ولی باوریدارید که من در حق توران مادری کرده ام.  
مادرش من بودم، پناهش من بودم، ایس شبهای نارومونس روزهای

گذرتش تنها من بودم و کوتاهی سخن اینکه خواهرم جز خدا در آسمان و ایران در زمین هیچکس نداشت.

از آنجا که مادر دلسوزی نداشتیم چرمادری این مرغک بی بال و پر چاره‌ای نداشتیم تحصیلات من سرودست شکست در دبیرستانهای دخترانه خیابان شاهپور تاسیكل اول متوسطه جلورفت ولی بیشتر پیشرفت نکرد زیرا نمی توانستم آینده توران را در راه پیشرفت خود پایمال کنم.

خودم از درس و مدرسه دست کشیدم و گذاشتم که خواهرم نا آنجا که میدان دارد جنو برود.

دو سه سالی بیش از ترك تحصیل نگذشت که جوانی از جوانان این دنیا مثل «او»ی شما و شاید شبك تر و آلامدتر و سرو زبان دارتر از «او»ی شما مرادید و پسندید و باید درم صحبت کرد و نصیب من شد.

اگر خیال کنید که من آدم نبودم و دل نداشتم و آرزو و امید نداشتم و میخواستم دوست بدارم در باره من ظلم کرده‌اید. زیرا منم مانند شما دختر جوانی بودم که بامید زندگانی و کامرانی پسران سپید پوشیدم و با بچه عروسی گذاشتم شوهر منم شوهری دوست داشتنی بودم گرمی کنم مرد فشنگی هم بود.

پشانی گشاده و چهره گشوده و دست و دل باز و خون گرم و فطرت بلند داشت. علاقه من نسبت باین مرد از علاقه شما نسبت بآن جوان «نگاه کن» خیلی قوی تر بود زیرا يك علاقه لوژيك و مستدل و منطقی بود. شما يك پسر ك اتو کرده و بزك کرده رادم عمارت «چهار طبقه» مشهد نگاه کرده‌اید و بدنبال نگاهتان دویده‌اید. آنقدر دویده‌اید که طی دو سه سال خودتان را با ستانه هتارسا نیده‌اید.

نگاه فقط نگاه او شما را باین روز رسانیده و باین روز گارنماییده است اما حرف من حرف نگاه نبود. حرف شب زفاف و ماء غسل و همسری و همدمی و همخواستگی بود.

بسا بر این من باید این آدم را خیلی خیلی او شما شیعه تر و آشفته تر به «او»ی خودم دل ببندم.

نهمین سال عروسی ما بارك و رؤیای جوانی گذشت. برای سال دوم زنده گانی ما شكل دیگری بنمودش گرفت زیرا ما دیگر «سه نفر» بودیم.

«کامپیوز» میوه عمر ما بود که بداهن من افتاده بود. کامپین من میوه عمر من بود اما نسبت به سالهایش انس بیشتری نشان میداد چه میدانم. شاید

باله اش را بیش از من دوست میداشت و من از آنس پسریک ساله ام نسبت به توران نت فراوان می بردم .

مگر نیست، که توران هم دختر خودم بود. نیست که من خواهر کوچکم را بسیار عزیز میداشتم. کامبیز بهوای توران بال و پر می کشید و توران هم بخاطر کامبیز پای از سر نمی شناخت .

من هنوز شط کارون را ندیده ام ولی شنیده ام که این رود عظیم سطحی آرام و دلی آشفته دارد .

شما که سکوت این سطح وسیع را تماشا می کنید گمان میبرید که اساساً آبی از آب تکان نمیخورد. اساساً این نهر خروشان مردابی خفته و خاموش بیش نیست ولی می گویند که شط کارون در سینه خود هنگامه های رپا دارد .

محیط خانواده ما همچون شط کارون سطحی روشن و آرام داشت . من نمی دانستم که دروای این آرامش چه محشری برآه است .

توران کجاست. دوسه روز است که بسراغ مانعی آید. کامبیز برای خاله مهربان خود بی قراری می کند و دل خودم بی قرارتر است. فکر کردم که کار امتحانات نهائی وقت خواهرم را گرفته و در خانه خواهرش را برویش بسته است اما خانم مدیر احوال توران را از منت پرسیده سراز با نشناخته خودم را بخانه پدرم رسانیدم و پیش از همه جادراتاق توران را گشودم .

رنگش زود و پیشانی اش خسته و چشمانش در ریج بیخوابی حالت خماری بخود گرفته بود .

بی چون و چرا دستش را گرفت و روی را به نیال خودم توی تا کسی کشانیدم تا در دخواهرم را پیش طبیب درمان کنم .

- توران آستن است .

این حرف به سنگینی يك صاعقه عظیم بر مغزم فرود افتاد . مغزم زود گرفته. سرم چرخ خورد .

توران آستن است و از شوش منبم آستن شده است .

خواهرم گفت که من داریوش را دوست میدارم و داریوش منم مرادوست میدارد حیث توای مهربی قشنگ نیست که در راه بانک «مرد» سل روق کرده ای و بنجه بگریبان جان خود زده ای .

«عجوب تو با «پری» تو عروسی کرده و آنوقت تو و خراسان و ایران را ترک گفتی؟ رفت که رفت ؟

بس گوش کن بگویم شوهرم طلاقم داد و با خواهرم که پرورده دامن  
و آغوش من بود ازدواج کرد و اکنون همه بایه دیوار بدیوار من است.

توبه رختخواب مرغان افتاده‌ای و من زنی هستم که همچنان جوانم و  
شادابم توداری میمیری و من می‌خواهم زنده بمانم. تو هنوز آن يك نگاه را  
فراموش نکرده‌ای اما من شوهر و پسر و يك عمر كوچك زندگانی را از یاد  
برده‌ام زیرا نمی‌خواستم بمیرم.

آیا من از تو خردمندتر و هوشیارتر نیستم. آیا بهتر نبود که صبری هم  
مثل ایران خردمند و هوشیار باشد؟

## تقدیم بشما

صحبت امروز من بکودکان معصوم شما تقدیم است که بی گناهند و کبیر میکشند و بد نکردند و بد می بینند .

با کودکان معصوم و محروم شما حرف میزنم که با داشتن پدر و مادر نه پدر و نه مادر هیچکدام را ندارند و از قلب غصه دار خود راز این ماجرا را میپرستند .

کجا بودند ؟ بکجا آمدند ؟ اصلاً چرا یا باینده برای مقتضح و مبتدل ما گذاشته اند ؟ کو آن پنجه حق ستان و انتقامجوی که بگریبان پدر و دامن مادر چنگ برده و حق خود را بگیرد و انتقام خود را بکشد . ککودکان معصوم شما که هم پدر و مادر دارند و هم پدر و مادر ندارند باز پنجه شهوت و شقاوت و انحراف و انحطاط قومی بداخلاق شده اند . قومی که از جوانمردی و عطوفت بومی نبرده اند .

قومی که از کلمه «انسانیت» جز «خوری خواب و خندم و شمش و شمش» ندانی دیگری نیافته اند قومی که زن میگیرند و شوهر میکشند و از زن گرفتار و شوهر کردن خود هدفی جز شهوت و شهرت ندارند .

قومی که بی حساب و کتاب بتوانید مثل میپرستانند و بشما نظر بین دهند ؟ ها که توانید کرده اند فکری نمیکنند .

ای قوم نسبت بنسل خود جنایت میکنند و در حق اجتماع خیانت روا میدارند و خدا میداند که چه وقت این جنایت و خیانت گریبانگیر خودتان خواهد شد . «ابوالعلاء مری» فیلسوف تیره چشم و روشن بین عرب دستور داد که بر لوح قرش بنویسند :

«وجود من جنایتی است که پدرم در باره من روا نداشته ولی من در حق کسی جنایتی روا نداشته ام» این حکیم «بمعی میست» عقیده داشته که اساساً حیانت نثر مجتهد است و اساساً تولد هتک در هر شرط و قیدی باشد . این شوره میسوزد و یکاش از ایهام زهد و قرون بسیار میآید و اینها امروزه در اسرار کونی نثار میدیند و بحر فیسای دلگداز اینستام که ما حرفه ما بداند و ما صدق تا جنایت باورتن از بادش مرود

فقط زن گرفتن و شوهر کردن ؟  
 فقط باز برداشتن و بار گذاشتن و مستی قدونیم قدورا مثل کرم خراطین  
 توی خاک رخا کرو به های کوچه لولاندن ؟  
 فقط زن گرفتن و نوایید کردن و آن وقت چند کودک مظلوم و بیگناه  
 را در غم بی مادری «دق کش» کردن و در حساس ترین مرحله های عمر حساس  
 ترین قلبها و مغزها و عصبها را سوزانیدن ؟ همین ؟  
 این خیانت نیست ؟ این جنایت نیست ؟ اینکار گناه ندارد ؟ آیا این تولید  
 مشروع و حلال است ؟  
 شما که سر سازگاری نداشتید چه آزاری داشتید که سر بریک بالین  
 گذاشتید و مایه محنت و مشقت چندتا برنده بی بال و پروا تهیه دیده اید ؟  
 آخر بدرود اینخانم هم گوش کنید اسمش را برای من بروز داده  
 ولی اجازه نداده که من این اسم را برای شما بروز بدهم .  
 اینقدر اجازه دارم که بگویم نویسنده این نامه بانو «ص» است .  
 بانو ص مینویسد :

«... منم از آن سیه روزگارانی بودم که در نوزده سالگی هدف بالای  
 مرد بدسرشتی از آن قبیل که جز خود و وجود خود بچیزی نمی اندیشند شدم .  
 از خانوادگی بودم محترم و نجیب و از زیبایی هم با اندازه کافی بهره داشتم .  
 تحصیلاتم را به سبک دویم خاتمه دادم و در یکی از بنگاههای دولتی مشغول  
 خدمت بودم .

بنابر این چنانچه شوهری هم طراز خود نصیبم می شد قاعدتا بایستی  
 زن خوشبختی باشم ولی همانطور که گفتم سرنوشت من غیر از این و شاید  
 قلبم هم در این ماجرای تقصیر نبود .»

مصیبت از اینجا مایه می گیرد . از همین «قلب» و از همین کلمه «قلبم»  
 که خام ص اعتراف میکند آتش برمی خیزد از آن لحظه که رشته زندگی  
 ما بدست «قلب» ما می افتد کار ما با بیثباتی و بدبختی کشیده میشود .  
 این دختر فشنک و تحصیل کرده و نجیب در میان خواستگاران خود آن  
 را پذیرفته بود که قلبش سوخت .

یعنی بجای اینکه با مغزش فکر کند با قلبش فکر کرد و بنیال سرنوشت  
 خود افتاد ، میگوید که :

«... در همان سال اول ازدواج خبث درونش آشکار شد و نای بد  
 رفتاری را گذاشت و چون با بچه دار شدن مجبور بترك اداره گشتم نسبت  
 رابطه مستقیم بد رفتاری مشارالیه هم شدیدتر شد بطوری که ناگزیر با



کودک چندماهه بخانه پدرباز گشتم واز نوکار اداری را شروع کردم دختر ول من درخانه پدر و با توجه مادرم بزرگ میشد و در این مدت شوهر من بدون اینکه مرا طلاق داده باشد زن دیگری گرفته و با او سرگرم بود و حتی از هم دختری پیدا کرده و بعدها نزد ما بزرگ شد . در هر حال این سردی که زاول دل از من ربوده و از صمیم قلب دوستش میداشتم با پدر رفتار پها و حرکات اخیر خود بقدری ناراحتم کرد که حاضر نبودم بار دیگر بزنگی با او ادامه دهم ولی مجدداً سراغم آمد ، گویا وظیفه داشت که بدبختی مرا بدلتخواه خود تکمیل کند ...»

دوباره پای دل بمیان آمد و کار دل بکار افتاد . اگر چه خانم میگوید :  
 «... آنقدر زبان بازی و توبه و استغفار نمود و بقدری خود را در دوری من و بیچهاره و متأثر نشان داد که چنانچه بر حال زارش رحم نمی . کردم قطعاً مرا زنی سنگدل و بی عاطفه خوانده و شاید امروز نمونه ای از آن زبانی بودم که هر هفته در آن مجله داستانی از مساوت قلب و بلهوسی آنان درج می نمایند و .. اگر چه خانم من اینطور فکر میکند ولی حقیقت اینست که عشق نخستین از تو اشتعال و التهاب گرفت . و بقول خودش :

«... بالاخره کاری کرد که از تو دل ربوده من رام شد و بخانه اش رفتم . ماهها اول سیری میشد که کم کم خلیق طبعی اش آتکار گشت . ضمناً مادری هم داشت که گویا شوهر من پستی فطرت و تنگ نظری را از او به ارث برده بود . او نیز با سماجت غریبی خلق خشن او را تحریک میکرد و بر آتش فیهرو غضبش دامن میزد .

در خلال این مدت پدرم هم بدرود زندگی گفت و با چار با امید آینده میساختم ولی خدا میداند که دوران جوانی من زیر دست چنین وجود بد اخلاق اغلب با کمک خوردن سپری میشد و بعد از فرزندانم بعمل میگردم . در این موقع او درجه «سرگردی» داشت و با اینکه خودم هم با داره میرفتم همیشه از اعصابی در مضیقه بودم و چون میدیدم زن هستم فاسق روی اعتنا به نیازات از مقام پکرنگی من سوء استفاده نموده مایل نبود برك اداره نمایم .

اصولاً رفتارش طوری بود که جز با انفعال خود دلخوشی و دلگرمی دیگری نداشتم و با اینحال همواره نسبت باو زنی مطیع و درستکار بوده برای جلب رضایت او دست از مراد و بانام فامیل حتی مادر و خواهران و برادرانم کشیدم . يك نکته همیشه مرا به صبر و تحمل وادار میکرد و آن این بود که بالاخره با گذشت ایام طبع خشن و سرکش او رام شده و به قیدخانه و خانواده پایند خواهد شد ...» ولی افسوس.

افسوس که گذشت شبها و روزها و مرور ایام نتوانستند این دو جان ناسازگار را باهم سازگار سازند .

شوهرش ناخوش شد و ناخوشتر شد و به آستان مرك رفت و خانم «ص» زحمت بسیار کشید ، بیداریها و بیقراریها بجان پذیرفت تا دوباره شوهر محضرش را از لب گور برگردانید .

امیدوار بود که فداکاریهایش پاداش بگیرد ولی آن مرد حق شناس نبود تنها حاصلی که از این زندگی دوباره بچنگش آمد دو کودک دیگر بود . یکی عدازدیگری بدن ، آمده و دست و بال مادر بیچارشان را سخت در کمند بلا پیچیده بود . این يك حاصل و حاصل دیگر خبر دیگریست که خودش تعریف میکند :

« . . . چندمی قبل پس از مراجعت از يك مسافرت چندین ماهه بطوریکه فهمیدم دل بدختر کی سپرده و همین گناه کافی بود که ایرادات نابجای او مرا بجدائی از اطفال بیگناهم و ادا سازد . اکنون که این سطور را مینویسم زنی هستم ۳۰ ساله که طراوت و زیبایی و جوانی را پشت پا گذاشته از مال دنیا هر چه بود و از سرمایه جوانی آنچه داشتم در این مدت در خانه اینمرد بر باد رفت . کار ادا را از دست دادم و امروز که ناچار در جستجوی آن هستم با بصران فعلی از همه طرف جواب راس میشنوم .

نه پس اندازی دارم که بتوانم اطفالم را در کنار خود پرورش دهم و آتش و سوز درون را بآب محبت آنها فرو نشانم و نه حسن و طراوتی که بآینده مبهم و نامعلوم خود امیدوار باشم . سه کودک خردسالم که نمره یا زده سال زجر و مشقت و چکیده جوانی از دست رفته من هستند . . . »

این ماجرا ماجرای يك زن ناشویی دلبخواه است . ببینید ، دلها اینطور میخواهند و دل خواه ها اینطور جنایت و گناه میکنند .

از اینخانم ۳۰ ساله که میگوید دیگر جوانی و جمال ندارم بگذرید و شوهرش را هم که بد به ل هوس و شهوت خود میآورد فراموش کنید . غم این سه کودک بدبخت را بدارید که تازه چشم باین دنیا گشوده اند و در این دنیا رنج و عذاب میکشند .

بشما سه کودک بیگناه صحبت امروز مرا تقدیم میدارم و کتیبه مزار «ابوالعلای معری» را بخاطر شما میسپارم . عادتتان بد کرد و بدترتان بدتر کرد .

اینزن و شوهر در حق خود و در حق شما بد کردند ولی شما بد نکنید .

تا در خود آن گذشت و جوانمردی و رشد و بلوغ که شرط اعظم ازدواج است  
نیامده اید هرگز ازدواج نکنید .

- بگذارید ماجرا به همین جا پایان بگیرد .
- بگذارید به صحبت امروزم پایان بدهم .

## دیپام

سعدی بزرگ ما ، در عهد عشق و جوانی خود بشما گفته بود :

« ترا که دیده ز خواب خمار باز نباشد ریاضت من شب تا صبح نشسته چه دانی »  
ولی روح مقدس او که اکنون در آسمانها بیدارینها و شب زنده دارینهای  
شمارا میبیند ، از شما معذرت میخواهد .

مگر این شما نیستید که همه شب تا صبح « ریاضت » میکشید و میخواهید  
ریاضت مردم « شب تا صبح نشسته » را بدانید ؟ و مگر باز هم شما نیستید که نه  
ماه را بگردش و تفریح و بیا برو میگذرانید و میخواهید « یک ماهه » راه  
نه ماهه را پیمائید ؟

آیا معذرا گله دارید که چرا « اردیبهشت مردم » برای شما « اردی -  
جهنم » شده و چرا درین شبهای لبریز از عطر و نسیم ناراحت و نگران میبایند .  
چرا مرغ شب میخواهد و خواب بچشمان قشنگ شما نمی آید ؟

گله دارید و حق هم دارید که گله کنید ، زیرا روش آموزش و آزمونهای  
در کشور ما جوان نیست و این متد فرسوده ای که مادر امتحانات مدرسه ها  
بکار می بریم ، جز رنج فرهنگ و زحمت دانش آموز سودی نخواهد داشت .  
اردی بهشت . این بهشت بهاری که دنیا را در گل و سبزه و نور و نعمت  
غرق میکند ، دشمن جان جوانان ایران است و شما را بخدا ببینید که داریم  
چکار می کنیم .

راستی جوانی را ببینید که چه مفت و مسلم از دست میرود و ببینید که  
بازده و دوآورده و احياناً پانزده بهار از خیال انگیزترین عمر فرزندان این  
کشور در چمن و تاب خسته کننده ای بهدر میرود و آن روز که این تاب و تاب  
با بان میپذیرد و نوبت بزنگی و حظ زندگانی میرسد ، دیگر از شور و شر  
جوانی نشانی نیست . آیا رهروان دنیا هم از این راه رفته اند ؟ ولی نه .  
رهروان دنیا چنین نرفته اند ، زیرا در آنجا که به عشق و جوانی ، بنیروی  
بدن و نظام اعصاب خود ارزش بیشتری میگذارند ، امتحانات باروش دیگری  
صورت میگیرد .

در آنجا محصل را برای یک سال آزاد نمیگذارند و بعد حاصل یکسال

را در يك ماه از تزل و جانش درنمیا آورند .

امتحانات در مدرسه های آنجا با تدریس توأم است و طی سال تحصیل عمل آزمایش نیز انجام میگردد ، دیگر اردیبهشت بچه های مردم بصورت «اردی جهنم» درنمیآید و يك چیز دیگر هم هست که بیس و کم بازنده گانی اجتماعی دانش آموزان تماس دارد و آن مبارزه برضد اوهام است .

در اینجا برای شما از فیزیک و شیمی و ریاضیات ، از هر يك دو سؤال تنظیم میکنند و شما اگر از صد درس فیزیک و شیمی و ریاضیات همین شش سؤال را حاضر داشته باشید و بقول شما «شانس» بیاورید ، شاگرد اول خواهید بود ، ولی آن محصل زحمتکش و فعال که همه چیز را بخواند و همه چیز را بداند و دست بر قضا در این چند فصل ضعیف باشد رفوزه خواهد بود . جوانیکه در حساسترین دوران جوانی خود ، سالی يك بار در برابر «شانس» بزانو در پیابد و بخت و اقبال خود را سبک و سنگین کند ، آیدر مبارزه اجتماع که با حوادث سیاه دل و بیرحم زندگی رو برو است اتکای بنفس خواهد داشت ؟

آیا بخاطر همه چیز و در برابر همه چیز چنگ بدامن «شانس» نخواهد زد؟  
روش پرورش در فرهنگ ما جوان نیست ، حتی زنده هم نیست و يك چنین ماشین موریانه خورده محصول جوانان و توانا بیار نخواهد آورد .  
کمر درس میخوانند و بیشتر مال می گیرند . نذر میکنند ، در مسافخانه ها شمع می افروزند و دختر خانمهایی که پیش پدر و مادر عزیزتر و نازنین تر هستند ، یکبار پیش از امتحان و یکبار بعد از امتحان در سالن پذیرایی خانه ، «سفره» میانه از بند نا بدنوسینه خوشبخت و پیروز شوند یا بفرشته بخت خود نماز بگذارند .

این دختر که توش و توان جوانی خود را گاهی در پای مزار «سید» ملک خانون و گاهی در کنار سمره «بی بی سه شنبه» گذرانیده و از معجزه احلام و اوهام دیدار گرفته ، دوران مادری خود را از کجا آغاز خواهد کرد و بنسل خویش در نخستین دستان زندگی با چه ژبانی درس خواهد گفت .  
من برنامه تحصیلات دانشسری دختران را دیده ام و دیدم که این برنامه ، تنها برای تربیت يك خادم آموزگار کافی نیست ، شاید يك مادر شایسته مادری هم تربیت نکند .

این دختر که بایک دست گهواره کودک را تکان میدهد و با دست دیگر کلاس درس را اداره میکند ، از فیزیک و ریاضیات و «شیمی آلی» و «حساب استدلالی» سودی نخواهد برد و این «ابکسها» و «ابگرکها» برای خانه

یا برای مدرسه ... بدردهیچ کجا نخواهد خورد .

خوشبختانه در این دوره هنوز بالرحمت مادرهای فیزیك و شیمی نخوانده ، برخانه های ماسایه افکن است و دختران مدرسه در زیر این بالهای رحمت میتوانند بهقتضای زندگی پرورش شوند و درس زندگی بیاموزند . ولی خدا بداد آن روز برسد که حتی خانم بزرگها هم بیش از فیزیك و شیمی از نقش هستی حرفی نخواهند داشتند . فکر کنید ... در آن هنگام نسل ما چه روزگاری خواهد داشت ، تازه چه فیزیك خواندنی ، چه مسئله حل کردنی .

فرمولها را روی رانها نوشتن و زیر دامن پنهان کردن و نتها را نوی دستمال پیچیدن و در چاک گریبان نهفتن و دختر بودن و عصبیت بودن و از شخصیت محترم زنانه خود بدین ترتیب استفاده کردن ...

آن کدام با زرس دل بدریازده است که دلی بدریا بزنگ و پرده از روی رازها بردارد .

بمن نگاه کنید . البته این چهار تا مسئله ریاضی بر ان شناسی و علوم تربیتی و بجه داری و خانه داری شما کمک نمیکند . سهل است ، حتی بر در دسر نازنین شما هم میافزاید . ولی اینهم پسندیده نیست ، که دست دخترها بخیانته آلوده گردد .

شما که باید برای فردا ، بر نسل فردا مادری کنید ، از امروز چه تهیه دیده اید ؟ تهیه خیانت ، ای داد و بیداد ! یک دختر بد با چه معجزه میتواند یک مادر خوب باشد ؟

خیانت ، خیانت است . چه فرق میکند ، مگر نشنیده اید که گفته اند :

دزدی که نسیم را بدزدد دزد است در کعبه گلیم را بدزدد دزد است  
مگر کسی چشم و گوش شمارا بسته بود و مگر در روز نصبت گوش بسته پشت نیمکت کلاس نشسته اید که امروز میآئید از برنامه و ماجرای برنامه انتقام بکشید .

شما دیده و شنیده و خوانده و دانسته بدرسه رفته اید و آمده کرده اید که بمقررات مدرسه تسلیم شوید ؟ آیا اینست ، معنی تسلیم چه میدانم . میخواهید «سند» باشید و می خواهید «پروانه» باشید ، ولی سنائی گمه که «چون بکار سوختن افتاده ای مردانه باش» بمن انهم بکنید تا از خا میهای دیگر هم برای شما تعریف کنم .

اینجا و آنجا ، خانمهای شوهردار و بچه داری را هم می بینم که در آموزشگاههای «غیر رسمی» درس «دیلم گرفتن» میخوانند و دستی بالای دست شما دراز کرده اند . البته دست بالای دست بسیار است . این زرنکهای

از شما زرنگتر هم دوروز دیگر دیپلم بی انصاف را قاب خواهند کرد و زینت بخش سالن مدیرانی خود خواهند ساخت . این . یاسل خانسان براندازی از خانمهای «اساز» را بطرف روزارتخانه ها و ادارات دولتی سرازیر خواهند کرد و «سربار» که رشک کنی بر روی این بار سنگینی که دارد پشت خورد شده مارا با خاک یکسان میکند خواهند گذاشت .

در خانوادهای که سال های سال جز حرف دیپلم حرف همه چیز بود، از امسال حرف دیپلم سروصدای دیگری خواهد انداخت و بردوش شوهران خسته و مانده منشی از او خواهند نهاد .

خدا یا ، چه بگویم ؟ آیا شما يك چنین شلوغ کاری را بهجت فرهنگی مینامید ؟

آیا این جنبش دیپلم طلبانه سطح فرهنگ عمومی ما را خواهد جنباید و آیا بر معارف اجساعی ما خواهد افزود ؟

نکند که شامم از پنج سال پیش ، عشق دیپلم یا به مدرسه گذاشته باشید و خدا نخواستہ باشد که ، بخاطر این دیپلم دستهای قشنگ شما در سالی امتحان ، گریبان و دامن شما دراز شود و با این ماجری باز هم از خداوند مهربان تسنا میکنم ، چه در مدرسه تحصیل و چه در مدرسه اجتماع همه جا سپیدرو و سربند باشند .

## از قول يك مرد

دیشب من شب بدی بود. شبی بود که دشمنانم حتی بروز دشمنان من هم بیاید وای از دیشب من که داشت خفهام می کرد.  
هرگز در عمر خود شبی را با بحران و طوفان دیشب بسر نیاورده بودم چه شب زشتی. چه شب رنج آور و عذاب دهنده و آشفته ای دیشب بروز رسانیده ام

بیمار نبودم ولی بیقراری من پایان نداشت. کامم نلخ بود. چشمانم از خون و آتش لبریز شده بود، سینه ام می سوخت. پلک لپیب خاموش نشدنی از قلبم بندهام زبانه میزد که نه آب و نه شراب، هیچکدام نمی توانستند التهاب ضمیرم را خاموش سازند.

آخر چند تا سیگار بکشم، چند گیلان سرشار از آب و شراب به حلقم بریزم، چقدر از این پهلویان پهلوی بخلطم و چند جا بالش و بالین بگیرم. ای خواب، پس کجایی تو.

این چه بستر ناراحت و ناهموار است که راحت و آرام را از جان من ربوده است درشبهای تنهایی بستر و بالین بیرحم ترین دشمنان مردم تنهاست پس هرچه هسته میبینم از همین بستر و بالین خود می بینم.

ولی نه، خوابگاه مرا مثل همیشه بداندخواه من انداخته اند گناه از خوابگاه من نیست.

این دل بی تاب و بی قرار من است که میگذارد یک لحظه، بقدریک لحظه هم پلکهای خسته من بهم میفتند و جان بیقرار من فرار نکند روان «مکنبی». شاعر شیراز خوشنود باد که میگوید.  
بستر راحت چه اندازیم بهر خواب خوش

ما که چون دل دشمنی داریم در پهلوی خویش  
دل من دشمن من است و به پهلوی من افتاده و بایک چنین دشمن خوب بخوار  
چه کسی میتواند امید آسایش و آرامش داشته باشد. نا این دل را خون بکنم تا موج خوش را از چشمه چشمانم بردارم نریزم آسودگی بر من حرام است.  
اصال سه سال است که عمر من بی تو می گذرد. سه سال است که دور



از تو با تن تنها زندگی می کنم و این جان من از دست تنهایی بسیار رنج می بیند . این تنهایی خیلی آزارم میدهد . تو نمیدانی که من چه میکشم . گوهر . تو نمیدانی غم تنهایی برای کسی که در اجتماع بسر میبرد و مهمانانهاست غم کوچکی نیست .

بِقول « اشتفان زوایک » خیلی سخت است که آدم نوی مردم باشد و باز هم تنها باشد . تا را ندیده بودم ، تا بقول نبسته بودم . تا من و تو را بنام زن و شوهر در آن شب دلکش بهاری دست بدست نداده بودند از تنهایی خودم بهره را وان میبردیم . در آن وقت تنهایی همه چیز من بود .

تنهایی من کمال مطلوب من بود سربس سامانم را بدشت و صحرا می - گذاشتم و شب روز من غرق در هستی و بی پروایی بود ولی از بهار آن سال که بانوی بودند زندگانی بستم زندگانی من رنگ دیگری بخود گرفت .

من خیلی هرزه بودم . من خیلی بد بودم من تشنه ای بودم که اقیانوس های عظیم جهان سیرابم نمی کردند . من گرسنه ای بودم که اگر دنیا را میبلعیدم باز هم ناشتا میماندم . ولی تو آمدی و مرا از تمناهای گوناگون و هوس های بی انتها بر گردانیدی .

چشم من ترا دید و دنیا را با تمام عظمت و استغنا و لذت و جمال دنیا در وجود تو جلوه گریافت .

من نمیگویم که آنچه خوبان همه دارند تو تنها داشتی و نمیگویم دلبری و زیبایی تو از دلبران و زیباییان عالم گرو میبرد ولی اینقدر بود که فطرت گرسنه و تشنه مرا سیر و سیراب سازد .

تو این عرضه را داشتی که بمن غنا و احطمان و مناعت و اعتلا ببخشی . آیا این بس نبود ؟ آیا تو برای من بس نبودی ؟

تو مرا با غوغای زندگی آشنا کردی و بمن درس زندگی و پیشرفت آموختی .

تو بمن نوش و نوانی بخشیدی تا گرمتر فکر کنم و بیشتر بخازم و بیشتر جلو بروم .

من ترا دوست میداشتم آنطور که دلم میخواست همسرم را دوست بدارم . دوستی من با تو بالاتر از انگیزه و غریزه و ندای طبیعت و تمنای نفسانی بایک حقیقت دیگر توأم بود . یک گرمی و گیرندگی قویتر و عمیق تر داشت .

تو بیش از آنچه من باشی خواهر من و برادر من بودی و فکر نمی کردم که این رشته گسستی باشد و فکر نمی کردم خواهری برادر خود را بتواند

ترك بگويد .

ای خدا . در آن دو سال که با هم بسر بردیم چقدر خوش بودیم . توجه  
مهربان و دلنوازی بودی .

چه گذشتها و محبتها و فداکاریها که از تو بیاد دارم و این یاد تو  
با خصایل فوق تعریف و توصیف تو بود که دیشب مرا با بیقراری و ناراحتی به  
روز رسانید .

دیشب بکافه ... رفته بودیم . بیاد روزگاری که شب و روز من در کافهها  
و کابارهها بسر میرسید خواستم دوباره سر مستی و بی پروائی بکنم . بلکه  
جوانی از دست رفته را نهج دید کنم ولی احساس که آنچه از دست رفته دوباره  
بدرست نخواهد آمد

با دو نفر از دوستان عهدت نهائی بودم که هنوز تنها مانده اند و نمیدانند  
معنی زن و زندگی و لذت خانه و خانواده چیست بامید خوشگذرانی یا بکافه  
گذشتیم و نره و عربده را از سر گرفتیم اما احساس کردم که از این سر و صداهای  
مستانه دیگر کیفی نمیبرم . کیف من چیست ؟ من چه کیفی دارم ببرم . دیگر  
از این شوخیها و دروغها حظ و لذتی نمیچشم . آن دوره که تبسم گارسونهای  
کافه برای من معنی داشت و نوازش دختران بار بمن مستی میبخشید ، گذشت .  
من دو سال در کنار تو حقیقت نوازش و لطف تبسم را دریافته بودم . نگاه  
اشتیاق ترا دیدم و از دهان تو کلمه محبت را شنیدم و از لبان تو شهد حیات  
چشیدم .

آیا باز هم میتوانستم همچون روزگار گذشته از کت و کول زنهای  
بیمه لذت و تمام مست بالا بروم و بنشینم که هر کس و ناکس از سر و دوش  
من بالا برود .

درد سیگار ، بوی عرق ، گاز نفسهای آلوده به الکل و جنجال و وسیفی  
بجاز و غریب و غوغای صدها جفت مستی فضای وسیع سالن را پر از ساخته بود .  
دیدم دارم دیوانه میشوم .

شقیقه هایم با اضطراب افتادند . سرم درد گرفت . چشمم به سیاهی رفت  
مستی دوستان مستم را غنیمت شمردم و نش خودم را از پله های کافه  
بیالا کشیدم .

بالینکه هنوز لب به می زبانهاده بودم مثل مستهای عصر جمعه توی  
خیابان نلرتلو میخوردم . خودم را بدرو برار مغازه ها میزدیم . بالاخره نسیم  
یخ کرده ای که از قندهای برف آلود تو چال به لاله زار تو میوزید ، جان تازه ای  
به من بخشید . توانستم تعادل خودم را نگاه بدارم و آبرویم را در یازم

سر چهارراه که مثل همیشه شلوغ بود ناگهان چشم به سرمای مهتابی رنگ تو افتاد. يك كاسه خون از قلبم بكاسه سرم موج زد.

دوباره گرم شدم، داغ شدم، نبضم به تبوتاب افتاد. شعله‌ای از خشم و افسوس و بریشانی و پشیمانی از سینه‌ام زبانه کشید. خواستم رویم را بر گردانم که دیدم دست تو در دست «ژینوس» عزیز من است.

ژینوس كودك من، گوشه جگر و پاره قلب من کجا بودی تو؟ ای طفل چهارساله من که درست سه سال است روی پدر ندیده‌ای و چشم پدر بدیدار شکل ماه تو روشن نشده است. این تویی؟

زبان‌هایم لرزیدند دیگرهای رفتن ندارم و یارای ایستادن راهم دختر تو ز من ربوده بود تکیه به «کیوسك» دم «ژنور عسل» دادم و محتوماشای تو و دختر تو، از این دنیا بدر رفتم. لحظه دیگر گذرگاه بروی راهگذرهای شبانه لاله‌زار باز شد.

تو هم دست بدست ژینوس داده در انبوه مردم ناپدید شدی.

شاهم مثل صدتا بیگانه دیگر آمدید و گذشتید. رفتید و دل و جان مرا هم همراهان بردید. هنوز عقربك ساعت بعد از ظهر از روی نمره ۹ تلفزیده بود. هنوز زود بود ولی دیدم دیگر طاقت من طاق شده است.

دام میخواهد بیفتم دلم میخواهد بگوشه‌ای بغزم و بخوابم و اگر سعادت مساعدت کند دیگر سراز بالین بر ندارم.

از دست خودم فرار می‌کردم و امیدانستم دشمن خونخوار من همه جا پهلونشین من است و امیدانستم که این دل سررخته و طغیان کرده من بمن مجال آرامش نخواهد داد و بالهیب خاموش نشدنی خود مرا خواهد گذاخت.



دیشب بمن خیلی بد گذشت. دیشب من بدشبی بود. به بین می‌گویم «بد» زیر الفتی که بتواند گزندها و آزارهای روح مرا یکجا ترجمه کند، همین لغت «بد» است. یاد داری که من اسم ترا «خوب» گذاشته بودم، در آنوقت تو «خوب» بودی و نام تو هم خوب بود این کلمه‌ای بود که خوبها ترا توی خودش می‌کنجانی و «بد» هم کلمه‌ایست که از آشفته‌گی‌های دیشب من حکایت می‌کند.

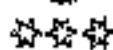
دیشب من شب بدی بود دست و پامی‌کردم که ترا و ژینوس معصوم مرا فراموش کنم. خیال کنم که ترا دیدم و بقول مردم «اسکارنه انگار» ولی این تلفیق بگوش خودم هرگز نرفت. نشد. نتوانستم. می‌گویم نتوانستم شما دو نفر را که امید زندگایی و مایه حرارت و جلالت حیات من بودید از خاطر

برم . دوباره بهار شد و دوباره شبیم روح افزای بهاری بدشت و صبح افتاد  
ولی من بیش از آنچه در این عطبه الهی که بطبیعت جلوه و جمال بخشیده فرو  
بروم در آرزوی وصال تو غرق بودم .  
در بهار آن سال بهار زندگانی ما آغاز می شد و دست من و تو بهم  
می رسید .

یاد از آن شبها که فرش ما سبزه باغ و چراغ ما فروغ مهتاب بود یاد  
از آن روزها که باشتیاق دیدار همدیگر چشم از خواب میکشودیم با اینکه  
میدانم این فصل فصل بایتر است و شش سال است که از بهار آفت سال  
می گذرد باز هم در خیال خود بهاری بوجود می آورم و برای خودمان ساط  
عروسی می چینم و بعد ترا ، تو گوهر شمشیر چراغ را در شبستان زندگی خود بجای  
شع می بینم .

آهنك لطیف ترا میشنوم که بمن مژده میدهی و مزدگانی میخواهی  
مژده اینکه بهال عشق ما باور شده و مزدگانی اینکه تا زنده ام بخاطر تو زنده  
باشم . با و حرف میزنم . از تو حرف می شنیدم ، بتو قول میدهم از تو قول میگیرم  
ولی آهسته آهسته میبینم که تو سر ناسازگاری گرفته ای . قهر میکنی . تلخ میکنی  
برنج روز و آسایش شبم نمی اندیشی بر مغز و اعصاب خسته ام تو رحم روانی داری ؛  
می بینم که آتش میگیرم . از دست تو عذاب میکشم . کار ما از گله و  
شکوه بدعوا و مرافعه میکشد و راز ما از چهار دیوار خانه به محضر قاضی  
میافتد و آن روز ما گرفته و غمناک بخاطرم میرسد که پنجه های من و تو  
میلرزند و باهمین پنجه های لرزان بیای کلمه طلاق امضاء گذاشته ایم .  
نگاه ما از پشت دانه ها اشك و شراره های خشم یکبار دیگر یعنی برای  
آخرین بار بهم می افتند .

این نگاه نگاه وداع بود . وداع ما . وداع ابدی ما .



گوهر دیشب بمن خیلی بد گذشت . خاطر ه وداع . در آن دور دوباره  
مهر مرا بخون و آتش کشید .

مغز من يك دریا خون و بت دنیا آتش شد . سوختم ، سوختم ، نفس نفس  
دادم . داشتم خود را از روی تخت خواب بکف اطاق می انداختم که در اطاق  
صداداد . يك صدای خفیف . يك صدای ضعیف . در روشنایی کم رنگ اطاق خواب  
چشمم بتو افتاد دست ژینوس هم در دست تست .

ژینوس را بیای تخت خواب من میکشایی و من هر چه سعی میکنم که از  
روی تخت برخیزم نمیتوانم ،

میخواهم حرف نزنم گریه بنم گلویم را فشار میدهد .  
میخواهم بروی تو درختر تو آغوش آشنیاق بگشایم بازوهای خسته ام  
برای جنبیدن ندارند .

تو بودی ، همین تو بودی و آن پیراهن خوش فرم و خوش رنگ را که من  
دوست میداشتم پوشیده بودی . عطر یاس تو که من اسمش را «عطر گوهر»  
گذاشتم بونام مستم کرده بود . آمدنی و نادم با اینم آمدنی و بعد در کنار  
تخت خوابم نشستی .

بجای هر چه حکایت و شکایت و حرف و سخن است دهان خوش تر کباب  
تو جز يك لبخند غم آمیز نداشت .

در يك چنین النهاب عظیم انگشتان لغزنده تو بروی موهایی من لغزید .  
اینجا بود که اشک کمراه من راه غلطیدن را پیدا کرد .

سوز اشک از چشم من سر از پر شد و بغض گلویم شکست . وحشیانه از  
جایم جنبیدم . هر باد کشیدم گوهر لب و بعد بازوهایم را بروی تو گشودم ولی  
کو ؟ گوهر من کو ؟

تو کجا و اینجا کجا ؟

مرغ سحر غوغا داد . سپیده فلق بدامان اوق سایه سیمابگون انداخت  
ظنبت شب آهسته آهسته بروشنائی گراشید .

بان آمد که در روشنائی روز تو روزتوس را بینم از رخ خواب بدر  
نم؟ ما . . چه بگویم . آیا دوباره مرا خواهی دینه . ژبنوس را خواهم رسید  
یا بار دیگر زنده خواهم شد و زندگی از سر خواهم گرفت . چه بگویم . .

## فامه يك زن

غم منهنم كم نيست - منتهازن هستم و باغم خو گرفته ام. بسن گفته اند كه زن بايد در دنياى ايران مظلوم و محروم باشد و زن بايد شمع باشد يعنى بسوزد و بسازد و ميان گريه بخندد تا عمر يك شبه خود را بپايات برساند .

مازن هستيم و باسبلى چهره خود را گلگون مينداريم و لبخنده خود را بر روى موجهاي خون شنا ميدهيم و از ترس شمانت دشمن و ملامت دوست جان ميكييم و دم نمي زنيم و گرنه غم ما هم كمرشكن و جگر گداز است .  
تويك «ديشب» را ديدى و از رنج «ديشب» خود فرياد بهلك رسانيدى و نميدانى كه هر شب من مانند «ديشب» توسياه و نياه و طغيانى و طوفانيست صادق! گوش كن تازه اگر حرف تو راست باشد واسم توناممى تووفق بدهد و «صادق تو از «صدق» تو حكايت كند ، تويك شب را در زندگى سى و چو ساله خود بارنج و محنت برورسائيدى ولى من موجودى هستم كه تا چشم بدنيا وا كردم هرچه ديدم رنج بود هرچه كشيدم محنت بود .  
فصل بدبختى در زندگى من از آن روز آغاز شده كه من كساب زندگانى خود را گشوده ام .

اسم دختر برپيشانى من نوشته شد و هيولاي شقاوت و محنت بدنياى من افتاد

روى مادر را زديده ام و مصيبت مادر مردگى نختين مصيبت من در زندگى من بود . آه پدر از دست «زن پدر» عذاب ديدم و عقاب ديدم كه هر وقت بياد آن دوره مى افتم چشمم به سپاهى ميرود در روز روشن من براك شب تار درميايد .

ياد دارم وقتى كه بيازسه مبرقتم و از بيخت بدم دوستان من همه مادر داشتند و با آب و ناپ بسيار پيش من از «مامان» و نازها و نوازش هاى «مامان» تعريف ميگردند من جز خون خوردن و دندان بر جگر فشردن چاره ديگرى نداشتم .

من چه بگويم . از چه كس تعريف كنم بناچار لب نرومى بستم و بقول حافظ شيراز «مانده ام من» دلم من پر خون و لب من خاموش بود .

این درست است که بچه‌ها هرچه می‌گفتند راست و درست نبود.  
چه بسیار مادر که از «زن پدر» نامهربان تر و چه بسیار زن پدر  
که از مادر مهربانتر و دل‌نوازتر است ولی فکر کن که آخر چه کسی  
می‌توانست در برابر مادر هر قدر هم جلاد و بیرحم و خودخواه باشد زن پدر را  
نشان دهد.

آشنا کجا و بیگانه کجا. مادر کجا وزن پدر من که یک زن پدر کامل  
عبارت بود کجا. اما من بنام اینکه گریبان غم را نباید پیش کس و نا کس  
چاک کرد و راز دل را اگر احقر جانگداز هم باشد نباید برای این و آن  
اراز داشت، شکیبایی و بردباری بکار می‌بردم. می‌بردم و ناله نمی‌کردم  
می‌سوختم و آخ نمی‌گفتم و بالاخره با سوزش و سازش روزگارم را بسر حد شد  
و بلوغ رسانیدم و از مدرسه بخانه برگشتم و در خانه با امید خوشبختی، با امید  
آینده، با انتظار تو چشم پدر دوختم.

دست تقدیر من و تورا در پیچ و خم زندگی بزم بر خورد داد.  
ترا دیدم و ترا پسندیدم. خیالی نکن که از فشار ننهایی و مظالم زن پدر  
باغوش تو فرار کردم. نه اینطور بود. احساس کردم که ترا دوست میدارم  
و اطمینان کردم که در پناه بازوهای مردانه تو عمری را از آسیب حوادث به  
آسودگی خواهم گذرانید.

از مستی و بی پروائی و واگردی و شب زنده‌داری تو حکایت‌ها شنیده  
بودم ولی ترجیح دادم که بایک چنین مرد زندگی کرده زندگی کنم.  
من خیال می‌کردم که اینچنین مردها پدر زن و زندگی و خانه و خانواده  
را از جوانان نرسیده و چشم و گوش بسته بهتر می‌شناسند و چون «هفت  
شهر عشق» را گشته‌اند دیگر د بخم کوچی‌ها گیر نمی‌کنند.

از آن شب بیماری یاد کرده بودی که من و تورا دست بندست داشتند و  
مرا دوباره بیاد هر خنده ترین و دانوازترین شبهای زندگی من انداختی. چه  
شب خوبی بود آن شب که دست تو با امید پاک همه‌سختی‌های من را برداشته  
و آن روز چه روز بهار کی بود که چشمم از خواب گشوده و با تو با این خود  
یافتن و بدنیال آن شب و روز به شبهای زندگی را به روزهای دل‌آویز که هر  
زندگی من سایه و روشن است.

چقدر بتوانم زانکه داشتم. می‌دیدی که می‌دیدی که می‌دیدی که  
تا چه اندازه نباید از دستار من بود و رفتی ترا پندتیبان و پناه خود می‌یافتیم چه  
چون بگذرد می‌باید. زن هر چه را از دستم و هر روز می‌شود و هر کس و هر چه  
هر کس باشد و آنچه زن شود هر چه باشد.

این حقیقت را مردها نمی‌توانند ادراک کنند و من که زن هستم هم این حقیقت را ادراک کرده‌ام و هم اعتراف میکنم که تا همسر صادق بوده‌ام همه کس و همه چیز داشتم و از آن روز که ترکم گفت و ترکش گفته‌ام خودم را در این دنیای بزرگ توی صدها قوم و خویش تنها یافته‌ام .  
تنهای تنها .

غم من هم کم نیست منتها زن هستم و از هنر خودداری و کف نفس سر رشته دارم .

من هم رنج می‌برم . من هم غصه می‌خورم رنج من اینست که ناچارم بار زندگی را با تن تنها بلب گور برسانم و غصه من اینست که نمی‌توانم پیش کسی لب به حکایت و شکایت باز کنم و از دست دوست در گناه دشمن فریاد بکشم .

ما زن هستیم و از هنر خودداری و کف نفس سر رشته داریم و ما زنها در اساطیر و افسانه های خود قهرمانی داریم که اسمش «لیلی» بوده است و این لیلی موجودی بود که مردهی را «مجنون» کرده و جدیت عشق و حرمان خود را در دهان دنیا گذاشته بود .

این لیلی سیاه چشم که از غم خود جشمان مجنون را همیشه اشک و خون ساخته بود خود درو برای برده های خیمه از فراق مجنون خون میگریست و حتی بقول نابای همان «دل لیلی از او شوریده تر» هم بود . ولی زن بود و خوددار و مردبار بود گذاشت که قبیله های عرب بخاطر مجنون دلسوزی کنند و شایروایت نامه بود از هزار سال که از حکایت مجنون میگردد باز هم مردم صحرا نشین در عاتم وی سیاهوش باشند . اما خودش خاموش بنشیند و خاموش بماند و دهنه دلش را به همراه خود بگور ببرد .

من برای وای صادق ، ای کسی که روزگاری همه کس و همه چیز من بودی دو کلمه حرف از لیلی یاد میکنم تا بدانی که جنس لطیف و ظریف و ضعیف زن نامه اغلب و ضعف و ظرافت خود چقدر در برابر ناکامیها و ناگواریها شکیباست .

لیلی جوانمراک بهنگام سرنگی گفت : «مجنون عامری از غم عشق خود هلهله کرد و فریاد کینه داری از سکوت کردم و جان گندم و جان سپردم بر روز و ستارگان که تمامید هاند کیست شهید عشق .

تنهای تنهایی که در از خاک بر میخیزم و در صفت شهید میایستم»

همان . سر به گزشت و خیلیم دم به گذشت و لبی تو از شبهای

من بهر ناداری که . . . شب من «دیشب» نیست و همه شب بر من از «دیشب»



توسیهاترونا گوارتر میگذرد . تو مردهستی واجتماع بتو آزادی و آسودگی داده و دست و پال ترا در این دنیا آزاد و آسوده گذاشته است . معینا از يك شب كه به خاطرات گذشتهات بازگشته ای این همه فریاد می کشی و امیدانی كه همسرتو ، گوهری كه روزگاری همسرتو بود باخاطرات گذشته اش چه می کند و از دست تنهایی چه میکشد .

تو میتوانی كه شبهای خود را بامستی و روزهای خود را با سرگرمی سپری سازی و در کنار تو كودك سه سالهات نیست تا هر لحظه لب وا كند و بازبان شیرین خود شرنك غم بكامت بریزد .

«ژینوس» ترا از من میخواهد . ژینوس سراغ ترا از من می گیرد . ژینوس غم بی مادری مرا بازبان يك طفل بی پدر بخاطر من باز میگردداند اگر من نمی ترسیدم كه دختر بدبختم دردست «زن پدر» بروزگار مادر تیره روزش برسد ، دختر ترا بتو بر میگردانیدم تا تو هم همچون من دمی با این مرغك شكسته رال بر پیری و به ترانه های دلگدازش گوش بدهی . در آن شب منم ترا دیدم . ماهم ترا دیدیم ولی از ترس اینکه كودك بچاره ام نرا بشناسد و پس از سه سال مزه بوسه ترا بچشد و آرامش زندگانش بهم بخورد رویم را برگردانیدم و ژینوس را به همراه خودم سمت ازدحام مردم كشانیدم تا برای همیشه خودش را بی پدر بداند .  
تامل من كه روی مادورا ندیده ام او هم هرگز روی پدر را ندید .



غم منم كم نیست منم را زن آفریده اند و بن درس صبر و سكوت آموخته اند و من طی این چند سال كه با نوبس برده ام نامر تو اسم صبر کرده ام و سكوت کرده ام

امریان این بود كه دادان سپید اریتمی با بخانه تو بگذارم و با چمه سپید كتانی چاره ام را از خانه تو به قم خانه دوز ببرند ولی تو كه كنده آرزو و شكسته امید من روزی دیدم ساختی آهسته آهسته سر با سازگاری گرفتن بواش بواش سرد شدی و بیخ شدی و كار را با بچار سایدی كه بادست خود دلخ سیاه روئی و سیاه روزی ابدی مرا ریختی

من نمیگویم كه عشق مردها ضمان ابدی دارد و سرود تتری كه در ابتدای زندگی عاشق را همسوق هم بردند و برای همه دیگر غش و ضعف میرفتند آدم مرك هم بایدان لب بر تاب را در وجود خود نگاه بدارند .  
شاید ما زنها وقتی كه مرد را دوست داشتیم نام مرك و بعد از مرك

هم دوستش بداریم ولی از جنس، شما کسی توقع این اندازه جوانمردی را ندارد. منم از تو توقع بسیار نداشتم. توقع نداشتم که جز وجود من کسی را نبینی و جز مهر من کسی را بدل نپذیری من شب و روز و وقت بی وقت ترا «گنت رل» نکرده بودم و «بکمیون» های نابهنگام تو و مهمانیهای مرموز تو نمی برداختم.

دل من باین خوش بود که هر چه هستی بمن تعلق داری و برای همیشه بمن تعلق خواهی داشت و خوشحال بودم که جز با تو با هیچکس علاقه ندارم ولی تو رضا ندادی که در عالم خیال هم دل خود را خورسند و رضا نگاه بدارم.

صادق امگر: سارها من نگفته بودی که اجتماع ما مسموم است و دوستی های ما با فسق و فجور و فتنه و فساد توأم است. چه شد که مرا با دست خود بسمت منجلاّب فساد و فجور راندی و چرا گذاشتی که «رفیق و نازفیق» تو آشکارا از من دلربائی کند و بگوش من راز و نیاز بخواهد.

من نامه های محرمانه دوست ترا بخاطر شرف خود و شخصیت تو بی شرمانه بدست تو دادم تا عبرت بگیري و حیرت کنی و در معاشرتهای دوسناوات بیدارتر باشی ولی خون سردی کردی و با قهقهه خندیدی و روز دیگر ده باره بسراغ کسیکه بناموس تو ناچشم هیز نگاه میکرد رفتی.

برای نخستین بار با اصطلاح مردم زاغ سیاه ترا چوب زدم و دنبال ترا گرفتم و بالاخره باین حقیقت تلخ پی بردم که:

در آن خانه یکی منظور داری نشان زرگس مخمورناری»

آری تو بخاطر دختری که نمیخواهم بگویم چکاره بود و هر کاره که بود در خانه دوست تو بسر میبرد مرا بی شرمانه بمنجلاّب فسق و فجور راندی شرافت و مرا در آستان آن خانه که خانه عشق تو بود بقریبانی کشیدی. تو ناموس مرا به شهوت خود فروختی و بر خرابه های کان سعادت من خانه عشق ساختی.

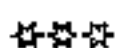
توبه کردی. تو اشتباه کردی تو خیال کردی که هر زنی برای تو «گوهر» خواهد بود و هر گوهری به زندگانی تو زینت و صفا خواهد بخشید.

تو بگر کرده ای که آدمیزاده همیشه جوان است و همیشه میتواند مانند جوانها خیابانگرد و خرابانی بماند.

من بی تو این سه سال را تک و تنها گذرانیده ام و تا زنده ام تک و تنها بسر واهم برد. زیرا نمیخواهم دوباره فریب بخورم و نمیخواهم ژینوس

خودم را که از پدرش خیری ندیده بدامن مردی که پدرش نیست پندازم  
 می بیای ایندختر می نشینم و جوجه بی پروبالم را در پناه بالهای شکسته ام  
 میپرورانم ولی تو چه خواهی کرد . من زن هستم و بردباری و متانت دارم  
 من میتوانم باغم پنهان خود بسازم و بروی زندگی بزنم اما تو کیستی ؟ آیا  
 باز هم به کاباره ها و کافه ها پناه خواهی برد ؟

آیا همچنان به مستی و بی پروائی ادامه خواهی داد . ؟ باور نداری  
 که باغ زندگی ما برای هر فصل گلی بیار میآورد و هر دور «طور»ی را  
 اقتضا دارد ؟



غم من کم نیست و اینهم غم تو باغم تنهایی تو که بردوش خسته ام فشار  
 میآورد . مثل اینکه از دل تنگی تو بیشتر رنج میبرم . مثل اینکه باز هم دوستت  
 میدارم . مثل اینکه هنوز آغوش من بروی نو گشوده و لبهائی قشنگ ژینوس  
 بهوای بوسیدن تو نیمه شکفته است .

## عشق نخستین

اسم این دختر «کتایون» بود  
دختر پانزده ساله ای بود که در سیکل اول دبیرستان «اوشیروان  
دادگر» تحصیل میکرد و بجای لغت پردازها و عبارات آرائیهای شاعرانه این  
است بگویم که این کتابون دختر دلربائی بود.  
دوشیزگانیکه به آستانه بلوغ میرسند، خواه زشت و خواه زیبا  
جلوه فریاد میگیرند يك جاذبه مبهم يك آشفتهگی مرموز در این  
سن و سال با انتظار دختران مردم نشسته و آهسته آهسته وجود عزیزشان  
را فرا میگیرد و تا بیست سالگی قشنگشان نگاه میدارد و بعد تر کشان  
میگوید.

شاید بخاطر همین شیرینکاری طبیعی است که میگویند:

«وقتی رسیدن به بیست باید بعالش گریست»

سرگرد «ن» گزت راستش را بخواید هفت هشت سال است که  
از عمر این ماجرا میگذرد و برای يك سر باز مقدور نیست که نقش ترکیب  
دختری را هشت سال در خاطرش نگاه بدارد و در اینوقت شب برای شما  
از موی و روی و چشم و ابرو و قد و بالایش تعریف کند ولی حقیقت اینست  
که «کتایون» يك گوشه از منطقه شمالی را به فتنه انداخته بود. یعنی  
اینقدر دلربا و آشوبگر بود؟ جوانان کوچک ما فکر میکنند ازده پانزده  
هر پسر خوشگل و خوش هیكل کمتر بودند همه چشم بدنهال این کتابون  
داشتند و یکی هم من بودم که آرزوی وصال او را در دل میپرورایدم اما  
در میان ما چند تا عاشق آشفته يك پسر بیست و چهار ساله بود که دانشجوی  
دانشکده طب بود و دیوانه این کتابون بود. اسمش هم «حسین» بود.  
«حسین» این پسر که سال چهارم دانشکده طب را میگذراند بیش از  
دیگران کتابون را دوست میداشت.

دوست میداشت؟ من چه میگویم!

این حسین نبود که بدختر همسایه روبروی خود عشق میورزید. این  
«قیس عامری» بود و در غم «لیلی» مجنون شده بود و سر به صحرا  
گذاشته بود و آنقدر بخاطر کتابون حلوا حلوا کرد و آنقدر سناك عشقش

را بسینه کوبید که حصار غرور وی را درهم شکست و قلب نامهربان را با آتش را بمهربانی کشاید.

بچه ها که دیدند کتابیون بی اعتنا نسبت به حسین اعتنائی دارد و پنجم آرزومند این دانشجو نگاه آشنائی میاندازد یکی بعد از دیگری نثاره گرفتند و منبهم که هنوز دردانشکنده افسری پسر میبرد و هفته هامیگذشت و رنگ کتابیون را نمی دیدم صحنه عشق را یکجا برقیه سپردم و خودم بکنار کشیدم.

حقیقت اینست که دل ما بحال حسین سوخته بود.

نمیدانید که این پسر جوان در چه آتشی میسوخت، نمیدانید که چه دیوانگی ها و آشفتهگی ها نشان میداد. آوای دلپذیری داشت و عشق کتابیون این آواز دلپذیر را از گلویش بدر میکشید.

شما بخاطر يك خزاننده که دلخواه شماست و مثلا هفته ای یکبار پشت میکر فن استودیو تهران میخواند چکار می کنید.

چقدر انتظار می کشید. چقدر روز و شب میسمارید. تا آن لحظه که گوینده رادیو مژده برنامه وی را میدهند چه تب و تابی دو دلستان احساس می کنید و آن دم که آوازش بگوشتان می پیچد چه جور در نشسته مستی فرو میروید.

بچه کیف و چه کیفی میامید؟ گوش کنید. این «حسین» هم خواننده محبوب کوچه ما شده بود.

ما هم بخاطر آوای گرم و گسرنده حسین يك چنین روزگاری افاده بودیم.

میان ساعت هفت حسین از خیابان بر میگشت و با آهنگ خیال انگیزی آتش بجان ما میانداخت.

هنوز بیاد دارم که این سمر مثل يك شعله سوزان از سینه اش زبان می کشید و ترزوایای آن کوچه بن بست می پیچید:

« در پای کوی تو سر ما می توان برید

نموان بریمه از سر کوی تو پای ما »

پنجره آن اتاق کوچک که در بالاترین طبقه يك عمارت مجلل قرار داشت باز میشد و دختری رنگ پریده همچون يك تکه مهتاب سر از پنجره بدر میکرد و همچنان ناله شب بدر پنجره می نشست.

همه را خواب فرا میبرد و تپران بی آرام آرام میگریست ولی حسین و کتابیون در کنار دو پنجره که کنار هم گشوده بود، بیدار و بیقرار

می نشستند.

کم کم حدیث عشق این پسر و دختر جوان که هر دو در گرمترین و طوفانی ترین فصل های زندگی می سوختند، از خانه بکوچه راه پیدا کرد و از کوچه بخوابان رسید و لوله رسوائی انگیزی در آن منطقه برانگیخت.

پدر کتابون مردی مستبد و متمول و متشخص بود و از این سروصدا سخت خشمناک شد.

اتاق کتابون را عوض کرد و برای همیشه روزنه امید را بروی حسین بست و دل دیوانه اش را دیوانه تر کرد.

پدر کتابون با امید اینکه دم دهان مردم و راه گلوی حسین را ببندد، پنجره اتاق دخترش را بست.

ولی این اختناق و فشار کاری از پیش نبرد که هیچ نتیجه معکوس بخشید و برصدا دامنه بیشتری داد.

کلراین دو خانواده که سالها با هم دوست بودند، از گله های دوستان بغوغای دشمنی کشید و جنجال عظیمی برپا کرد.

مه-هنذا این پسر بیوا امیدوار بود که از خواستگاری خود پاسخ مثبت بگیرد و دست و پا می کرد که پدر کتابون را از جوش و خروش بنشاند ولی افسوس.

حالا که پدرش این عشق را بنهت سوق و مجور آورده کسرد و ماجرا را در پیشگاه قانون گذاشت دیگر چه امیدی بوصول دوست میتواند داشته باشد.

قدرت اجماع این آغا کار خودش را انجام داد و خانواده پسرک را محکوم کرد و مجبورش کرد که کوچه را ترک گوید.

خانواده حسین آن کوچه را ترک گفت ولی آن کدام قدرت است که بتواند پای او را از سر کوی باره ببرد.

مگر خودش گفته بود که :

در پای کوی و سر ما می توان برید

ننوان برسد از سر کوی نو پای ما

وقت و بیوهت نوب و روز بآن کوچه عزیز سر میکشید و ناله و نوا برمی آورد و کتابون هم علیه غم خشم و خیره سری پدرش بهدای آشنا از خانه بیرون می آمد و چشمان اشک آلود و پینسانی غم خورده اش راه حسین نشان میداد و دیگر این رسوائی چاره پذیر نبود.

اجتماع روستائی متش ما همیشه عفتش «از پس» می آید یعنی بعد از  
خرابی بصره و گذشتن کار از کار تازه بفکر چاره میآمدند  
حکومت قهر و غضب یکتا قرن پیش را بیباکی و بی ادب و باری یکتا قرن  
آمد بهم میامیزند.

میگنارد که دختر و پسر با هم انس و الفت بگیرند و برای هم حرف  
بزنند و بهم عشق بورزند ولی در آنجا که این عشق میرود با عروسی میامیزد  
و آن تماس نامشروع صورت مشروع بخود بگیرد صد سال به عقب بر میگردد  
و مراسم مرده و خاک شده اعصار و قرون را دوباره از گوردرد می آورند  
و بعد که میگذارند .

گذاشت که پدر کتابون اجازه داده شود که این دختر را با او قح گذاشته  
و اعیب کرده و آتش گرفته دو کوچه و خیابان دلبری کند و یکباره پسران جوان  
کوچه را در استان جلوه و جمال خود بزانو در بیاورد و گذاشت که همه شب  
تا نیمه شب دم پنجره بنشیند و دورا دور با حسین بیست و چهار ساله راز و  
نیاز بگوید و گذاشت که نامه بفرستد و نامه بپذیرد ولی امروز که حرف  
از دواج بمیان آمده و دست تمنای همسایه با سم خواستگاری دراز شده لب  
به توهین و تحقیر باز کند و داد و فریاد بر آید و با فشار پلیس و با سپاه  
این پسرک لاجوج راز آن کوچه طرد کند .

به کتابون نوشت: ای عزیز من!

بنا نبود که کام من مزه غم را بچشد. بنا نبود که من بخاطر عشق خود

اینهمه صدمه و محنت بینم

تحصیلات من در رشته ادب و اعصاب سر رسیده و مغز من چنان با حقایق  
آشنائی گرفته بود که اساساً سایه خیال را بخودش راه نمیداد اما بعد بود  
که فروغ وجود نوردهز لبر از از حقایق من بیفتد و یکباره اساس شوری های  
مراد هم بریزد.

بچه های کوچکی ما که کم و بیش با شعر و ادب سرو کار داشتند ، دل  
بتو داده بودند .

من می دانستم که همه دوست میدارند ولی من ندانم آنقدر ارزش  
نمیدادم که بخاک پای تو شاک کنم من مغز را با درجه حرارت فکر تو گداختم  
من مرد شعر و خیال نبودم ، ترا شاعرانه دوست ندارم و بهوای تو با ما  
و ماهتاب نجوی کنم .

عیب من این بود که در من حقیقت خواننده بودم و در راه عشق تو حقیقت  
را، یعنی وجودم را، یعنی هر چه داشتم از دست دادم.

ای کاش منبهم می توانستم مثل سعدی تا ترا در خاطرم دارم «آسوده  
خاطر» باشم ولی این آسایش برای من مقدور نبودم و کارم به رسوایی  
کشیده .

من کتابیون را میخواهم و کتابیونرا دوست میدارم و جز با وجود توای  
کتابیون عزیز من خاطرم آرام نمی گیرد.  
من و هر جوانی که در مکتب خشک حقایق سحت و سطر و خشک تر بیت  
می شویم دیر تر از پای در می آیم ولی از پای در آمدن ما خیلی سخت  
است . مگر نشنیده ای که سنگهای زیر شکن سخت می شکنند و دیگر  
چهران نمی پذیرند ما تا می توانیم نمی خواهیم و وقتی که خواستیم بفول  
حافظ :

«دست از طلب ندارم تا کام من بر آید

یا جان رسد به جانان یا جان زنی بر آید»

~~~~~

ولی تا کی ؟ تا کجا ، آخر چه در می شود اشک گرم رنج و آه  
سرد کشید .

بالاخره ایوب ناله ها از ناله باز خواهند ماند وسیل اشک از چشمه  
چشم ها خواهد ایستاد .

خبر ندارم که با جان آشنه و عشق به خون بسته خود چه کرد شدیم  
که دست از دانش کنده طلب و دامن پدر و آغوش داور کشید و سر به پایان گذاشت  
ولی این کتابیون بی گناه . این کتابیون به رنج است که بایند در راه  
جهل و استبداد پدرش قربانی شود عشق لحنین عشق عزیر است . عشق  
زنده است .

برای دختری که در طلب به بنوع بان گمشدگر سرد شود ، ره نای  
معال است .

این عشق . عشق لحنین را می گویم این عشق نه بر د این عشق  
تا عاشق را نکشد کشته نخواهد شد

دخترک رنج بسیار برد غصه فراوان خورد  
گره کرد و اشک ریخت تا دیره نصیبانش را پایان رسانید پدر  
و مادرش تازه بگر کتابیون افتاده بود و برای دیگر جز این موجود مساوی  
که باید در کنج آسایشگاه بیاوران باشد « امید چی ؟ » نامید آینه .  
خون جگر بخورد دختری در مانده بود و این دختر هم . ترا بخند دیگر  
از کتابیون نپرس .



## پولیور !

وفا اسم این «پولیور» را «پولیور همایون» گذاشته بودند و حق هم با وفا بود زیرا این پولیور متاعی همایون و مبارک از آب در آمده بود .

مهندس همایون جوانی شیک پوش و مدرن و بقول مردم «خوش لباس» است . روزی یک رنگ میپوشد و مثل آن بت عیار «هر لحظه بشکلی ...» درمیآید ولی با همه نوپسندی و مدرستی خود باز هم دست از این «پولیور» چند سالی عمر کرده بر نمیدارد سالی چند روز این کاوای سربی رنگ را میپوشد و بعد از چند روز درش می آورد مبادا لکه ای بسرویش بنشیند .

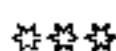
همایون خودش هم بیرکت و میمنت «پولیور همایون» عقیده مینماید و اینست که خاطر این یکمست گریک و پشم را بسیار عزیز میدارد و دلش نمیآید دست بترکیش بزند . مسلم است که پولیور را دختری دوست داشتهنی و افسونکار برای وی بافته و بوی هدیه کرده است و چون همایون بافنده این جامه پشمینه را دوست میدارد باید خود جامه را هم دوست بدارد اما بن بگوئید بدانم آیا بخاطر شما هیچ زن ، هیچ دختر پولیور نبافته و آیا شما بافنده پولیور خودتان را دوست نمیدارید پس چه دلی دارید که طی یکسال و دو سال کلکش را میکنید و بدانمال رنگ و بافت و فرم بهترش میروید ، مگر عشق همایون نخستین و آخرین عشق این دنیا است و با در دنیا ، این تنها هدیه ایست که دختری به پسری تقدیم داشته و دیگر این باجرا تجدید نخواهد شد و هیچکس برای هیچکس پولیور نخواهد بافت . وقتی شما سر به همایون میکنید کمترین سرخ نمیشود اما مثل همیشه میخندد . در چشمهای او مرد غامض فروغ اشتیاق و محبت و بیروزی و کامیابی شعله میکشد . یعنی چشمه یعنی عشق من و عروسی من نخستین و آخرین عشق و عروسی دنیا است . این معانیست که دیگر دختری مثل «خرزانه» از مادر دنیا بیاید و در دیرستان فروغ رشت تحصیل کند و زیر دست زنان هنرمند گیلان هنر بیاموزد و آنوقت

مبله و گانوارا بردارد و در گوشه ای بنشیند و این پولیور خوش فرم و خوش رنگ را برای کسیکه دوستش دارد بپاورد.

با همایون زیاد حرف نزنید. فقط توی چشمش نگاه کنید و در امواج خنده های اولیه انگیزش فرو برید تا با سرارش راه بیابید. همایون بی منت کام و دهان گفتنی ها را برای شما میگوید و چشم شما هم بجای گوش می نشنید و شنیدنی ها را می شنود و شما بر از زندگی جوانی که عشق ورزیده و عروسی کرده و از شهد حیات کام بیان شیرین کرده ای مهربان و حظه بکنید و کیف میکنید.

خوشبخت آنکسی است که از خوشبختی دیگران لذت برد و دلش بخواهد هر چه چشم است همه روشن و مرچه دهان است همه خندان باشد و من خداوند مهربان را شکر میکنم که از این سعادت کامیام.

سرت من از دیدار جانهای مسرور دست کمی از خودشان ندارد. مهندس همایون دوباره خنده ای کرد و دستی بر روی سینه اش کشید. مثل اینکه هنوز گرمی و نرمی دست فرزانه را در زیر انگشتانش احساس میکرد یا هم اکنون دست بردست لطیف فرزانه گذشته و دارد آن پنجه های داغ شده را لمس میکند.



همایون دردستان کودکی ضعیف بود و وقتی پادبیرستان گذاشت و بچنگ جبر و هندسه افتاد ضعیف تر شد و رفته رفته جانش بخطر افتاد. کودکی بود که در خانواده ای شرافتمند و ریشه دار بسر میبرد اما خانواده اش در خورشرف و شخصیت خود فرو نمند نبود.

پدرش استاد دانشگاه تهران بود و مردی بود که دفرش با مناسبت و نجابت توأم بود. این مرد نا آرزو گه برای همیشه چشم از دیدار دنیا فرومی بست و وظیفه اش را بانها و عفاف ایما کرده بود این بود که فقیر بود.

پسر همایون زنده بود تا به بیماری نهایی گما پدرش فکر کند و مادرش هم دست تنها دانست و دست تنها که تا آخر عمرش تا بهادر همایون برسد.

این شمع میسوخت و می گداخت و می خدایت و به نور می میرفت و تا آن بهار که دیپلمتی را گذشت در تهران س گرمی و سوز و بهار به بر عشق دیگری توش و تزیین خودش را از دست داد.

طایب فامیل پنجا گفت که اگر جان همایون برسد و شکر خدا یونی

در این دنیا نخواهید داشت . این مریض جوان باید تا بستان امسال را در ساحل دریای شمال بسر ببرد بلکه بتواند زمستان شمارادر پرتو وجود هنرزش گرم و روشن بدارد .

همایون بیدرنك تهران را ترك گفت و خودش را بشهری رسانید که حدیث شروشورش دنیاى را فرو گرفته بود .

رشت غوغاگر ، رشت افسونكار ، این رشت که ایمان ملك بر باد داده بیماری را بخود پذیرفته که مقدر است از بیماری جسم بدر نیامده و وحش بیمار شود و تا طاقت دارد غم بخورد .

برنامه این بود که هفته ای دوسه روزش را تا فروپ خورشید در بندر خوشگل پهلای توی بلاژهای جانبخش دریای خزر بسر برساند و شب هنگام برشت برگردد .

مرزانه در آن روزگاز شاگرد سال سوم دبیرستان فروغ بود و بنا به عادت دختران دبیرستانی میله و کاناوی خودشراهم مدرسه میردو حتی سر کلاس درس هم گوشش بدبیر و چشمش بکار بافتی بود .

این مرزانه ، دختری از دودمان اشراف گیلان بود و گوهر شب چراغی بود که همه جا راحتی جان و دل این همایون بیمار را هم روشن میداشت .

چه زود که برك دل بمهر دختره سایه سپرد و بیماری روح کاری کرد که بیماری جسم از یادش رفت .

بندر پهناوی و هوای ساحل و گشت و گذار همه چیز را از خاطر برد و درست مثل آن ملك شد که در فردوس برین جاداشت و اکنون بخراب آباد رخت کشید و «سایه طوبی و دلجویی حور و لب حوض» همه چیز و همه کس را بهوای سر کوی مرزانه راموش کرد . دلش باین خوش بود که روزی دوسه بار توی دوچه دیدارش کند و چند لحظه هم از غنا صله يك دیوار آوای دله ریپی را بشنود . ولی دوران این دلخوشی امروز و فردا بسر خواهد آمد و خواه و نا خواه رشت و فرزانه رشت را وداع خواهد گفت .

کمی فکر کرده به هم بی انتهایش فکر کرد و آنوقت قلم برداشت و نوشت :

..... حرب من اینست که تنها چشم سیاه و نگاه مرمر ز سحر لب و سحر لب بختد رنك و زرد پهلای بیش نیست . یمن بگو که قلب ترا از چه مایه ای ساخته اند .

'آیا قلب تو حرف میزند ، آیا این دل جوان و گرم و پر جنب و جوش  
تو با لغت قلب های مردم آشناست ، اگر طیش مشتاقانه قلب من از فاصله  
آجر های این دیوار بگوش تو میرسد که وای سر من وای از قلب تو که آواز  
عشق آشناست .

من ترا شناسم و اطمینان دارم که نگاه من با چشمان قشنگ تو آشنا  
خواهد شد .

این محال است که تو مرا بیگانه سماری این محال است که تو روح  
مرا در پشت اشکهای روشن من نیسی و ای معینا می آشنایی تو ،  
خوسردی تو ، بیگانگی تو قتل همایون مرخص تو کمر بسته اند اینست  
که دروای زیبایی ها و دلپری ها و ادسویکاری های بومی خواهم مایه قلب  
ترا شناسم .

مرا به نفس ای عزیز من که با همه آشنایی بازم با قلب تو بیگانه  
و از صحبت سبکم . به اینطور نیست این قلب تست این خاطر هیجان آمیز  
و هیجان انگیز تست که مراد پرست این دیوار بزم بو انداخته و ذرات وجود  
مرا بهر نو گرفتار کرده است .

فرزانه! عاجزای دل سنگ و سینه لمورین دروغ است .

این باور شدنی نیست که منک در دل بلور جا کند و پیکر زیبا قلب نا  
زیبا پروراند .

این محال است که دل تو بحال من سرد شده نسود

مرا بخواه . مرا نخواه . بازم کن زجرم بده . جذبم کن . طردم کن  
با من و دل هر چه از دستت بر می آید روا بدار ولی رواندار که تو آشنای من  
و من بیگانه نباشم تو هم با من آشنا باش آشنای ابدی من باش و بگذر که  
من و تو در این دنیا تا انبهای این دنیا . باقیامت . تا بهشت و تا جهنم و بالاخره  
تا ابدت خدا همدم همسر و هم نالین باشیم

فرزانه ای همه کور من آیا باز دم باسیج من است در نور و نگاه

آج که رنگر آشنایی من از هر قریب و دایر و مسامع منظرین

من هنوز با تو حرفه دارم و بی دیوار آنچه خنک نگاه در برابر رسم : حرف  
ریگری از من بخورای شریک

همایون دست میگذشت . این در حد آشنه که در آشنه ان دایم همراز  
همه پرواز بودند .

در سرزمین گیلان روی آشنائی بهم نشان دادند و نخستین هدیه فرزانه به همایون همین «یوایور» بود.

این یوایور را دختری شانزده ساله به خاطر پسری بافته بود که در قیافه مردانه اش خط سعادت خود را خوانده بود. کم کم افسانه این عشق کوچک بزرگ شد و سرو صدا کرد و چندین خانواده را بسرو صدا انداخت و کار را با نجا رسانید که مادر همایون را از تهران برشت بر دو بادست وی حلقه زرین نامزدی را بانگشت فرزانه کرد.

همایون که به همراه مادرش در روزهای روح انگیز مهرماه ازدست و و جنگل همیشه سبز گیلان بسمت تهران میآمد شاداب و خرم بود. انگار که هرگز مرضی نداشت.

خانم خودش گفت ای عجب پس اینک میگویند:

غم عشق آمد و غم های دیگر باک ببرد

سوزانی باید کز پای بر آرد خاری

راست است و گرنه همایون منت باین آسانی از رنج بیماری بدر نمی آمد.

بیماری عشق با همه بهران و طوفانش باین میارزد که جان عشق را از بیماری های دیگر بدور بدارد و بر وجود مردم حکومت کند. عشق در حقیقت آسمانی خود آتشی خاموش نشدنی و نیروئی شکست ناپذیر و قدرتی بی انتهاست.

همایون هم که در التهاب عظیم بسر میبرد. با قدرتی غیر عادی بکار و کوشش افتاد و با امید وصال فرزانه دوره دانشکده فنی را با سر بلندی و پیروزی گفترانید و در تابستان سال چهارم که برشت میرفت، مهندس برق بود.

همایون برشت سفر کرده بود که پیروزی خودش را برای فرزانه بازمغان ببرد و فرزانه را بنام مزدگانی با خودش به تهران بیاورد ولی پدرش امتناع کرد. پدرش عقیده داشت که يك مهندس برق هر قدر دانشمند و جوان و خونگرم باشد تا کاری بچنگ نیآورد و تا سرمایه ای زیر سر نگذارد شایسته همسری با فرزانه نخواهد بود.

همایون در هتل ایران این پیغام را از پدر فرزانه شنید و فکر کرد شاید خود فرزانه چشم بکار و سرمایه نداشته باشد.

افسوس که دید این دختر در مشقت پدر حساسگر و پول پرورش يك تکه دم بیش نیست.

شب هنگام رشت را ترك گفت و صبحدم به تهران رسید. خانم با دل شکسته و عشق حرمان خورده همایون لب به تسلی و نوازش گشود و آنقدر نوازش و تسلی اش داد تا پسرش را از آن گذورت عمیق در آورده و بدنیال کسب و کارش هرستاد چه گرم کار کرد و چه زود به سر مایه رسید.

کار کرد و ذخیره کرد. تا طلی چهار پنج سال سر از میلیون ها سکه و اسکناس در آورده. پس از پنج سال دوباره بهوای سواحل بحر خزر بال و پر گشود.

این همایون است که توی اتومبیل آخرین یسنم خود نشسته و از راه رامسر برشت می رود.

تجدید خاطر ات جوانی ، تجدید جوانیست چه زحمت دارد که دوباره سری به رشت بزند و اطلال بهم ریخته جوانی خود را از نو آباد کند ولی از دیدار فرزانه نومید است. از فرزانه جز این پولیور یادگاری ندارد و هر چه دارد همین يك مشت کاغذی بهم بافته است در مهبها بخانه لاهیجان در جامه دانه را باز کرد که يك نار دیگر پولیور عزیزش را در بیاورد و بوش کند و عطرش کند و شاید چند قطره اشك هم بدامنش بیارد ولی هر چه در بانش گشت گیرش بیاورد .

- ای داد و بداد . پولیور من کو !

بفخاطرش آمده که در هتل رامسر یادگار فرزانه را جا گذاشته است جامه دانه را بگوشه ای پرت کرد و سراسیمه از پله های مهبها بخانه پائین آمده که ناگهان بسرجا خشکش زد .

این کیست . این دختر سیاه چشم کیست که پولیورش را لای روزنامه پیچیده و از رامسر بلاهیجان آورده است . این تویی فرزانه من .

اشکی که آن روز با مروع گلگون شهن در چشم همایون و فرزانه درخشید دوش دیگر که شب زفافشان بود جای خود را به سری ساط و مسرت بخشیده بود .

## طیب قلب

این چهار سال هم از عمر من گذشت و چند ماه دیگر هم بدنبال این چهار سال کهنه شد و نوشد و بالاخره نوبت به روزی رسید که بر روی هر شه کشتی ایستادم و دستم را بنام وداع در برابر دورنمای مه گرفته بندر «مارسی» تکان دادم :

درود بر تو ای فرانسه عزیز! درود بر تو ای عشق من!  
لحظه دیگر آنچه میدیدم آب بود. آب. فقط آب.

سینه کشتی سطح خوش رنگ و آرام دریای مدیترانه را میشکافت و بسوی دنیای مشرق پیش میرفت و کابوس سنگین و سطبری هم به سنگینی و سطبری همین کشتی در شب‌های مغزم می‌دوید، بر من از منشار می‌آورد. مغز مرا داغ میکرد. مغز مرا می‌شکافت. دوست شیمیست من گفت که این فکر کابوس منش بر مغز من سینه خیز می‌خیزد و دور از جان آسوده شما این فکر ناراحت کننده سخت ناراحت‌کننده است.

فکر میکردم که چه کرده‌ام و چه خواهم کرد؟ عمر من. این عمر بقول سعدی «گرانمایه» من تا امروز چگونه گذشته و تا آستان پیری بر جوانی من چگونه خواهد گذشت؟

میخواهم بدانم که «بیلان» کار من در این سفر چهار ساله چه ارزشی گرفت و در بازاری حقایق بیلان عمر چهار ساله مرا بچه قیمتی خواهند خرید؟ من این «عمر کوچک» را در کشورهای شمالی و جنوبی اروپا توی کلاس‌های درس و پای «لابراتوار» های فیزیک و شیمی بسر برده‌ام. میگویم من درس خوانده‌ام. من «کور» دشوار «دکتر» را گنرانیده‌ام.

من «نر» تهیه کرده‌ام. من دو ساعت و نیم تمام یعنی صد و پنجاه دقیقه که حتی يك لحظه هم انقطاع و انفصال نگرفت، حتی يك «بون» هم بر نداشت پشت تریبون و پای ۲۸ «متحن» ایستادم و از رساله دکترای خودم دفاع کرده‌ام.

به ایراد استاد جواب داده‌ام و برای علمای فرانسه تحقیق و تجلیل و

استدلال کرده ام و امروز « مهندس » هستم . « دکتر » هستم . امروز این تیرهای گرانبها، گرانبها تر از هر گوهر درخشنده ای بر پیشانیم می درخشند .

بنا بر این چه قم دارم چرا بر جوانی تپاه شده و عمر گذشته خود حسرت بپریم . چرا رنج ببرم که چه بار سال دیگر هم از عمر من در خاک اروپا بسر رسیده و چهار سال دیگر بسوی پیری پیش رفته ام . کبریت کشیدم سیگارم را روشن کرده ام و بعد بقب بر گشته ام و نگاه دیگری پشت سر انداختم . دور نه ای خیال انگیز « ماری » که بر ساحل دریا بر نك سایه ای درآمده بود یواش یواش داشت محو میشد ، این سایه از کرانه های دور دست دریا بجان من فریاد کشید : « ماری فریاد کشید که اینطور نیست . من منطق ترا قبول ندارم . من این « بیلان » را نمی پذیرم . من فرانسه هستم و اسم من مهد عشق و آرزوست . من فرانسه هستم و « آریا » میشنوی ؟ من « آریا » را نتوانشان داده ام و مهرش را بدل تو کشانیده ام و تو ای ایرانی « آریا » نژاد بگویی « آریا » می من چه کرده ای ؟ آریا کجاست ؟ « آریا » کو ؟ عشق تو کو ؟ با آن زندگی نوین که من بسوی بخشیده ام چه کرده ای ؟ یاد « آریا » رنگ دریا را در چشم من برگردانید و اندیشه های ساخته و پرداخته مرا یکباره بهم ریخت . ای خدا . چه جواب بدهم ؟ داشتم فریاد میکشیدم تا با « ماری » حرف بزنم و در برابر آن دختر افسونگر که « پامال جفا کرد چون خاک راهم » عذر بسیار بخواهم و خاک بوسم .

داشتم از هر شه گشتی به سطح آبی گون دریا پرت میشدم تا شنا کنان خودم را دوباره به کرانه فرانسه برسانم و دوباره بسمت پاریس بروم . سراغ خیابان « پاریس » و « نارون » عزیز خیابان « پاریس » را بگیرم . بروم و دسته های گل را بهم بدهم و با یک خرمن گل سرخ و سبزه در پناه آن « نارون » بایستم و چشم به پنجره اتاق « آریا » بدوزم تا چه وقت پنجره بهم بخورد و « آریا » می من مثل پاره ماه بروی من بتابد . تا چه وقت بویت دیدار برسد .

داشتم دیوانگی ها میکردم غوغاها پیامی ساختم و ای افسوس که دیدم فرسنگها از ساحل « ماری » بدور افتادم دیگر صدای من بگوش ماری نخواهد رسید .



دوست شیمیست من میگویی :

عشق نخستین من در خاک ایران در خاک وطن خودم بخون نشست .



آن سیاه چشم سیاه موی سیاه دل قدر مرا و قدر قلب مرا ندانست  
 ز کاری کرد که یکباره از هر چه زن و عشق زن است بیزارم ساخت . آن تب  
 ز ناب که مایه عشق و جوانی من بود بیهوده فرونشست .

او عشق مرا گشت ، قلب مرا گشت ، در وجود من آتش خشم و خشونت  
 را فروخت .

حسن انتقام و کینه جویی را در ذات من تحریک کرد و کار من مهربان و  
 مجلس آرا و «سوسیابل» را به عزت و انزوا و قهر و خصومت کشانید . مرا  
 ز همه همه را از من رنجانید .

کاری کرد که پاک مرا از اجتماع بدربرد و دوروبرم را خلوت کرد .  
 با گذشت روزگار فراموشش کرده بودم و دیگران انتظار نمیبردند که با  
 زن و عشق زن آشتی کنم .

و فکر نمیکردم که سفر اروپای من با خطر عشق توأم باشد تا روزی که  
 در آن آموزشگاه آموزشگاهی که زبان فرانسه را بدان دانشجویان بیگانه یاد  
 میداد آریارا شناختم .

باید بگویم دانشجویان بیگانه ای که برای ادامه تحصیل خود به فرانسه  
 میروند چاره ای جز تقویت زبان فرانسه ندارند و این زبان را هم باید در  
 آموزشگاهی که بخاطر تقویت املاء و انشاء و پرانتیک زبان فرانسه بوجود  
 آمده تقویت کنند .

من و «آریا» در آن آموزشگاه همدیگر را شناختیم ، من ایرانی بودم  
 و ایندختر از دختران آواره «لتونی» بود ، دختری «بلوند» بود من رنگ  
 ایمنه آل خود را در سینه ای ایندختر یافته بودم .

پدرش زندگانی «بورژوازی» خود را در «لتونی» ترک گفت یعنی  
 وادارش کردند که مال و منال خود را در «ریگا» ترک بگویند و جلالی  
 وطن کنند .

با پدر و مادر خود در خیابان «بارس» بسر میبرد و خیال داشت به  
 مدرسه طب برود و در رشته بیماری های قلب تحصیلش را بیابان برساند  
 میخواست «طیب قلب» باشد پس از آنکه خردم با این «طیب قلب» آشنائی حاصل  
 کنم قلب من با وی آشنائی گرفت . عشق من نسبت با ایندختر بلوند عشق یک  
 جانبه نبود زیرا پس از دو ماه خودش بمن گفت که وجود تو در زندگانی من  
 کاریک صاعقه عظیم را انجام داده است .

پس نوشت که :

«... ولی این صاعقه خا کس ترم . کرد بلکه یک آتش ایمنی . یک شراره

خاموش نشدنی بجان من انداخت که تاقیامت فرو نهد و نشست ، تاقیامت  
خواهم سوخت ولی خا گستر نخواهم شد .

صاعقه‌ها برهم می‌زنند . درهم می‌زنند خراب می‌کنند . مرگ وحشت  
و زلزله و هراس بوجود می‌آورند و من نمی‌دانم صاعقه وجود تو چرا  
شکستگی های خاطر من را جبران کرد . چرا بمن آرامش و نوازش بخشید  
آریا بمن نوشت که .

«... حوادث تاریخ زندگی ما را در «آریا» واژگون کرد و  
دست ما را گرفت و بدشت و بیابان انداخت .»

ما خیلی رنج و محنت دیده‌ایم . من خیلی رنج و محنت دیده‌ام .  
پدر و مادرم در کشور آلمان در بندر بودند و خودم در پاریس اینجا و  
آنجا پی پناهگاهی می‌گشتم که پدر و مادرم را از در بندری نجات بدهم .  
چه بگویم که بر سر من چه آمد . چه بگویم که در چه بدبختی بسر می‌بردم .  
چه بگویم ؟ آریا کاشی نیست اعتراف کنم که کار من به گدائی هم  
رسیده بود .

چیزی نمانده بود که روز های یکشنبه دم کلیسا با بستم و دست تنها  
بطرف مردم دراز کنم اما تو آمدی و هر چه رنج و محنت داشتم همه از جانم  
دست کشیدند .

توجه خوبی . چه مهربانی این نشاط و ذوق و تب و تاب تو مرا شیدای  
نو کرده‌اند .

مرد رؤیائی من توهستی و «آریا» ی تو من هستم قبول داری ؟  
«راستی میدانی که چرا اسم مرا «آریا» گذاشته‌اند این اسم اسم نژاد  
من است و دلم خوش است که با تو ای پسر نجیب آریائی دل بستگی دارم» تا این  
لحظه نمیدانستم که قلب این دختر «بالقیاک» بهوای من پر می‌کشد . نمیدانستم  
که بیك چنین موهبت عظمی رسیده‌ام .

اعتراف آریا عشق من ، اینکه دوستم میدارد مرا تا عرش اعلای الهی  
پرواز داد . عشق آریا بمن بال و پری بخشید که می‌توانستم تا بالاترین اوجها  
پرواز کنم .

میوه «محبوبیت» که آرزوی نهائی مردم است در کام زنها چندان مزه  
شیرینی ندارد زیرا زن هر چه باشد میتواند دل ببرد .

میتواند جذب کند ، جلب کند و ناز و اگر هم بتواند دودلها جا بگیرد  
می‌تواند بخودش تعلق کند که محبوب است می‌تواند خودش را برای مردم  
بگذرد اما مردها اینطور نیستند برای مردم محبوبیت خیلی اهمیت دارد خیلی

ارزش دارد و مردم نمیتوانند مثل زن خود شرا گول بزنند .  
 وقتی که آریا این مژده جانبخش را بمن داد . بمن گفت دوستت دارم  
 نمیدانی چه غرور و قدرتی بجان من افتاد . نمیدانی چه بال و پری گرفتم .  
 چه قدر بخودم مینازیدم . بخودم میبالیدم که این من هستم که دل از کف  
 آریا ر بوده ام این منم که عروس بالینیک خاطرخواه من است .  
 دلم میخواست که با این عروس دل آرا عروسی کنم و «طیب قلب»  
 را همیشه در کنار قلبم نگاه بدارم ولی آریا گفت نه .

آریا گفت من از ازدواج میترسم ، ازدواج دشمن عشق ماست ، ازدواج  
 قاتل دل من است . من و تو برای همدیگر در آسمانی بلند و روشن و وسیع  
 پرواز می کنیم و خیال همدیگر را بدنبال خود پرواز میدهیم و این ازدواج  
 بال و پر ما را از آن ارتفاع و اعتلا پائین میکشد . تو نمیدانی این ازدواج چه  
 بلائیست . نقشه های خوشبختی ما را با آب میدهد . دل ما را می شکند لعنت  
 بر ازدواج ، من این طوق لعنت را دوست ندارم . تو هم دوستش نداشته  
 باش .

چه اصراری داریم که بازنجیر مقررات و زور قانون بهم نزدیک شویم  
 و آنوقت دست و پا بزیم و تلاش کنیم تا این بدعذاب دهنده را یکجا بگسلانیم  
 و از هم فرار کنیم . نه ، اینکار خوبی نیست ، کار خوب اینست که من بدنبال  
 تعصیلات خود رو بکافراندا بیاورم و تو هم بهمراه سر نوشت خود بایران برگرد  
 آن رشته ناگسستنی که میان «آریا» و «علی» برقرار است ما را در همین  
 دوری بهم نزدیک خواهد داشت . دلپای ما را بهم پیوند خواهد داد .



برای آخرین بار از روی عرشه کشتی دسم را بسمت «مارمی» بلند  
 کردم .  
 درود بر توای فرانسه . درود بر توای طیب قلب من .

## افسوس

گفت که من هم فانتزی «طیب قلب» را خوانده‌ام. پسندیده یا ناپسند هرچه بود خواندنی بود ولی با این امتیاز که این ماجرا مرا بیاد نیم قرن پیش انداخت.

بیاد عهدی افتادم که من هم مثل دوست «دکتر-مهندس» شما جوان بودم و در دنیای وسیعتر و زیباتر از دنیای مردم بسر میبردیم.

بیاد غمها و شادبها و کامرانها و نا کامیهای جوانی خودم افتادم و تا چند لحظه فراموش کرده بودم که عمرم از هفتاد گذشته و بقول حکیم فردوسی «امیدم بیکباره بر باد رفته» است.

نمیدانم این منم که از گذشته‌های زنده گانیم خواه تلخ و خواه شیرین لذت میبرم یا همه اینطورند؟

هرچه پشت سر نگاه می‌کنم جز اشک‌هایی خشک نشده و آرزوهای خون‌نشده یادبودی نمی‌بینم معینا دلم میخواهد بهانه‌ای بگیرم و دست و پا می‌کنم بهانه‌ای بجوم و چند لحظه بغضاطرات فاش شده عمرم برگردم و در توده‌های خاکستر بکه هنوز گرم است فرو بروم. شاید این قلب یخ کرده من اندکی گرم شود. شاید کمی تسلا بگیرم.

ما بگذشته زنده‌ایم و این فروغ مه گرفته و دراهام فرورفته گذشته‌های ماست که گاه بیگانه غمگانه خاطر ما را روشن میکنند.

بقول دوست شما حکایت ما حکایت شترهای کوهان داراست که به روزگار بنعم می‌چرخند و می‌خورند و در کوهان خود برای روز ننگدستی ذخیره می‌گذارند!

ستر در روز ننگدستی از ارژی کوهان خود ارتزاق میکنند و اینجاست که میگویند این حیوان میتواند چندین روز بی آب و علف بماند و در هیچ گرسنگی و سوزش تشنگی نکشد.

دور از شخصیت مردم سالمند من بکوهان خودم یعنی بغضاطرات گذشته‌ام زنده‌ام من از این ذخیره که در قلبم جا داده‌ام استفاده نمی‌کنم. گذشته‌ها هرچه باشند خوشند. غم این ندارم که در عهد جوانی غم

فراوان خورده‌ام ورنج بسیار کشیده‌ام ، خوشم که وقت و بیوقت در اتاق تنهای خودم توی آن صندلی چرمی بی‌اد دوران گذشته فرو میروم و رو بگذشته‌ها برمیکردم وای این فانتزی «طیب قلب» مرا يك بیست و چهار ساعت از خود بیخود ساخته بود .

دوست «دکتر - مهندس» شما یکبار دستش ر سمت بندر «مارسی» بلند کرد و گفت «درود بر تو ای فرانسه ، درود بر تو ای عشق من !» و بعد که با عشق و با معشوق خود نجوای بسیار گفت برای آخرین بار به دور نما های غبار گرفته ساحل مدیترانه فریاد کشید : «درود بر تو ای فرانسه ، درود بر تو ای طیب قلب من !» و بدین ترتیب با فرانسه عشق خودوداع گفت و رو از طیب قلب خود برگردانید و با قلب بیماری که نمیخواست طیبش را ترك کند بهماك ایران برگشت .

دوست شما از قول «آریا»ی خودش روایت کرد که : «من از ازدواج میترسم . ازدواج دشمن عشق ماست . ازدواج قاتل دل من است .» این حرفها را گوش داد و باین فلسفه اعتقاد کرد که زنجیر مقررات بال و پرارواح را بهم می‌پیچد و بلند پروازها را از بلند پروازی باز میدارد و بکوتاهی سخن این ازدواج دشمن عشق و قاتل دل است و منهم در آن روزگار که تب و تاب و شور و شر داشتم از این فلسفه پیروی میکردم اما امروز باین فلسفه ایمان ندارم . من درس میدادم و درس من هم درس ادبیات بود . بگذار آدم جوان باشد و گرم باشد و جنب و جوش داشته باشد و آپم درس ادبیات بدهد تا حق شعر و ادب را آنطور که حق شعر و ادب است ادا کند .

من آنطور بودم درس من درس نبود .

سحر و جادو بود . شراب شیراز و شامپانی فرانسه بود . شاگردان من در برابرم «هیپو تیست» می شدند . گنج می شدند . مست می شدند .

برنامه من بر نامه مدرسه و مقررات و وزارت فرهنگ پاسداری نبود . در آن روزگار من پروانه‌ای بی باب و بمقرار بودم که می سوختم و پرواز می کردم . هر روز در کنار گلی آشیان می گزیدم و هر شب بخاطر غمی ناسپیده دم بیدار می نشستم .

من آن لیل شیدا بودم که در نخستین لحظه زندگی چشم من بروی گلپای بهاری باز شده بود و نخستین پنجه‌ای که بال و پر را نوازش داد

بنجه زرين خورشيد ارديبهشت ماه بود . هي چچه زدن وهي ترنم كردن .  
از اين شاخه بآن شاخه چستن ولا بلای بر گهای سبز و سبزه های چمن غلطيدن  
و بزير سایه سروها و بیدها آرميدن ، کارمن مهر ورزیدن و قهر کردن و  
دل باختن و دل بردن بود . گل های گلزار بکجا بروی من ميخنديدند و من هم  
بروی همه ميخنديدم . همه را دوست ميداشتم و همه دوستم ميداشتند من مال  
همه بودم و همه مال من بودند .

مادرم بخاطر آينده ام غصه ميخورد . مادرم ناراحت بود زیرا عقیده  
داشت که بابل شيدا موجودی خوشبخت نيست و ميديد که من بابل شيدائی  
پيش نيستم .

مادرم سعادت را نصيب آن مرغ ميدانست که در اعتدال بهار و گرمای  
تابستان با سردگی پائيز و سرماي زمستان فکر کند .

مادرم ميگفت اين مور بيدست و پا که معنی زندگی را در يافته از بابل  
شيدا خوشبخت تر است اين موجود ضعيف و ناتوان را بينيد که با همه ضعف  
و ناتوانی چگونه بر حوادث چيره ميشود ؟

نمی بينيد چقدر زرنك است ؟ نمی بينيد چه تلاش ميکند نمی بينيد که  
با اين چشم های ريزش چه پيش بين وجه تيز هوش است . هرگز فریب  
نمی خورد .

هرگز کلام بسرش نميرود . اين کوچولو رمز بيوفائی دنيا را در  
کتیبه های فریبا و دلربای دنيا خوانده و باين حقيقت عظيم پی برده که بدنيا  
بهار پائيز است و پيري در کمين جوانيست .

بفکر و فلسفه مادرم خنده زدم و همچنان مست و مغرور از ۲۰ سالگی  
به ۳۰ سالگی رسيدم و در اين سن و سال احساس کردم که دارد سردم ميشود .  
احساس کردم آن شور و نشاط که از ده سال باينطرف با آرام و  
قرارم بازی ميکرده و يك لحظه آسوده ام نيگذاشته يواش يواش ميخواهد  
تسکيني بگيرد .

البته پير نشده بودم ولی نسيم مرهوزی از دنياي پيري بفهمی بفهمی  
بعجان من افتاد که بستم لرزيد .

فرياد کشيدم اينطور نيست من هرگز پير نخواهم شد . من هرگز  
تنها نخواهم ماند . مگر نمی بينيد که چقدر محبوب و چقدر عزيزم مگر  
نمی بينيد چه آتشی در سينه من زبانه مي زند ؟

اين باورش دنی نيست که دور و برم خلوت شود و من تنها بمانم . اين  
ممکن نيست که دوست داشتمی ها دوستم نداشته باشند . در اين ده ساله که

وزگارم بچهل میرسید باخودم و با امروز ایام می‌چنگیدم دعوا می‌کردم  
تقویم خوشم نمی‌آمد زیرا روزهای عمر مرا می‌شمرد و هر روز یکروز بر  
سر می‌افزود.

توی آئینه نگاه نمی‌کردم از ترس اینکه موی سیدم را برخم بکشد  
غبار چهره و بیشانی مرا بچشم فروبرد اما تا کی؟ تا کی میشود از خود  
رار کرد.

خواه و نا خواه در برابر تقویم و آینه سر تسلیم فرود آوردم و پهای  
مواد زانو زدم رضا دادم بروند برای من از دختری که دلخواه من است  
خواستگاری کنند ولی دختر دلخواه من باین خواستگاری رضا نداد.

این دختر هجده ساله بود و رضا نینداز سر بیالین مردی چهل ساله  
گذازد. بدم آمد. لجم گرفت. از لجم گفتم که منم دوستش ندارم و گفتم  
که دیگر با هیچ زنی ازدواج نخواهم کرد دوباره بمکتب آزادی برگشتم.  
وباره درس «مضادواج» را از سر گرفتم اما خودم هم ادراک کرده بودم  
که این مکتب دیگر برای من رونقی ندارد و درس انتهائی در مغز من فرو  
نمی‌رود.

ادراک کرده‌ام که در این مبارزه شکست خورده‌ام ولی نمیتوانستم  
بشکست خودم اعتراف کنم.

دوستان من که زودتر از من بیدار شده بودند، هر يك خانه و خانوادۀ  
سر و سامان داشتند زن داشتند، بچه داشتند، در دیدارهای دوستانه پیش  
من از لذت پدری، از لذت مسئولیت از لذتی که شنیدنش هم بلدانقه من مزه  
میداد و هم آزرده‌ام میساخت یاد میکردند و ذرات وجودم بفریاد میساختند  
اما دیگر در شده بود.

برای یکمرد چهل پنج‌ساله که عمری در مستی و بی پروائی غوطه  
خورده باشد زن گرفتن دشوار بود. ترسو و بدبین و بدگمان بودم. از بس  
خیانت دیده بودم که همه را خیانتکار می‌شمردم. از بس در اعتراف پسر بردم  
که دیگر باز گشتم آسان نبود.

دل میخواست همدم من زن جوان و زیبا و دلارایی باشد ولی زنهای  
جوان و زیبا و دلارا هم دلشان شوهری مثل خودشان میخواست و تازه خودم  
هرگز جرأت نمی‌کردم که «ناپرهیزی» کنم. شبی با کتاب گلستان خلوت  
کرده بودم در گلستان سندی آنجا که از «صفت پیری» صحبت میکند  
نوشته بود «زن جوان را اگر پیری بپوشد نشیند به که پیری» نمیدانید این  
حقیقت آشنانک با جان من چه کرده و چه آتشی در ضمیرم افروخته است نزدیک

بود این حقیقت گوی بی گناه را بآتش. بیندازم آدمیزاده وقتی که خودش را گول زده تنها دارد دیگران هم گولش بزنند. اینجاست که از حق و حقیقت میترسد. من در سن پنجاه سالگی خودم را گول میزدم و برضای قلب جوانم خودم را مردی جوان پسند میسرمد اما گلستان سعدی بر من رحم نکرد و اساس امیدم را بهم ریخت.

گلستان گفت که پیری با جوانی جور در نمیآیند و اگر شما موی سپیدتان را با زلف سیاه دیگری پیامیزید رنگ زیبایی نیامیخته آید این رنگ رنگ رسوائی خواهد بود. چه درد سرتان بدهم که نه من میتوانستم فطرت افزون طلب و دل زیبا پرستم را بیک زن پاسبان گذاشته و مناسب حال تقدیم بنارم و نه دختران جوان میتوانند که جوانی خودشان را در راه من هدا کنند.

چیرا بگوشه ای خزیدم و تک و تنها بروز گار امروز افنادم که نه دیگر از طراوت فصل بهار لذت میبرم و نه از بهار عمرم گلی بردامن خود می بینم. به «او» بگو که جوانی شما هر چه شورانگیز و شرا انگیز باشد ضمانت جاویدان ندارد و شما هر چه از اجتماع گریزان باشید، محکومید که در اجتماع پسر بپرید به «او» بگو که تا نقد جوانی در کف دارید آینده را دریابید و نگذارید که گذشت روزگار نقد جوانی را از کف شما بر باید و شمارا هم در کنج تنهایی پهلوی من بنشاند.

به «او» بگو که عینک جوانی عینک دروغ است و فریبکاریست، این عینک شعبده میبازد این عینک چشم میبندد.

دیورا پری وزشت را زیبا و قطره را دریا نشان میدهد و شما که هنوز از پشت این شیشه هیكل زنگی را دل آرا و مطلوب نشانها میکنید گول نخورید از من گول خورده بشنوید و فرصت را غنیمت بشمارید.

بگذارید نهال عمر شما بار و بارک بیامورد تا بروزگار پیری طلعت جوانی خود را در وجود فرزندان خود ببیند. و آسانتر از من بغصاطرات گذشته برگردید و بجای افسوس که امروز من میبرم شما لذت ببرید. باو بگو که من امروز افسوس میخورم و میترسم شما هم روزی از خواب غفلت سر بردارید که از جانتان فریاد افسوس بشنوید.

به «ار» بگو که ایرانی «آریا» براداست و در کشور ایران «آریا»

تخطی نیست

باو بگو ...



## فانشناسی

دوست صمیمی من هنوز به (او) فکر میکند و (او) را دوست میداود و چشم براه (او) نشسته و بغاطرش آنها مانده است و نمیداند که (او) کیست؟ امسال شش سال است که از آن تاریخ می گذرد ولی دکتر این شش سال این دو هزار و یکصد و نود روز را لحظه ای بیش نمی شمارد. مثل اینکه همین دیروز بود. همین دیشب بود مثل اینکه همین یک لحظه پیش بود که (او) رفته و لحظه دیگر خواهد آمد.

خیال نکنید که این طبیب جوان دیوانه است. نه، دیوانه نیست زیرا روزانه بیش از پنجاه تا بیمار را در بیمارستان دولتی و محکمه خصوص خود معاینه و معالجه می کند. اخمو و بداخلاق و زنده هم نیست، می گوید، می خندد، مطالعه میکند، کار می کند و حتی با شب نشینی ها و دانسینگ ها هم سروکار دارد اما در غمخانه دلش جز غم (او) غم دیگری نیست.

این غم سرعوز مایه لذت و روشنائی دل و بهانه زندگانی دوست عزیز من است. امسال شش سال است که از آن تاویخ میگذرد. از تاریخی که دکتر داغ فراق (او) را خورده شش سال آزرگار میگذرد و هرچه طی این شش سال میخواهند برایش دست بالا کنند و سربیی سامانش را به سرو سامان برسانند زبربار نمی رود. میگوید بالاخره خواهد آمد، بالاخره خواهد برگشت.

راستی این (او) کیست؟ این رازنهانی که سراب زندگی دوست من شده و بعد از این شش سال شخصیت سال دیگر هم میخواهد وی را به نیال خودش بدواند چیست؟ آیا تنها همین دکتر است که بجز چون مجهول پرستی مبتلا شده با: (برهر که سنگری بهمین درد مبتلاست) عشق بشر بمجهولات ملاک زندگی بشر و مدار گردش چرخهای حیات بشریت است. این عشق بی ابتدا و بی انتها، این عشق ازلی و ابدی اگر ما را در این دنیا سرگرم نمیداشت نظام دنیا بهم می ریخت و روزگار هستی بیابان می رسید باور نمیکند؟ آیا باور نمی دارید که (دنیا بامید) است؟ آیا این حقیقت مسلم نیست که نومیدی لغت دوم مرگ است؟

پس مسلم است که اگر بشریت به عاقبت مرموز ، به مجهولات ، به (او) بی نام و نشان دل بسته نباشد ، دیگر امیدوار نخواهد ماند یعنی نومید خواهد شد ، یعنی دیگر محکوم بقنا و انقراض خواهد بود ، یعنی خواهد مرد .  
عشق به مجهول عشق ساعر است و این همان غم مستمر و مستدام است که بجان هنرمند توش و توان می بخشد و تالب گور و حتی درد دل تیره و تار گور هم دل شاعر را گرم و روشن میدارد .  
از آن روز که هنر بوجود آمد یار ناشناس در قباله عبارت هنرمند قرار گرفت .

هنرمند با یار ناشناس خود که مایه امید اوست به خاطرش در تب و تاب افتاد .

این یار نا آشنا است که بر هنر و هنرمند خدائی میکند و از ملکوت مجهول تخیلات بشاعر وحی و الهام میدهد ، این همان (اوی) گمنام و مجهول است که پدید آورنده بدایع و لطائف وجود است .

و گرنه هرگز قلم نقاش ادعا نمیکرد که برنگ و روغن روح بخشد و پنجه صبا نمی توانست بر روی سیم های ویولن سحر و افسوس بریزد .  
بنا اینست که هرگز این یار ناشناس شناخته نشود .

این دلبر مرموز از پرده رمز در نیاید تا سرمایه شعر و سخن و بدایع و لطائف بیابان نرسد ، تا نظام گیتی برقرار بیاید « فریدون توللی » شاعر جوان و جوان فکر شیراز در قطعه « نا آشنا پرست » خود از این ماجرا صحبت می کند .

در سنگلاخ تیره و تار يك زندگی  
میا آیدم همیشه ز سومی نهان گوش  
آوای دلند بر زنی چون طنین جام  
گر ژر فنای شام

میخواهدم مدام

میخواهدم بیام

میجویدم بکام و می با بمش بکام

فریدون از این سرگشتگی گله میکند

بیچاره من بهر که دل آویختم ز مهر

روزی دو سوخت بجانم و بنداشتم که اوست .

دردا که ناسپرده دو گامی به پیمه راه

دیدم سراب چشمه جرشان آرزوست

و بعد از خودش میپرسد :

آوای کیست اینکه چنین زار و خسته کام

میخواندم بغویش و نمی ماند از خروش

آیا کسم نهفته ز من رخ به تیرگی

یا بانک نیستی است که میآیدم بگوش ؟

گمراه و بی پناه

در گور سوی اختر لرزان بغت خویش

سرگشته در سیاهی شب میروم براه

راه دبار مرگ

راه جهان راز

راهی که هیچ رفته از آن ره نگشته باز

آری همین بار نا آشنا ، همین زن ناشناس

همین موجود غرق در ابهام و معاست که فریدون عزیز مرا فریدون

کرده و در صفت مفاخر ادبی ایران نشانیده است .

مردم لذت عشق را در فراق شناخته اند و خوب هم شناخته اند .

مردم گفتند که ازدواج قربانگاه عشق است و راست گفته اند

زیرا عشق یوصال نرسیده آن تشنگی سوزان است که عاشق را تاجان

بش دارد بهوای آب شاداب و سرشار میدارد .

وی وعده میدهد ، نوید میدهد ، امید میدهد ولی پس از وصال دیگر

وعده و نویدی در میان نخواهد ماند .

دیگر التهاب و اضطراب و کوشش و تلاش فرو خواهند نشست و دل

گرم عاشق بکباره یخ خواهد کرد و بازار عشق سرد خواهد شد . پس این

دکتر که دور و مهجور مانده ولی امیدوار نشسته از همه زنده تر است و در

عین اینکه غم بی پایان دارد از همه خوشنودتر و سرشارتر میگذارد . مگر نه ؟



گفت که نفس آتشین تابستان با هوای خرد آدماه در آمیخته بود و من

در یک چنین هوای آتش گرفته از قم به تهران میآمدم .

شور زارهای وسیع مرگزی ایران در آنتاب آخرین ماه بهار موج

خیره کننده ای بچشم انداز من داده بود .

من تک و تنها بودم خودم پشت دل اتومبیل نشسته بودم ، دمیدم گاز

میدادم تا هر چه زودتر به تهران برسم . از شنگی «له له» میزدم . آبهای

آبجا مطالعه شور مزه بود و این آب شور مزه بکامم گوارا نبود . من

نمی‌توانستم با آب شور لب بزنم . هنوز چند کیلومتر با (ساری بولاغ) فاصله داشتم که از دور سایه خیال انگیزی را توی گرد و خاک‌های کنار جاده دیدم هر چه نزدیکتر می‌شوم این سایه زنده‌تر میشد تا بالاخره دیدمش دختر جوانی بود که در کنار جاده بامید کمک ایستاده بود دستش را علامت تمنا بلند کرد . من هم ایستاده و سرم را از پنجره ماشین بدر کردم ، لبخندی زد و گفت آیا می‌توانید مرا هم با خودتان به تهران ببرید .

با خون سردی احترام آمیزی که باید در برابر یک زن نجیب نشان بدهم در اتومبیل را باز کردم .

بی آنکه زیاد تشکر کند و مثلاً تشریفات و تعارفات بجا بیاورد آهسته پشت سر من نشست . دوباره با همان سرعت راه افتادم ،

برای من که طیب و دم و نجیب بودم دیدار این دختر و سوسه‌ای بداشت اما از خودم می‌پرسیدم آیا چه حادثه‌ای رخ داده که زن جوانی در این بیان سگ آلود توی آفتاب سوزان ننه‌مانده است . شاید زنی از این تیپ‌زها که دیال چندرهیق ارمیو بصحرایمیروند و با گه‌بان خودشانرا سکس و بیچاره می‌یابند باشد ولی ایستاده نبود . دختری آرام بود ، آن‌زست وادارا که این جور زنها در می‌آورند در می‌آورد .

هنوز با خودم حرف می‌زدم و از خودم «پرس و جو» می‌کردم که از دور گلدسته‌های مزار شهری آشکار شده و بعد از نیم‌ساعت دیگر بشهر رسیده بودیم . دم دروازه حضرت عبدالعظیم اتومبیل را نگاه داشتم تا شبی از خانه و خایواده اش پرسم . بعصب بر گنتم دیدم دختر به خواب عمیقی درو رفته است

سیمائی همچون کودکان شیرخوار بخودش گریه و با آن لطف و عصمت که شما فرشتگان نسبت می‌دهید نفس می‌کنند دلم نیامد که بیدارش کنم ولی سروصدای خیابان چراغ برق بیدارش کرد

دم سرچشمه که پاسبان عبور من ایستاد از صحبت استعاده کردم و پرسیدم خانه شما کجاست ؟

بالهن خودمانی گف هیچ جا .

مگر شما تهرانی نیستید .

نه .

پس کجائی هستید

نمی‌دانم .

راه باز شد . من سمت خانه خودم که در خیابان هدایت بود از دست

راست پیچیدم . دخترک گفت اگر برای شما مقدور نیست بمن پناه بدهید ، هر جا که خواستید پیاده‌ام کنید .

تن صدای این دختر بقدری صاف و صریح بود که حس انسانیت مرا بیدار کرد .

پیش خود حساب کردم دیدم پناه دادن این موجود بدبخت برای من دشوار نیست ولی بدبختی و بی‌پناهی برای وی بسیار دشوار خواهد بود .

«زبیده خدمتکار» از دیدار این دختر ناشناس بکه خورد زیرا تا آنوقت ندیده بود که زن بیگانه ای را پناه‌ام بیاورم .

خواه و ناخواه جلو آمد و سلام کرد و پیش و دنبال از پله‌ها بالا رفتند .

از بس نسته بودم که شام نخورده به رختخواب رفتم . و فردا هم زودتر

از همیشه بکارهای اداری و فنی خودم پرداختم .

تقریباً فراموش کرده بودم که دختری گمنام و ناشناس از بیابان‌های

قم بامن بتهران آمد و اکنون در خانه خودمان بسر میبرد ولی در زندگانی

خودم تحولات حیرت‌آوری دیدم . ای عجب !

این دختر سرراهی فرشته آسانها بود و آمده بود که بزندگی آشفته‌ام

سروصورت بدهد . پاک خوراک و پوشاک و ترتیب‌خانه و خانوادهم عوض شد

و زندگانی من صورت زندگی بخود گرفت .

هرچه اصرار کردم و التماس کردم از زندگانی گذشته خود حریفی

نگفت و حتی اسمش را هم بروزنداد ولی اجازه داد که من اسمش را سیمابگذارم .

این سیمای طی یک ماه که زمام زندگانی مرا بدست گرفت ، کاری کرد

که زبیده را شیدا و بیچاره خود کرد .

سیمای دختری نوزده ساله بود که بازبان انگلیسی و فرانسه مثل زبان

فارسی آشنا بود . اگرچه دیلمه متوسطه بود ولی تا آنجا که نمیتوانم تعریف

کنم تجربه و فکر داشت دلم می‌خواست که سیمای خواهر من باشد و زندگانی

مرا خواهرانه اداره کند اما رفته رفته احساس کردم که دیوانه وار این دختر

گمنام را دوست میدارم .

مثل اینکه سیمای مرا دوست میداشت . نگاهش بمن میگفت که اینطور

ست . دریای شمع و آئینه عقد بخودم وعده میدادم که بالاخره وی را خواهم

شناخت . بالاخره سراز سرش درخواهم آورد ولی بهد از عروسی بیش از

یک هفته باهم بسر نبردیم . بنرم شیراز ، بهوای اینکه ماه عسل را در آغوش

بزه های شیراز بگذرانیم شبانه تهران را ترک گهتیم و در جاده قم ، شاید

رهمانجا که سیمای را برای نخستین لحظه شناختم اتومبیل ما با یک کامیون

تعدادف کرد. پس از سی و شش ساعت بی‌هوشی در بیمارستان چشم من بروی  
پرستار باز شد . پس سیما ی من کو ؟  
سیما رفت. سیما مرا تنها گذاشت و خودش رفت اما من هنوز امیدوارم  
که سفر کرده من باز گردد .

## شاهکا

«محمدشاه» همسایه دیوار بدیوار ما بود و این «محمدشاه» در زمان بچه‌های ولایت ما «عمومحمدشاه» نامیده می‌شد. حتی بزرگترهای ما هم ویرا «عمو» مینامیدند.

مردی بلندبالا و درشت‌هیکل ورشید بود. چشمان سیاه‌وریش پر پشت داشت قبا و عبا می‌پوشید و شال هم می‌بست.

کارش مثل کار دیگران برزگری و گوسفندداری بود. چهار پنج‌تا قاطر هم در خانه‌اش ایستاده بود که آرد و روغن ریادیش را به تهران حمل کند و از تهران برای خانواده‌اش تندوچای و قماش برد.

این عمومحمد برزگر و مال‌دار ماعلاوه بر برزگری و مال‌داری «شاه» هم بود. می‌پرسید پادشاهی این «عمو» از چه قرار بود. پس گوش کنید تا از پادشاهی این «شاه» برای شما تعریف کنم.

در ولایت ما آن عروسی که دنك و فنك و بزق و برقص نداشته باشد عروسی نیست. منتها طبقه ثروتمند این مراسم را سنگینتر و رنگینتر برگزار می‌کنند.

در «ابل» ما بنا به آداب و رسوم ایلات اصرار شدید می‌ورزند که هر چه زودتر برای پسران و دخترانشان دست بالا کنند زیرا زندگی «عزابه» را گناه می‌شمارند. در آن روزگار که مسئله ازدواج حساب و گناهی نداشت برای پسر ده‌ساله و دختر هشت‌ساله عروسی براه می‌انداختند ولی حالا صبر می‌کنند تا پسر به هجده و دختر بشانزده برسد در این هنگام «امر خیر» اقدام می‌شود و مقدمات این «امر خیر» با دست بزرگان خانواده‌ها انجام می‌گیرد.

پدر و مادر پسر، پدر و مادر دختر صحبت میکنند و خواستگاری می‌کنند و «بله» می‌گیرند و آنوقت يك جشن کوچولو بخاطر «ناه زدی» برپا می‌سازند.

در این جشن فقط شیرینی‌های خانگی و چای و شربت مصرف می‌شود و دختران هایل که از دم رقص «سما» را می‌دانند بوی محمل زیاده می‌رقصند و «ار کستر» این رقص را هم منحصر را «طشت لاک» که يك طشت مسی سفید

کرده و بزوك است تشكیل میدهد ، جریان نامزدی این دو نامزدنازه بالغ از ششماه تا يك سال طول نمیکشد که رجال قبیله دورهم می نشینند و بنای عروسی رامیکذارند . تهیه جهیز برای دختر و تأمین اعتبار عروسی برای پسر تغلف پذیر نیست .

دختر باید جهاز داشته باشد و پسر هم باید خرج کند و گرنه حق ندارند عروسی کنند . در ولایت مامثل ولایت شامامیان عقد و عروسی فاصله نمی اندازند تا برای هم بهانه بگیرند و بطرف هم جفتك و لگد بیندازند . تا پسر ك بگوید که این ازدواج « باب طبع » من نیست و دختر ك بگوید من اساساً دوستش نداشتم .

در آنجا يك هفته پیش از عقد بز و بکوب را آغاز می کنند و با اصطلاح محلی « شبها » میگیرند و آنوقت در شب عقد کنان « حنا » می بندند و بعد از روی تقویم و مقررات نجوم ساعت « سعد » را پیدا می کنند و بساعت سعد صیغه عقد را ادا می کنند و در همان شب یعنی سه چهار ساعت بعد از عقد عروس و داماد را « دست بدست » میدهند و صبح عروسی هم طبق طبق « نان برنجی » که اسبش در آنجا « آب دندان » است و مزه « نان برنجی » ساخت کرمانشاهان رامیدهد بخانه قوم و خویش میفرستند .

این نمونه يك عروسی معتدل و متوسط است که اهل لاریجان بردانند شمالی کوه دماوند برگذار میکنند ولی عروسی های اعیان و اشراف در آنجا بر نامه يك ماهه و دوم ماهه دارد که يك قسمت از این برنامه « شاه کا » است و نقش شاه را عمو محمد مرحوم مانا زنده بود بعهدہ داشت .

« عمو » يك روز از ساعت نه صبح تا نه بعد از ظهر سلطنت میکرد يك سلطنت مستبد و مستقل و مجلل داشت .

تاج مکرل و مرصعی را که اکلیل و ترصیعش از زورق و مهره های چینی و بلوری تهیه شده بود بر سرش می گذاشت و آنوقت روی يك صندلی راحتی که بالای تخت بلندی قرار داشت می نشست و بر تق و تق و بست گشود ملك و ملت می پرداخت

آهنگ هم و بر ازنده ای داشت و با يك چنین آهنگ احترام انگیز پشت سرهم امر می کرد ، نپی میکرد ، حبس می کرد ، آزاد میکرد .

یکی را بچوب و فلک می بست و بدیگری خلعت و نعمت میبخشید اما طی این « بازی » آن وظیفه اساسی را هم که بنای اصلی « شاه کا » بود انجام میداد .

از آنجائی که قرارداد دستورهای مستبدانه « عمو شاه » هر چه باشد



انجام بگیرد، بهر کس فرمان میدهند فرمانش حتمی الاجرا خواهد بود. راست مینشست و بادی بگلو میانداخت و فریاد میکشید «عیسی! عیسی!» عیسی رایبای تخت بیاورید. این عیسی عیسای خشک و خالی نبود. این «حاجی ارباب» يك آبادی هزار خانواده‌ای بود ولی عموشاه (حاجی ارباب) چند قوم و قبیله‌ای را بنام عیسی احضار میکرد و داد و پیمان برآه می‌انداخت و آن وقت بجز جریمه هزار تومان سکه نقره محکومش میکرد و دستور میداد بیدرنگ مبلغ جریمه را بپردازد.

حاجی ارباب هم تعظیم میکرد و بلبه قریبان بلبه قریبان میگفت و هزار تومان را میپرداخت و بعد نوبت به حاجی‌های دیگر میرسید و هر يك باقتضای ثروت و امکنتی که داشتند مبلغی تقدیم میکردند و تا پاسی از شب گذشته این بساط پهن بود و بگیر و ببند و جرم و جریمه جریان داشت. ولی هر چه پول فراهم میشد پادست محترم محل بخانواده‌های تنگدست و مستمند میرسید.

در سایه يك عروسی ده خانواده نان شب و مایه کسب و کار بدست می‌آوردند و احیاناً از برکت این عروسی چند تا عروسی دیگر برآه می‌افتاد.

برای دختران بی کس و بیچاره جهاز میخریدند و چرخهای عیش و عشرت جمعی را برآه می‌انداختند.

من خودم عموشاه را در لباس سلطنت دیدم و بخاطر دارم که برآسب کهری سوار بود و از کان مملکت هم سواره و پیاده از دنیا لش میرفتند.

میرفتند که بشادی عروسی يك خانواده «شاه‌کام» در بیاورند و از این «شاه‌کام» چند تادل غمناک را خورسند بسازند و در چند غمگنده تاریک چراغ شادمانی برافروزند، میرفتند که بهانه‌ای بچنگ بیاورند، گوش کنید. بهانه اینها بدنیال بهانه‌ای میگشتند که از چند تا زبردست بخاطر چند تا زبردست کمک بگیرند و يك تعادل خدا پسند در کیفیت اقتصادی يك آبادی که امروز در آن سوی قله البرز خرابه‌ای بیش نیست بوجود بیاورند.

تا «عموشاه» زنده بود در عروسی‌های اعیانی ولایت ما «شاه‌کام» برآه بود و این تعاون تفریح آمیز صورت میگرفت ولی امروز از این «خبر»ها خبری نیست.

امروز اگر خبری باشد همه بی خبریست. بی خبری در همه جا و بی خبری از همه چیز امروز کسی بکسی نیست.

این نخستین رفرمستان «سالم» است که از دامن ابرهای فشرده شده دیوار رومشتی بینوا و مستمند میبارد و امروز نسیم روزیست که آسمان نهران بر کودکان لذت و عورت کنار خیابان خشم گرفته است خدا میداند که این

آسمان خشناك چه وقت سرمه‌ریانی بگیرد.

شهر تهران با مساحت چهارصد کیلومتر مربع و جمعیت يك ميليون و چند صد هزار نفری خود برهیکل نحیف ایران روز افزون فشار می‌آورد و روزانه بر عرض و طول خودش می‌افزاید و دسته‌دسته بیچاره و آواره را از شهرستانها بدامن نامهربان خود میکشاند تا بنای درخشان بگذارد و ای کو! اگر دستهای بلند و توانای این شهر بکوتاه دستان میرسید و زبردستان از زیر دستها یاد میکردند در طول خیابانهای مرکزی و جنوبی تهران اینهمه گرسنه و برهنه نمی‌نشستند و توی این برف و یخ‌پشت و بازوی سرمازده تیره‌بختان سرخ‌وسپاه نمیشد.

در روزگار گذشته، در آن روزگارها که پای کادیلاك و پاکارد بخاك ایران بار نشده بود و سیل طلای ایران بخاطر روژلب و لاک‌ناخن از دریای جنوب به قاره‌های اروپا و امریکا نمیریخت، مردم ایران با انسانیت و تمدن آشنا تر بودند بخدا! تمدن این نیست که هر لحظه بشکلی در بیایند و هر ماه جلوه‌ای از نو بگیرد.

تمدن «مد» نیست تمدن «رفص» نیست. تمدن این تشریفات و تعارفات که کمر می‌شکنند و جان باب می‌آورد و دهم رنگ عوض میکند نیست. تمدن از «مدیت» یعنی شهر شیبی یعنی همسایگی و همخانگی مایه می‌گیرد و ناقانون‌تعارف اجتماعی بر شهرها حکوم نکند و اصول همسایگی و همخانگی را در شهرها از منوار نسازد تمدن عمیق نخواهد یافت.

این چه همسایگیست که بفاصله چند آجر یکی در شادی و شادمانی بهره میکشد و دیگری از هر وهلاکت می‌ناند.

این چه تمدن و چه انسانیت است که شما هزاران ریال بخاطر کفش و دستکش زمستانان پای مغازه دارهای لاله‌زار بریزد و در پای همان مغازه‌ها صدها پاره و شکم گرسنه به سروپرتان چشم حسرت بدورند  
عبدوحسن یعنی عهد جنگل: یعنی سه‌ماهه میل تاریخ، عهدی بود که کسی کسی نبود.

همه بشکر خود و شکم خود بودند. هر کسی دست و پا میکرد که شکمش را سیر کند و نرس را پوتاند.

هر کدام دست و پا میکردند که گام خودشان را از آب دور برند.  
عبدوحسن عهد برحم نبود عهد باون بود عهد نسگیری و نگاهداری و غم‌دانی و غمگساری بود.

و اگر در نهایی هزاران سال بازم خود بینی ز خودخواهی بر اجتماع

ماچیره باشد، اگر باز هم هدف ما آسایش نفس ما و تأمین عیش و نوش خودمان باشد، پس معنی تمدن چیست؟

پس این اعصار و قرون که با جهاد و اجتهاد سپری شده چه «راندمان» روشنی بتاریخ بخشیده است.

زندگی کنونی ما يك زندگی مبتدل و فرسوده از تجاهی بیش نیست. این عهد جنگل است که هر کسی ب فکر خویش است و گرنه تمدن تعاون میخواهد. تمدت کمک میخواهد. تمدن ترحم و عاطفه میخواهد مذهب تمدن و مقدس اسلام تا چهل خانه را با هم همسایه شمرده و هر خانه ای را در برابر همسایگانش مسئول شناخته است. این مذهب تمدن همسایگان را تا حدود خویشاوندی و رحامت بهم نزدیک کرده و آنقدر برای همسایه حق تعاون و توجه قرار داد که چیزی نمانده بود همسایگان را در مواریث خانوادگی بکندیگر شریک سازد.

ولی در تهران تمدن، در تهران مسلمان کسی بکسی نیست و مذهب ادعا دارد که تمدن و مسلمان است.

باز هم اگر برق امیدی بدرخشد در شهرستان های رنج دیده و زحمت کشیده ایران خواهد درخشید.

روزنامه اجتماع ملی چاپ شیراز مینویسد:

که در انجمن «خانه و مدرسه» «درستان شیراز» چند هزار ریال پول بخاطر دانش آموزان بی بضاعت جمع شده و چندین خسرو او زعال برای گرمخانه های مردم بی بضاعت تأمین کرده اند علاوه بک طبیب نیکوکار اعیده گرفته که بچه های مریض این مدرسه را برای بگانه معاینه و معالجه کند و حتی پول دوایشان را هم بپردازد.

بیاد آمد که با همین «بوستانی» مدیر عزیز روزنامه اجتماع ملی بدیدار مسجد جامع شیراز رفته و دیدیم.

بگذریم از اینکه چند تا کوچه و پس کوچه کوتاه و بلند را زیر پا گذاشتیم تا به صحن مسجد رسیدیم.

بنائاتی که قرن ها عمر کرده و عمرها روز و روزگار دیده بود در دست میرقرار داشت.

«بوستانی» آن سست مسجد را بمن نشان داد و گفت يك نفر آقا که میخواهد کسی اسمش را بداند این قسمت را به مبلغ بیست هزار تومان خرید با اعتبار مسجد گذاشت.

سعی بسیار کردم که این مرد جوان را بشناسم و در قهقه سالی که

«پاران فراموش کردند عشق» نام و نشان وی را بنام ارمغان انسانیت بتهران  
 بیاورم ولی این نام نامی، برای من هر روز مانند و سعی بسیار من به دور رفت  
 البته مسلم است که تهران خودخواه و خودپسند در عین خودخواهی و  
 خودپسندی باز هم دل دارد، صاحب دل دارد، دست بخشنده و لطف دلنواز دارد  
 اما با این چندشاخه گل چه کسی میتواند بهار بوجود بیاورد.  
 حرف « هر که بامش پیش برفش بیشتر» هم حرفیست و باید برای  
 این بام بزرگ که برف فراوان دارد جاره قوی تری اندیشید. میگویند اینطور  
 نیست ؟

## آدب !

چه شد که ناگهانی بفکر آدب افتاده‌ام و چه شد که می‌خواهم از قول «لئون مارتیزه» نویسنده اجتماعی فرانسه با شما حرف بزنم . می‌گوید «مردم بی ادب‌ها را دوست ندارند» و می‌گوید که «زیباتر از زیبا کسی است که با ادب باشد» و بعد ... و بعد باز هم از ادب و اتیکت صحبت می‌کند .

راستی چرا از ادب و بی ادبی سخن بگوئیم ؟ ادب چیست ؟ و بی ادبی چیست ؟ این مراسم را خودمان یعنی اجتماع بوجود آورده و چه کسی می‌تواند وجود خود پستد ما را در برابر قانونی که مولود وجود ما است بزانو دریاورد ؟

مگر در آن تاریخ بی تاریخ که بیابان‌خانه و ویرانه نشین بودیم ، بمبادی و آداب آشنائی داشتیم ؟

نه . اما چکار کنیم که امروز بیابان‌خانه و ویرانه نشین نیستیم . امروز بدبختانه و یا خوشبختانه در عصر تمدن بسر می‌بریم و خواه و ناخواه باید بناموس تمدن حرمت بگذاریم . .

نسل بشر در آن روز پریشان و پراکنده بود . من تنها بودم و شما تنها بودید و در عالم تنهایی نه مرا باشما و نه شما را بامن کاری نبود . اما امروز روز تنهایی و انزوا نیست .

نزدیکی و آشتی و آشنائی ما ایجاد کرده که همسایگی و همخانه یکدیگر باشیم و این همسایه و همخانه گیت که ما را بزور در برابر ادب و تربیت بزانو در آورده و بدلجویی یکدیگر و ادارمان ساخته است .

نویسنده فرانسوی بده با که می‌خواهید دوست بدارید و می‌خواهید دوستان بدارند ، درس ادب می‌آموزد و ملاک محبت را تربیت و انسانیت می‌شمارد .

مولوی بزرگ ما دنیا را به ادب و آدمیت می‌خواند و معتقد است که :  
« ای ادب تنه‌انه خود را داشت بد ، بلکه آتش در همه آفاق زد »  
و مرا تهاشا کنید که امروز با اندوه و اندوس فراوان پیش شما از بیک حقیقت تلخ پرده بر میدارم . « ان اعتراف بیکتم که تربیت اجتماعی ما بیش از آنچه فکر کننده است و نادرست است .

شمارا بختا بگندارید ترسیم و نلر زیم و تارسوا نشدیم ، در چه اردیوار  
خاه خود ، بر سوائی خودمان فکر کنیم .

من از بی ادبی شمارنج میبرم و شما از تربیت نادرست من ناراحت  
میمانید . اما من و شما از روی یکدیگر خجالت می کشیم و آن شهامت را  
نداریم که خودمانی به اصلاح « قامت ناساز و بی اندام » خود بپردازیم .

آن دختر خانم زودریج و حساس در دید و باز دید عید ، آقای میزبان  
را می بیند که با يك پیرامای کوتاه نیمه مندرس باطلاق پذیرانی آمده و  
پروپای برهنه اش را جلوی چشم خانها با قناب افکننده و دانه و فریاد خود را  
بجان من می اندازد که چرا مرد ها اینقدر بی ادب و بی تربیت هستند و این  
آقای متشخص هم از بی ادبی و بی تربیتی زاهدانها میگوید و میخواهد  
که زنها بیشتر پاینده ادب و اتیکت باشند .

این درست است که يك مرد تحصیل کرده و مدرسه دیده حق ندارد در  
برابر چدتا خانم محترم و دختر جوان سابقهای پشم آلودش را لخت و عور  
دراز کند ، ولی اینهم درست و شاید درست تر باشد که يك خانم تحصیل کرده  
و مدرسه دانه در مسائل انتظار سینما پاها را رویهم انداخته و نگاه زیرچشمی  
دیگران را بدور و بر خود نادیده انگارد .

هوای تهران ، علی رغم زمستان بد بپله امسال ، دارد یواش یواش  
گرم میشود و بهمان نسبت که درجه حرارت بالا میرود ، سطح آداب و رسوم  
اجتماعی با این می آید و بهمانه آتش فشایی خورشید ، رازها از پرده ها  
بیرون و پرده ها از رازها فرو می افتد . ولی باید باور کنیم که لباس ما  
علاوه بر آنکه تن ما را از تصرف هوای نامساعد ایمن میدارد ، کاربرد دیگری  
هم انجام میدهد .

« کاربرد دیگر » لباس و شاید کارهای دیگر لباس ، کمک به جلوه جمال شما  
و افزودن آب و تاب شما و خلعت منانت و وقار شماست

پیراهن شما دامن دارد ، آستین دارد ، «اپول» دارد و «بنبه» دارد  
به اندام بی قواره شما قواره می بخشد و دوش و سینه و پشت و پهلوئی ناموزون  
ما را موزون سان میدهد و بالاتر از همه این حرفها يك کار دیگر هم  
میکند ، زیرا

« دینار ه شما بد و پرهیز میکنند از آزار خویش و آنس ما نیز میکنند »

« لئون مار تیزه » نوشته اجتماعی فرانسه از سارترخ شنیده که تا

ظهور « موسی کلیم » ملت بی اسرائیل شلوار نمی پوشیدند و چون پسر ها و  
دخترها از دوران کودکی در پیش چشم هم بی شلوار بزرگ میشدند ، چشم و

دلشان از تماشای یکدیگر سیر بود . ولی به پیغمبر بزرگ یهود گزارش دادند که روزانه میزان ازدواج در بنی اسرائیل پائین می آید و بیم آن میرود که نسل یهود منقرض گردد .

کلمه مقدس فرمان داد که همه شلواریوشند تاغریزه هائشته تر شده و عروسی ها براه بیفتد .

پیغمبر اسرائیل میدانست که جنس بشر با همه درویشی و تنبلی و سهل انگاری چه موجود رمز طلب و راز جوئیست .

آدمیزاده همیشه تشنه مجهول است و کشته و مرده ایست که راه دوری به پیماید ورنج بسیاری ببرد و بالاخره مجهول را کشف کند .

پس اینکه گفته اند پروپای خود را بپوشانید و پشت و پهلویتان را به پرده بپرید ، یهوده نگفته اند و اینکه بدین مراسم نام «ادب» گذاشته اند میخواستند که من و شما در چشم یکدیگر ، از رمز و راز نیفتیم و لطف و انیت خود را بخاطر هم نگاه نداریم . . .

نگهبان ناموس ادب در اجتماع زن اجتماع است بنا بر این اگر آبروی جامعه هم رنگ لای و لجن بر خاک راه میریزد ، زن جامعه را مسئول بشمارید

این آقا بی ادب است آیا مادر با ادبی يك چنین فرزند بی ادب ببار آورده و خانم با تربیتی دارد که نمی تواند شوهرش را با اصول و اخلاق آشنا سازد ؟

ای خانم ، ای دختر خانم ، ای شمهای کتاب خوانده و دهستان و دبیرستان و حتی دانشگاه دینیه که هر چه خوانده اید از ادب خوانده اید و هر چه شنیده اید سخن از تربیت شنیده اید ، آیا این ادب و تربیت شماست که بشوهر جوان خود در پیش آشنا و بیگانه اهانت روا میدارید ؟

میلانام شوهر شما تقی ، نفی ، سیامک ، سیاوش ، چه میدانم نامی از این نامهاست و هیچکس از شما تمنا ندارد که بنام وی «آقا» و «خان» و «ارباب» ببندید . اما چه کس شما گفته که بنام صمیمیت ، نام همسر خود را مانند سینه میوه پیش و پای این و آن ببندد ؟

شما احبابا همسر خود را که محرم شما ، پشتیبان شما ، اجازه بدهید بگویم تاج افکار شماست ، بصورت يك نوکر و شاید ناچیز بر از نوکر بدوستانتان معرفی میکنید و بخاطر بدانید که آبروی اجتماعی شما شخصیت بزرگ یا کوچک اوست .

این «تقی» ، این «نفی» ، این هر کس که هست ، شما را بقتل خود

در آورده و شوهر شما شده و سرپرستی شما را به عهده گرفته است. آیا معنیها موجود کوچک است؟ پس شما... آیا باز هم خانم بزرگ هستید؟  
ناچارم بگویم که حرف من حرف صدسال پیش نیست تا شما هم اشتباه نکنید.

در صدسال پیش و پیش از صدسال اگر خانم خانه همسر خود را آقا و حاجی و جناب آقایی نامیده «طلاق خود کار» در کار بود من نمی خواهم که شما پس از یک قرن، دوباره آداب و القاب فرسوده گذشته را زنده کنید. اما این را باید بگویم که لعن شما در مهمانی ها و محفل های خصوصی و عمومی با شوهرتان تقریباً لعن زنده ایست. لعن شما از ادب و تربیت بدور است.

لعن شما شیرین نیست. تلخ هم نیست، بلکه دارد کم کم بی مزه میشود و همین بی مزگیهاست که آشپزها بر باد میدهند و خانماها را ویران میسازد، این بی ادبیست که بعل مولوی «آتش در همه آفاق» میزند.  
زن و شوهر جوان بنام این که همدم و همسر یکدیگرند، سر بشوخی و شیرینکاری می گذارند و راستی اگر در خانواده از این شوخی ها و شیرینی ها براه نباشد، صفا و صمیمیتی نیست. اما محض رضای خدا نگذارید که ناموس ادب و تربیت زیر دست و پای شما درهم بشکند و شما را بشیمایی و پریشانی در اندازد.

خودتان بهتر میدانید که میدان عبارت آرائی شما تا کجا وسعت دارد ولی احتیاط کنید که این زبان سرکش از منطقه ادب و احترام تجاوز نکند و بجای شهت حنظل بیازنیان آورد.

شما زن هستید و عظرت زن «طریبی خودخواه و آبرومند و حرمت طلب است شما با چنین عظرت عالی، اگر شخصیت شوهر خود احترام نگذارید، حتما احترام نخواهید دید.

شما اگر دنبال سخنان شوخی آمیز را بجای های باریک کشاید، آماج ترزان وی نخواهید شد و اگر آبروی خود را نخواهید، آبروی محرم خود را بیازی نخواهید گرفت.

ببینید من همه جا باشم هستم و هم اکنون با شماره مرسوم بسته های پارچه، پاکت های میوه و جعبه های شیرینی، همه را روی هم گذاشته و بدست «آقا» سپرده ام و در سب از ناف تا بیخ گلوی ویرا در این «زار و زندگی» غرق کرده و بی نوا را کشان کشان بدنبال خودتان می برید این آدم «مرد» است یعنی آقا است، یعنی شوهر است و ناچار است که ناز و سوئیت را به هرل برساند.



ولی شما بمن بگوئید چه کسی هستید ؟ آیا این زن اوست که بخالها  
 بارش کرده و مستانه بیار کردن خود و باز بردن اومی خندد ... ؟  
 مردم چه خواهند گفت و دوستان شما ، شکل ماه شمارا که مغرورانه  
 در شبوه و شیوائی جوانی می درخشید ، با چه چشمی خواهند نگر بست ؟  
 شنیده ام که در از چان شما خانم های خیلی از خود راضی در این هنگام  
 شوهر خود را بسخره می گیرند و اصرار دارند که با این « کارناوال » از برابر  
 آشنایان خود رژه بروند و هنر و قدرت و تسلط خود را بر رخ این و آن بکشند  
 باشکستن شخصیت شوهرشان ، شخصیت خود را استوارتر سازند و بدانند که  
 من با این تیپ خانمها اساماعرفی ندارم ...

## بر روی آب

نماز شام بود و آتش بآب افتاده بود . قرص آتش گرفته خورشید آهسته آهسته از انحناى افق غربى ساحل بغرقاب آرام بحر خزر مى افتاد و این همان آتش بود که بقول شاعر بخارا در نماز شام بآب افتاده بود .

فکر کنید که این قرص خورشید نیست . این طشت طلاى لبالب از خون تازه است ، طشتى است که از خون دلها و خوناب دیده لبالب است . این طشت طلا را از خون و خوناب لبریز کرده اند و میخواهند بر آب های کبود دریا واژگونش کنند .

در کنار (گاردین ریب) ساحل نکیه بازوی دوستم داده بودم و موج خون و خونابها در کرانه های غربى دریا میدیدم . چشم من معوتماشای این موجهای آبی رنگ بود که آمیخته باخون شفق چشم اندازی بدین زیبای پدید آورده بود . شمارنگ آبی را با سرخی بیامیزید و آنوقت بدین رنگ آمیزی بدیع چشم و دل بسپارید .

مثل اینکه پاره های باقوت و زمر درآب بگجآب کرده اند و سبیل عظیمی از ایندو گوهر گداخته بسمت دریای خزر سرازیر ساخته اند .

دریای خزر در فروغ شامگاهی از آب باقوت و زمر دلبالب است .

مثل اینکه بجان يك خرمن گوگرد آتش انداخته اند و گذاشتند که شعله های کبودش توأم با سرخی آتش درهضا بر قصد .

مثل اینکه دریای خزر هم بخاطر خواهی دختران تهران رنگ قرمز و آبی را پسندیده و پیراهنی با این رنگ رو یا انگیز پوشیده است .

شما که خشمناک می شوید ، سرخ میشوید کبود میشوید ، این طور نیست ؟

خزر هم امشب غضب کرده و سرخ و کبود شده و کف بلب و بادنگلو انداخته است .

تلاطم های لطیفی که در فضای آرام بر سطح دریا می افتاد دورنمای دیگری داشت .

چرا با من بندر بهلوی نیامده اند نا مثل من این دورنمای دلربا را تماشا کنید موجهای کوچک از دور کف می گردند و آهسته سر بر می داشتند

و آهسته فرو میرفتند. دلم می خواست که این کفهای لطیف مرغانی باشند ، مرغابی های سفید باشند و با همان شیوه و شیطنت بر روی آب شنا کنند . گاهی فرو بروند ، گاهی سر بردارند . پلاژهای پهلوئی خلوت بود . آن دو تا سایه که بر بستر لطیف آب گاهی دور از هم و گاهی نزدیک بهم می غلطیدند دوشنا گرجوان بودند .

دخترك هفتده هیجده ساله بود . دلی پدربازده بود و با آب های پلاژ بازی میکرد . دخترك بر روی امواج زیبای دریا میرقصید ، می غلطید ، ادای اردک های قشنگ استخر را در می آورد . خودش هم قشنگ بود اینطرف میرفت ، آنطرف میرفت ، پرمیزد و بال میزد . در میان حلقه لاستیک چرخ میخورد و حلقه لاستیک را هم بدور کمر لغزنده اش می چرخانید و توی این گیر و دارها با آن پسر جوان که هم شنایش بود گیر و دار دیگری بر پا کرده بود .

مهر و مهر واخم و لیخنه و تیش و نوش و تلخی و شیرینی را دلبران بهم آمیخته بود ، با نگاه میخواند و با سخن میراند یعنی کار شمارا میکرد . پسر که خیلی جوان بود در برابر این شبده ها گنج و بیج مانده بود پاك خودش را باخته بود ، بهوای نگاهش پیش میرفت و از ترس حرفهایش به پس می گراید طفلک در دست بازیگر این عروسك لوند به روز عروسكهای خیمه شب بازی افتاده بود . ای طفل معصوم ؟

هنوز این دو تا شناگر جوان در دریای احلام و تمتعات جوانی شنا می کردند هنوز خسته نشده بودند که ما از تماشای پلاژهای خلوت پهلوئی خسته شدیم .

یواش یواش بهمراه این قایق بان نیمه جوان که ما را بطرف قایق خودش راهنمایی میکرد براه افتادیم . (همامی) اینجا و (موسوی) آنجا ، ولی من بر روی تشك کوچکی که رو بروی قایق بان قرار داشت نشسته بودم .

گفت بیست و پنج سال است که کار من قایقرانی است تا هوا گرم است و ساحل شلوغ است شما را بگردش می بریم و در فصل زمستان هم توی همین قایق از دریا ماهی و از هوا مرغ می گیریم . بالاخره خدای ما بزرگ است .

بازوهای نیرومندش را تماشا کردم که آب دریا را بادم پارو میشکافت و قایق ما را بسط اسکله پیش میبرد . این بازوها بیست ساله است که پارو میزنند و کار میکنند و رنج می برد

و به بند به زمزمه های گرم کننده اش گوش دادم بالحن معلى و زبان گیلکی از  
ماجرای دل انگیزی حکایت میکرد .

ماجرای عشقی که بر روی همین دریا بوجود آمده و در دل همین دریا  
فرورفت .

( آنشب که تو محو تماشای ماه بودی و من محو تماشای تو بودم )

( آنشب که سیل مهتاب از ناف آسمان بدریا فرو میریخت و این دریا

را لبریز از نور ماه بتلاطم انداخته بود . )

( آیا آنشب را بیاد داری ؟ )

( چشمان فشنک تو ، آن شب روشن تر از روز را با نگاه نوازش

می نگریست . )

( دهان خوش تر کبب تو در اچام مهتاب جنبش مبهمی داشت ، انگار

که داری با ماه و مهتاب حرف میزنی ) انگار که برای این موج های نوردانی

غم دل بازمی گویی ؟

( آیا آنشب را بیاد داری ؟ )

( این منم که باید راز ترا بشنوم )

( این منم که میتوانم راز دار تو باشم . )

( این منم که به ندای تو گوش میدهم و غم ترا می پذیرم مگر من

غم غوار و غم گسار تو نیستم . ) زمزمه مست کننده قایق ران چنان مستمان کرد

که پاک از دریا و از دنیا بدرمان برد :

( تو که دوستم نداری چرا دست از جانم نمیکشی ؟ تو که نمیخواهی

بار من باشی چرا در کنارم می نشینی ؟ تو که با دست مخوانی چرا با پا

میرانی . )

بیاد آن پسر جوان افتادم که در مسئله با دست خواندن و ناچشم راندن

حبران و سرگردان مانده بود ، راستی این مسئله حل شدنی نیست .

ناگهان قایق ران ماسری بالا کرد و سرفایق را برگردانید

حق یا او بود ، يك لکه ابر سیاه بر سینه دریا سایه انداخته بود .

آرامش خواب آور دریا بهم خورد ، دود از دل بحر خزر برخاست .

دریا غضب کرد .

دریا خشم کرد . و او له و زلزله بجان این دریای خاموش افتاد ، موج

های غول پیکر عره کفمان ز عریبه کمان از گوشه و کنار سر برداشتند ،

دانه های درشت رگبار بر سر و صورت ماصدق میداد غوغای شگرفی

بر این مرداب طغیان کرده که بجای پو نو آورنده های انداخته در گرفت .



من در آن هنگام هنوز جوان بودم در آن هنگام آتشی در دل و عشقی  
 در سینه داشتم .  
 دختره سبزه بود ، سبزه‌ای که هرگز بهار گیلان در هیچ صحرا و  
 هیچ دامنه نمی‌تواند خلق کند .  
 سبزه‌ای که جز خدا آفریدگار دیگری ندارد .  
 اسبش فروغ بود ، شاگرد دبیرستان فروغ هم بود .  
 امان از چشمان سیاه و نگاه سیاهکار فروغ که مراداشتم می‌گشتند .  
 بیست و پنج سال است که عمر من بر روی آب می‌گذرد .  
 من در این بیست و پنج سال طوفانها دیدم .  
 طغیان هادیتم ، من بارها بکام گرداب فرورفتم و از کام گوداب بدر -  
 آمدم این دریای کدایی نتوانست غرقم کند ولی نگاه فروغ مرا غرق کرد .  
 من در نگاه این دختر چنان فرو رفته بودم که خبر از خود نداشتم .  
 نمی‌دانستم که دارم چکار میکنم ، نمیدانستم تا کجا پیش رفته‌ام و باز هم  
 میخواهم تا کجا پیش بروم .  
 ناگهان طوفان چینی بود دریا بهم خورد ، موجهای تنیدی بود که از چهار طرف  
 هیولای خودشان را بسوی من انداختند .  
 خدا بمن قدرت دیگری بخشید و من قوت دیگری در بازوان خسته‌ام  
 احساس کرده‌ام .  
 آنقدر پارو زدم و آنقدر همت بکار بردم که (لوتکا) را از دست موجها  
 بدر آوردم .  
 قایق بان شیرین مشرب ما ، دوباره دندانهای شکسته اش را نشان  
 داد و گفت که ...

## بیاد يك شب

گفت: ببینید . دندانهای بالائی من از دم ریخته است . شش تانندان در زیر لب بالائی داشتم که مثل عاج سخت و مثل ستاره روشن و مثل صدف سفید بود .

من این شش دانه گوهر تابناک را در ظلمت آن شب بآب دریا دادم .  
ظلمت؟ ظلمت آنشب . وای از آن شب و از ظلمت آنشب که آمیخته با موجهای زهره ربای دریا زهره شیر را می ربود بلای آنشب ما ، يك لکه ابر سیاه بود که ابتدا بسبکی يك نفس دود سیگار در حاشیه افق سایه انداخته بود . این يك لکه سبك و ساده بواش بواش بزرگ شد و سطر شد و وسعت گرفت و قدرت و دامن وحشت انگیز خود را تکاث داد .

جنبش این يك لکه ابر در يك چشم زدن کران تا کران را بسیاهی و تپاهی کشید . هر چه آسمان بیشتر انخم میکرد ، دریا رخشم و خشونت خود می افزود تا کار بجائی رسید که میخواست زمین و زمان را زیر و زبر کند .  
دریا در آنشب چنان فریو میکرد . چنان غرش میکرد که میآمد دنیای باین عظمت را در گلوی گردابهای خود فرو ببرد . من و این سه ماه پاره در فاصله ای دور از ساحل بر روی این تخته پاره با امواج طغیان کرده دریا دست بگریبان شدیم . هیکل های هیولائی موجها از شش سمت بجان «لوتکا» می من افتاده بودند . تا آن لحظه چنان هست عشق و مغرور جوانی بودم که از خطر خبر نداشتم .

مرك من كو كه بيايد و جان مرا ارزانتر از يك مشت آب دریا پيای فروغ عزیزم بریزد . ای مرك من . پس کجا بودی تو ! آخ نمیدانید که سر بر پای بار گذاشتن و پهای عزیزش جان سپردن چه نصتی است .  
من این نعمت را از خدا تنها میداشتم ولی چکم که جان عزیزتری عزیزتر از جان من بخطر هلاک افتاده بود ؟

دست و پا گم کرده سر قایق را بسمت ساحل برگردانیدم با تمام توش و توانی که در بازو داشتم باروزدم

آن دونا دختر که در دو طرف قایق نشسته بودند سخت خودشانرا اختندولی ولی فروغ من بروی خوف و خطر تبسم میکرد . تبسم فروغ مثل

چراغ روشنائی داشت و من باروشنائی این چراغ دو رشته دندان روشنتر از گوهر شبچراغش را در آن ظلمات هول‌انگیز میدیدم ؛  
برق لبخند فروغ و شمشه دندانهای زیبا و ظریف فروغ در قلب من چراغ امید می‌افروخت .

دریا همچنان طوفانی بود . موج های قوی با «لوتکای کوچک ما بازی میکردند ، گاهی باوج میرفتیم و گاهی بحضیض می‌آمدیم .  
دست و بال من باسرعتی که حتی برای خودم هم عبرت‌آور بود تلاش میکرد . بعقب میرفت ، بجلو می‌آمد ، لوتکای کوچولوی ما بااین دوپاروی ضعیف دردربای غضب کرده آشپ ، چنگ‌مرك و زندگی برانگیخته بود .  
دراین لحظه از سمت راست ما فریاد دل‌نوازی بگوشم رسید . این فریاد قایق نجات بود که بسراغ لوتکای ما رسیده بود . قایق نجات از سمت راست رسید و این دو تا دختر که سخت بوحشت و هراس افتاده بودند دیدنك بآن قایق پناه بردند .

فروغ گفت من نمیروم . من نمیخواهم این قایق را ترك بگویم .  
دیگر کوشش و فعالیت من از الانهایم گذشته بود .  
یارب ! این فروغ است که بدست من سپرده شده و این منم که باید چشم چراغ گیلان را برشت بر گردانم .  
یارب این نوگل خندان که سیردی بمنش

میسازم بتو از چشم حسود چه مننش  
ولی فروغ می‌خندد . عشق من و جوانی من و فداکاری من در عشق جوانی  
چشمان سیاه فروغ را در فروغ محسن و اعجاب غرق کرده بود . من را -  
راستی دارم بخاطر این دختر خودم را میکشم . من دارم خود کشی می‌کنم  
تا جان نارین فروغ را از چنگ غریب بدر برم شما از «شب تاریک و بیم موج  
و گردابی چنین هایل» چه خبر دارید ؟ شما که از «سبك باران ساحلها»  
هستید نمیدانید که نلاطم امواج بالونکای کوچک من چه میکند ولی حتماً تکان  
نرمز اتوبوسها را دیده‌اید . نه ؟

انومیل با سرعت شصت و هفتاد پیش می‌رود . ناگهان بيك دست انداز ،  
بيك انسان ، بيك حیوان ، بالاخره بيك «مانع» بر خورد می‌کند و ناگهان  
نرمز میکنند .

دیده‌اید که این نرمز شمارا بروی هندلی اتوبوس چه سر حمانه تکان  
میدهد ، بکباره زن و مرد و کوچک و بزرگ همه بر کهج و سهجود می‌افتند ،  
اگر دستگیره های جلوی سندهای ها نباشد ، اکثر سندهای داری و اتکای



بنفس نباشد ، اگر بی خبر از همه جا شل و ول نشسته باشید سروکله‌ای برای شما بجا نخواهد گذاشت . تماشا کنید که در آن شب فراموش نشدنی بروز من چه آمده است .

يك موج کوه پيكر از سمت جلو بماحماه كرد و قايق ما را روی کله خودش گذاشت و بعد که رفت از زیر پای ما فرار کند ، ما را از يك ارتفاع عظیم بسراشیمی غلغلانید . مثل اینکه داریم از قله البرز بر روی برنها و یجها بطرف دامنه « سر » میخوریم . لوتکای ما از يك چنین بلندی بسمت پستی مبلغزید .

يك موج دیگر از زیر پای ما کمر راست کرد . این موج مانند دیوهای افسانه ای قد علم کرد و گردن کشید و تنوره کشید و دوباره بروی قله‌ای بلندتر بالايمان برد .  
فناز این دیو مهیب مرا از سرچایم کند و با خود برد و خواست با غوش فروغ بیندازد ولی من شرم کردم .

انگار که دم در آن شب روزگار آینه‌ام را دیده بودم .  
من میدانستم که آغوش فروغ جای من نیست .  
من کجا و فروغ دلارام و دلارا کجا . مراد ظلمت آفریده اند و چشمان بی فروغ من با ظلمت خو گرفته است . من سزاوار فروغ نیستم خودم را عقب کشیدم تا آغوش فروغ را برای موجود خوشبخت تری خالی بگذارم و در عین حال سعی کردم که در پیش پای این دختر ناز پرور سر تعظیم و عبودیت بگذارم .  
سرم در پیش پای او با بچوب قایق خورد و این ضربت توی دهان مرا از خون دندانهایم آبریز ساخت .

پای فروغ از خون دهانم رنگ شد و دندانهای سفید و شفاف من همچون سنت دیوهری که در شب زفاف بیای عروس شار می کند آغشته بخون بقدم گرامی آن عروس ناز بین نگار شد .

فروغ بهوهای من بیدار کرد و سرم را از جوج خون بلند کشید و برداشتنش گذاشت .

من در این زمان ترا آنچه سیده آمد به من حرف نزنید . اگر نمیتوانید بیدار آن خون را که در کف من میبینی ترا از شهادت و عسرت کهنه ترا از شراب مرده میداد ادراک کنید بگذارید سر گذاشت من از تمام بماتد .

من بهو بودم ، من فنا بودم ، من برداشتم این دختر سبزه که چشم سیاه و خال سیاه داشت از غوش رفته بودم

در آنجا حرفی از دنیا و ظلمت شب و بیمه لوفان نبود . در آنجا هر چه

بود فروغ بود .

فروغ عشق و فروغ امید و فروغ سعادت و فروغ وصال .  
 فروغ هم چهره شاداب خود را که در شور و شرجوانی مثل یک پارچه آتش  
 شعله ور و سوزان شده بود بر انبوه موهای من گذاشته بود . من گرمی چهره  
 و عطر نفسش را در کشاکش شگرف احساس میکردم .  
 در یکچنین مستی عمیق که یواش یواش دسته های پارو هم از دستم بدر  
 رفته بود دست قضا بقایق ما لطمه سنگینی نواخت با این لطمه سنگین من  
 و فروغ دست در آغوش هم بکام گرداب فرو افتادیم .  
 بازوهای از برك گل لطیف ترش بدور گردنم حلقه شده بودند، سرش  
 بر سینه من تکیه داشت و زلفهای مشکین و معطرش بر گریبان من افشانده  
 شده بودند .

فروغ از هوش رفته بود ولی من که همچنان هوش و حواس داشتم با  
 یکدست فروغ را شیرین تر از جان شیرین بسینه فشرده و بادست دیگر شنا  
 می کردم .

اوه ...

چه غرقاب ژرمی بود . چه مهلکه هراس آوری بود و در عین حال من  
 چقدر خوشبخت بودم که با جانان دست در آغوش کرده جان میسپر دم .  
 پای من بتخته سنگی خورد . نمیدانم سنگ بود یا جانوری بسختی و سفتی  
 سنگ در آن گوشه آرمیده بود .  
 يك لحظه ایستادم ، اگر خدا بدادمان بر سیده بود هر دو از دست رفته  
 بودیم .

خدا بدادمان رسید و طوفانی بدل دریا راه یافت .  
 این طوفان دل دریا را با انقلاب واضطراب انداخت .  
 همچنانکه بادست يك موج بدهان گرداب دو افتادیم موج دیگری دستی  
 پیش آورد و ما را از گلوی گرداب بیرون انداخت .  
 دادم که تا پلاز فاصله چندانی نداریم شنا کردم و شنا کردم و بساحل  
 رسیدم و پیش از همه چیز فروغ عزیز را به « گاردین رب » بردم .  
 از دور و نزدیک جمعی بکمک عن آمدند و بالاخره چشمان سیاه مروغ را  
 که خدا نکرده می خواست برای همیشه فرو خفته بماند روشن و رخشان گشوده  
 شد . پدرش که آقای . . . بود فروغ عزیز مرا توی ماشین نشاندم و تور را  
 روشن کرد .

نگاه مشتاقی به دست انداخت و از پیش چشمم ناپدید شد .

«در رفتن جان از بدن گویند هر نوعی سخن» و اینهم بکنوع از جان-  
دادن بود که من بچشم خود دیدم .

مگر فروغ جان من نبود ، مگر نمی خواست در آن نیمه شب مرا ترك  
کند ، مگر ترکم نکرده است .

گفتم که اینطور نیست . جان شیرین من کالبد خسته مرا ترك نگفته و  
«این جان زتن در رفته بقن» باز خواهد آمد و قلب من در فروغ عشق و امید  
خواهد درخشید .

آن شب گذشت و بعد از آن شب شبهای من گذشتند ولی چشمان من همچنان  
بی فروغ ماند ، دیدم غم بی انتهای من دارد سرم به سجرا می اندازد ، دیدم که  
این چشمان بی فروغ بندد من میخورند و من دور از وجود عزیز او نمیتوانم  
شب و روز را بینم .

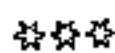
دلی بدریا زدم و دست از لوتکاواژ دریا برداشتم و رو بشهر آوردم  
و ایکاش بجای شهر بدل گرداب فنا پناه برده بودم شب هنگام بشهر رسیدم ،  
آن شب هم شبی بود .

منتها شبی بود که فروغ در ماشین غرق در نور برق در برك گل بهجمله  
داماد میرفت .

آهوی بس حاصل این راه دور و مزد آن رنج بسیار کو .

بس قلب من ، عشق من و جوانی من کو ؟

آیا آنشش دانه مروارید آغشته بخون که بیای توریختم به بیچ حتی  
بیک نگاه .. حتی بیک نگاه تو هم نمی آرزدند .



قایق ما پبای «بولو آر» رسید «همامی» دستش را با چند قطعه اسکناس  
پیش گرفت و انگستان او را بنام تمجید و نوازش فشرد .

لحظه دیگر قایق بان نیمه جوان ما تك و تنها بر سطح مرداب یارو  
میزد . آوای او دوباره بر روی تلاطم دریا بخش میشد .

«وای بر من که با تو آشنا شدم

«وای بر این آشنائی که با تو بسته ام

«وای بر دل من که پبای تو افتاده

«وای از پبای تو که عشق مرا پایمال کرده است

«وای بر آن بدبخت که در گوشه دهکده بخاطر دختران باز پرورده

شهری اشك میریزد .

وای ..

## مناحت

دستگاهی که خود بر ضد مفاصله و معاصی و ظلم و فتنه بوجود آمده بود رفته رفته عوض شد و بصورت کانون عصیان و فساد درآمد و کار نایبکاری را از حد نهایت هم گذرانید .

اساس مذهب مقدس اسلام بر شالوده مساوات و موااسات و خیرات و عدالت گذارده شده بود و همین اساس استوار دنیا را دو برابر شبه جزیره عربستان بز انودر آرد و منبر مسجد « یثرب » را بر تخت های مرصع «مدائن» و (قسططنبیه) چیره ساخت اما دیری نکشید که دوباره تخت سلطنت جای منبر را گرفت و امپراطوری عرب بجای امپراطوریهای عظیم روم و ایران نشست . با بدوود پیغمبر عالی مقام اسلام حکومت قرآن ضعیف شد و زمزمه خود سری و لجاج برخاست .

این حقیقت را فاطمه زهرا بکتا دختر پیغمبر در خطابه غرای خود پاد می کند و تسبیح می کند که (فؤودالی های قریش برخلاف شرع و قانون افکار عمومی را لگدمال کرده و پای ناپساک خویش را بر روی مسند تپوت گذاشته اند .

حکومت (فؤودالی نه) صدر اسلام ، برای سلطنت ناحق بنی امیه طرح مطمئتی ریخت و نطفه مظالم و مناهی را در مقدمه بلوغ قرارداد ..

مردم ناراحت بودند مردم ناراضی بودند ، ترور خلیفه روم با دست «بابا عیروز کاشی» یک جنبش بزرگ از نشم ملت بود که بر ضد حکومت وقت پدید آمد منبها این جنبش بزرگ را در بنام او هام و خرافات مروشانیدند .

گدوی مردم را چنان فشردند که دوباره نفس ها در سینه ها حبس شد و حیدای ملت در حلقه خفه گردید و تکلیف میلیونها مردم مسلمان بهمنه «شورای عمری» افتاد .

و آن شوراهم همگیل نهیغ ، عممان را بر کرسی خلافت نشانید .

اوسغیان سر سلسله دودمان بنی امیه در همان روز فریاد کشید .

«ای جوانان بنی امیه این «نوب بازی» که امروز بدست شده افتاد باید

در میان شما دست بدست بگردد .

با این توپ بازی کنید بپدیدگر پاسش بدهید و نگذارید از دستتان درش ببرند»

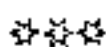
جهاد چند ساله امیرالمؤمنین بر ضد بازبگران آل امیه بجائی نرسید و بعد از فاجعه نوزدهم ربیع الثانی سال چهارم هجرت بنیان حکومت بنی امیه یکپاره تحکیم شد و طرح منحوس را که فتوادل‌های قریش بعد از پیغمبر بر ضد مرام و هدف پیغمبر ریخته بودند ب نتیجه رسید .

معاویه که مردی دماغوک بود نمی گذاشت حجاب حیا چاک بخورد و وسوایبهای پشت پرده پیش پرده بیفتد اما در روز گاریز بید دیگر صحبت از حجاب نبود .

یزید مرد سی و چند ساله ای بود که دنیا را برای خود و خوت را برای شهوت خویش میخواست یزید بیش از این تعریف تعریف دیگری ندارد . این یزید يك تن تنها نبود که در کاخ سلطنت دمشق بر تخت طلایی نشست و شب و روزش را به فحشا و فحشوری گذرانید . بلکه در هر شهری از شهرهای اسلام جمعی بنام یزید مستبدانه و مستقلانه سلطنت میکردند .

میزدند ، می بردند ، یزیدان می انداختند می گشتند و هر چه دلشان میخواست از دستشان بر می آمد و هر چه از دستشان بر می آمد در بیخ می داشتند . کار زندگی بر ملت اسلام سخت شد و زمره انقلاب در زوایای کشور های اسلام طنین انداخت اما آنکس که بتواند قامت پرافرازد و قیامت بر پا کند بگفتن بود ،

این يك تن توانست با هفتاد و دو نفر از چا بر خیزد و شمشیر بر گهن بیند و در برابر پیداء و ظلم جهاد کند .



کاروایی که در روز نهم ذی الحجه سال شصتم هجرت بخاک حجاز را پشت سر گذاشت و آهسته آهسته بسخت عراق پیش میرفت خود پیش از همه خطر سفر خویش بی برده بود .

رجال مکه و اشراف مدینه و پسران ابا بکر و عمر و عبدالله عیسی ر بالاخره دوستان و خوبان ندان و حتی اشرافان دوردست هر چه دست و پا کردند که نوع پیغمبر را از این مه فرت خطر ناک برگردانند نتوانستند .

عراقی بنا مردمی بصوم و وفادار نبودند و این بود که خاندان نبوت از سفر امام حسین عراق رحلت داشتند ولی امام حسین وحشت نداشت این مسلم بود که دایمهای میلیون میلیون مسلمان رو بکارهین بهوای پسر فاطمه زهرا

ند ولی (فرزدق) شاعر معروف قرن یکم و دوم عرب بگزارش خود کرد:

«وشمشیرهایشان هم بروی شما آخته است.»  
باشد، اینطور باشد، آنکس که بدنبال حق و حقیقت می‌رود از  
رهای آخته دشمنان نخواهد ترسید.

حسین بن علی این قطعه را از شاعری (غالب) نام شاهد ماجرای خود  
قرار داد:

(من میروم و از مرگ نمی‌ترسم آن کس که آزاده و جوانمرد است از  
مرگ نمی‌هراسد.

(جوانمردانی که حق می‌جویند و حق می‌گویند.  
از گفتن و چستن خویش باز نمی‌مانند.  
(ما بدنبال راه مردان گذشته که در راه حق و عدالت کفن می‌پوشیدند  
می‌رویم.)

«اگر در این راه جان بسپاریم غمی نداریم.»  
«هم آنست که زندگانی خویش با خفت و مذلت بگذرانید.  
این کاروان که پیش از انجام مراسم «مناسک» مکه را ترک گفت گوش  
به پند و اندرز مردم بداد.

به تهدیدها و تعیبها و وعدهها و وعیدها اعتنا نکرد و همچنان سست  
خطر پیش رفت تا روز پنجشنبه دوم محرم سال شصت و یکم هجرت سعرت  
گاهان بعاك كربلا رسید و دستور داد که در کنار شط مواج و رات خیمه و  
خرگاه برآرزند.

این ستون هفتاد و دو نفری بر شن‌های ساحل فرات تمرکز کرد. از  
آغاز آفرینش جهان تا روز دهم محرم آنسال و از دهم محرم آنسال تا  
دیروز معنی شجاعت و شهامت و گذشت و فداکاری و غیرت و همت را هیچکس  
آنطور که حسین بن علی عملاً بتاریخ نشان داد ترجمه نکرد.

از طلوع فجر عاشورا ناعصر آنروز این هفتاد و دو نفر بایک صحرا  
لشکر مسلح و مجهز و مطمئن چنگ کردند و در این مبارزه محووف از همدیگر  
پیشامستی و سبقت می‌جستند.

تیر بود، شمشیر بود، نیزه‌های مسموم و حربه‌های کارگر بود ولی  
در مقابل هم عشق بود، وفا بود، فداکاری و ایمان و عقیده بود.

این بود که هفتاد و دو نفر پیر و کودک و جوان توانستند شصت هزار  
نفر سرباز جنگی را ساعتها در میدان پیکار مهمل و معطل بدارند

ما نمی دانیم که شماره کشته و زخمی در لشکر یزید تا چه میزان بالا رفت ولی شنیده ایم که شهر عظیم کوفه سراسر در ماتم کشتگان خود عزادار بود.

هر يك بعد از دیگری اجازه جهاد گرفتند و رو بمیدان جهاد نهادند تا بالآخره نوبت به پسر پیغمبر اسلام رسید.

ای عجب . قومی که خود حق مسلمانان و حقیقت اسلام را بزیر پای اوباش بنی امیه فرش کرده بودند بنام اسلام بروی حسین بن علی شمشیر کشیدند .

پیشنهاد میدادند که سر تسلیم به حکومت یزید خم کنید ولی سید -  
الشهداء گفت :

من مرگ را بر تسلیم ترجیح میدهم. در پیش من مردن در عزت به از زندگی با ذلت است .

بر رنج تشنگی و آزار خستگی صبر می کنیم.

داغ عزیزان خود را بدل حساس خویش راه می دهیم و دست آخر جان شیرین می سپاریم ولی هفت و خواری تسلیم نمیشویم و نمی گذاریم حکومت ظلم و استبداد استوار بماند.

نمی گذاریم رجاله ها و تبه کاران رسوا بر جان و مال و ناموس و حقوق مردم حکومت کنند .

سیدالشهداء گفت :

اگر پروزی خویش را در این جهاد بیابم اعتدال خویش را از دست نخواهم داد. و اگر در این مبارزه شکست به بینم، هرگز به شکست خویش اعتراف نخواهم کرد. این چنگال مرگ است که دیر بازود گریبان همه را خواهد گرفت .

و من ترجیح میدهم که در میدان جنگ آغشته بخون شرف بر خاک شهامت بخلطم. در فرهنگ زندگی من لغت ترس نیست و جانگسار ترین حوادث اشک مرا نخواهد غلطانید . سیدالشهداء به پروزی خویش ایمان داشت .

ایمان داشت و اطمینان داشت که خواه غائب و خواه مغلوب هر چه باشد حق با اوست و پروزی همیشه همدم حق است.

این بود که تا دم آخر بشکست خویش اعتراف نکرد و همچنان خود را غالب و چیره می شمرد .

حساب کنید از عاشورای سال شصت و یکم هجرت تا عاشورای سال

هزار و سیصد و هفتاد و یکم هجرت، هزار و سیصد و سه سال میگذرد و این اسم حسین بن علی است که در طول هزار و سیصد و سه سال مانند آفتاب در تاریخ سیاست و نظام و دین و اخلاق دنیا می درخشد و این یاد فراموش نشدنی اوست که گذشت اعصار و قرون نتوانسته مفاخر و مکارمش را از ضمیر مردم دنیا محو سازد.

سیدالشهدا علیه السلام در فاجعه کربلا با خون خود کتاب جنگ و جهاد نوشت و عملاً به مردم دنیا درس انقلاب آموخت.

«چنین کنند بزرگان چو کرد باید کار»

گفتن و شنیدن و نشستن و برخاستن چیزی و قیام و قوا و استقامت و غلبه چیز دیگر است.

پیروزی آن نیست که با دست و بال آغشته بخون از کربلا بشام برگردند و در بارگاه یزید بن معاویه جام شراب بردارند

پیروزی آن بقای ابدیست که نصیب مکتب شادت و حصیت حسین بن علی شده و آن افتخاریست که در دین و دنیا با نام نامی وی درآمیزند است.

دنیا ای امروز پیش از هر دوره بعقبت نهضت سیدالشهدا پی میبرد و مردم دنیا هر سال این نهضت عظمی را و شن تر و زنده تر از سال پیش میابند شاگردان این مکتب درس شهامت را بهتر یاد می گیرند و بهنگام مبارزه مردانه تر یا بمیدان بکار می گمارند

\*\*\*

شفق سرخ دامن زرین آفتاب را بخون رنگ کرده بود. آفتاب عصر عاشورای سال شصت و یکم هجرت آهسته آهسته دامن می کشید تا دامن غرقه بخون خود را بامهر بانی بر ابدان شهدای کربلا که مسنا در خاک و خون خفته بودند فرو افکند.



گفت که بقول شهریار ،  
 بهاری بود و ما را هم شکرخوابی و رؤیائی  
 چه غفلت داشتیم ای گل !  
 شیبخون خزانی را  
 مست بودم . مست جوانی و مست بهار ، مست از شرابه‌های عنابگون  
 جلانا و مست از همه چیز .

من دنیای شمارا با همه علو و عظمتی که دارد مثل خودم مست و خراب  
 میدیدم .

من با خشونت‌ها و ناگواری‌های زندگی هم مستانه شوخی میکردم .  
 آخ . این مستی چه گرم است چه طوفانی و بهرانیست چقدر حرارت  
 و جلالت دارد . این مست‌ها چه مردم خوشبخت و خورسندی هستند . من هم  
 تا مست بودم خوش بودم و بی تاب و بیقرار بودم ..

بررانه‌ای سبک بارو سبکبال بودم که در بهشت احلام خود بهوای  
 یک گل سر موزبال و پر میزدم میخواستم امانی دانستم چه کسی را می‌خواهم  
 دوست میداشتم که بسوزم ولی گوآن آتش جانسوز که بی پروا بجان من  
 بیفتد و خرمن هستی مرا خاکستر سازد . آن آتش کو که بمن مهلت  
 پرهیز ندهد .

در فصل مست و مست کننده بهار شکر خوابی رؤیا انگیز داشتم و  
 نمیدانستم بالاخره دم یخ کرده پائیز مرا از این خواب شیرین بیدار خواهد  
 ساخت و رؤیای دل فریب مرا درهم و برهم خواهد ریخت .

شما هم جوان باشید و شاعر باشید و پشت پا بهست و نیست بزنید و بر  
 هر دو عالم آستین بیهوشانید و در یک چنین آزادی و بی بندوباری بهار اصفهان  
 را ببینید و آنوقت بجای من بنشینید تا بتوانید لغت قلب مرا بشناسید .  
 حرف اول اسمش الف بود و نمره ماشین سواریش هم از نمره یک  
 شروع میشد و درجه بزد یکتا و بی همتا بود .

در میان گل‌های بهشت آئین اصفهان گلی برنگ و عطر و لطف و وزبائی  
 این آبی نداشتیم .

این گل از باغ بهشت بود که در مدرسه بهشت آئین شکفته شده بود. زندگی من در زن ورمزو راز زن غرق بود - پسر جوانی نبودم که ناگهانی از خواب کودکی بیدار شود و چشم تازه بیدار شده اش برای نخستین بار بروی دختری بیفتد و یکباره دین و دن بیازد. پس باور کنید که این (این) هر چه بود یکتا و بی همتا بود. یکتا در همه جا بی همتا در همه چیز.

دخترک که هنوز دوسه ساله کار داشت تا کار تحصیلات متوسطه اش را پایان برساند با شاعری از دنیا فرار کرده و سر بسپزه های همیشه جوان اصفهان گذاشته آشنا شد و این آشنائی را در نخستین لحظه عمر به رخ و طول یک عمر جلو برد.

چه زود احساس کردم که طفل یک شیه دل من ره صد ساله رفته و بالاخره آن گل مرموز را در گلستان زندگی در بافته است من گل خود را بافته بودم. شاعر موجودی ماجراجو و درد سر خواه و ناراحت است شاعر آن عشق را که ممنوع و محروم باشد دوست می دارد شاعر عشقی را که غم نراق و رنج حرمان ندارد عشق نمی شمارد عشقی که اشک در نیاورد و پشت نشکند و دل خون نکند.

«الف» دختری زیبا بود زونک بود قوی بود. خوب مینوشت. خوب فکر می کرد. خوب سخن می گفت. خوب غصه می خورد. خوب گریه می کرد.

این الف یکتا و بی همتای من یکبارچه خوب و خوبی بود ولی من برای این خوبیها دوستش نمیداشتم. من دوستش می داشتم برای اینکه در دسترس من نبود دوستش میداشتم برای اینکه دوستی من با حرمان و ناکامی و آه و افسوس توأم بود. دوستش می داشتم برای اینکه بر من حرام بود من شیدای رنج و محنتی بودم که میدانستم در این راه خواهم کشید.

در عمارت تائر (تائر اسماهان) ایستادم و بنای ما هم این بود که در آنجا همدیگر را ببینیم و دست بدست هم داده سر باغ و صحرا بگردیم بوق ماشین صدا داد و دیدم که خودش پشت رل نشسته و پهلوی دستش برای من جاوا کرده است. من از جمال غروب در خیابان چهار باغ اصفهان ناچار زبان تعریف کنم.

من بگویم که این درختهای سر با آسمان کشیده وقتی برگهای سبز شان را در خون عشق فرو می برند و بعد با نور طلائی رنگ برق رنگ می شوند و آنوقت در ابهام خیال بگیر شب سایه جلوه روشن می اندازند چه جلوه ای

دارند . چه قدر فشنگند چه بگویم .

از زبان و قلم شاعر چه توقع دارید . آخر آن حقایق را که در لفظ و لغت نمی گنجد چه جوری ترجمه کنم . آیا بهتر نیست که بگویم نمیتوانم این معانی بالاتر و بزرگتر از لفظ را در غالب لفظ بگنجانم .  
باید دید . باید تماشا کرد . باید فقط ادراک و احساس کرد . و گرنه زبان قلم و زبان دهان از عهدہ این ترجمه و تفسیر برنی آیند .

بدست راست پیچیدیم .

آنجا جلفاست . جلفا که منبع شراب و کانون شور و مستی و عشق و جوانیست اینجا است .

سر نازنیش را بسمت من برگردانید .

چشمانش پر از افسون و دهانش پر از شکر خنده بود .

نسیم دلاویز بهاری نازلاب‌های خوش رنگش بازی می کرد .

وقتی این موهای فراوان بر چهره و پیشانی‌اش می ریخت هزار بار بر فریبائی و دلربائی‌اش می افزود . نگاهش پر کشید و در چشم و دلم فرورفت . حق داشت که بمن اینطور نگاه کنند .

جلفا در خاطر عزیزش خاطره‌ای برانگیخته بود .

از کجا معلوم است که این جلفا برای من هم خاطره انگیز نباشد . از کجا که این جلفا جلمای هردوتای ما نباشد . دم کلیسای (بانک) ایستادیم . دربان کلیسا سراسیمه جلو دوید و در پرستشگاه را بروی من که این موجود پرستیدنی را به راه داشتم باز کرد این بت که بامنت بود هوس کرده بود ، سری به نمازخانه (بانک) بزند .

گشتی زدیم و تماشائی کردیم و دوباره به راه افتادیم ؛

بدست چپ به پیچید و در ارتفاعات (خاجیک) شب اصفهان را تماشا کنید .

جمال این بهشت جاویدان را در آنجا تماشا کنید که در بامی از نور را در دنیائی لیریز از گل و سبزه بوج می اندازد اما من در وجود عزیز او آنطور غرق بودم که مهلت تماشا نداشتم .

این ایران خودش برای من اصفهان است .

برای من ایران است . این ایران دنیای من است دیگر چه حاجت که

شب اصفهان را روی آن تل بلند تماشا کنم .

ایکاش آنقدر قدرت داشتم که به آسمانها پرمی کشیدم و این چرخ

و فلک را از کار می انداختم .

تا دیگر گردنش نکند و عقربه های را نگرداند و شب مارا به روز  
نکشاند .

آنشب برای من شب سعدی بود . شبی بود که شاعر شیراز در  
آغوش شاهد و شکر بود و می خواست آسمان دریاچه صبح را بروی دنیا  
ببندد تا نفس صبح در نیاید و روشنائی روز سایه های شب را محو نکند .  
تارنک روز را ببینم رهبر اصفهان را ترك نگویم .  
خدا یا چه گفتم و چه شنیدم . چه عهدها بستیم و چه پیمانها گذاشتیم .  
گوآن وعیدها ، گوآن پیمانها ، آیا مرور پیام تا آنجا قدرت دارد که نقشها  
را از لوح دل پاک کند .  
تا آنجا که خط مهر ترا از بال و پر روح من محو سازد . تا آنجا که  
مرا از یاد تو ببرد .



عشق من ممنوع بود . این عشق محرومی بود و محکوم بود که  
مزه وصال را نچشد و من هم همین را می خواستم .  
می خواستم در زندان منع و حرمان بسر ببرم .  
عذاب ببینم . رنج ببینم . باو فکر کنم :  
فکرش مثل شراره ای خاموش نشدنی منم را بسوزاند ، بقلبم آتش  
بزند .

قمری محبوس می باشم که از پشت میله های قفس بیاد بهشت و بهار چه چه  
بزنم و بهوای آن گل مرمری بال زهر باز کنم ولی راه پرواز بروی من  
بسته باشد .

می خواستم مثل استاد عشق « نظام وفا » آتشی برای سوختن و آسمانی  
برای پرواز کردن و بهانه ای برای زندگی کردن بدست بیاورم .  
انهم آتشی که تا ابد مرا می سوزاند و آسمانی که نا « لایتنها » بمن  
اوج می دهد .

و بهانه ای که می گذارد بغافلرش باخشم و خشونت زندگی سازم  
ولی افسوس ...  
افسوس که :

آنچه گفتند شمع نور نداشت

آنچه در کوزه بود آب نبود  
در حاشه خیابان شاه آباد نگاه ما بهم خورد و وحشت زده از هم گریخت  
دیگر در آن چشمان گیتی آشوب شعله آرزو نمی درخشید دیگر آب

نداشت دیگر تاب نداشت .

سرماخورده و افسرده و بیگانه بود .

ای خدا . آیا این همان «ایران» است ، آیا این همان سر مکتوم  
و همان راز پنهان و همان غم ابدیست که امروز باین هیئت درآمده است .  
آن شور و التهاب کو ، آن بیفراری‌ها کو آن شیوه های شهوا چه  
شد .

چشمان او که و حیایانه بمن نگاه می کرد در عین وحدت بیگانگی  
باز هم بادل من سخن می گفت . او هم از همین سخنها می گفت .  
او هم می پرسید .

عشق توجه دیده که یکباره سوز و گداز خود را از دست داده است  
کو اشیاق تو ، کو آنهمه آرزوها و امیدها .

نگاه ما باهم دعوا می کردند از هم بازخواست و بازجویی می کردند .  
و هر دو حق داشتند از هم گله کنند ولی من هم حق داشتم که بگویم .  
این گناه ماییت . این گناه گذشت روزگار و گناه چرخ تاریخ است .  
چه خوب بود که هم اکنون چندسال بمقرب برمی گشتیم و فصل بهار  
را در بهشت ماه از بلندی های «خاچیک» دور نمای اصفهان را تماشا میکردیم  
و آنوقت .. آری آنوقت .

## اختلاف ۱

سفر کرده عزیز من در انتهای پنج سال دوری و مہجوری از سفر بازگشت و این همان «آهوی مشکین» ما بود که دعا می کردیم دوباره به «ختن» باز گردد و چشم دل مشتاق ما را روشن سازد .

بقول خودش پنج سال يك «عمر كوچك» است و دوست شیمیست من این «عمر كوچك» را در دانشگاههای آلمان و فرانسه و انگلستان به تحقیق و تحلیل گذرانید تا يك تیترا «دکترا» هم بر عنوان علمی خودش بیفزاید و «دکتر مهندس» بشود و بوطن عزیزش باز گردد .

شنیده بودم که «علی» از لیج سیه چشمان ایران در فرانسه دل بدل يك عروسك مودلانی گذاشت و چشم براه بودم که سفر کرده ما با یار مودلانی خود از پنه‌های نردبان هواپیما فرود بیاید و طلسم «قبر مطلق» را بشکند . تا اینجا بود با همه قهر بود با این آتش افروزهای فتنه انگیز که مایه قهر و مهر و کانون کامرانیها و ناکامیها هستند قهر قهر بود . خدایا ؟ چه شد که این يك پارچه قهر ایران در اروپا يك باره ماهیت خود را عوض کرد و بصورت يك پارچه «آشنائی» درآمد ؟ آیا «شیمیست» ها آنقدرها در علم شیمی پیش رفته اند که می توانند تئوری «قلب ماهیت» را در فطرت خودشان آزمایش کنند ؟

اگر اینطور نیست پس حدیث عشق وی با آن مودلانی فرانسوی

چیست ؟

گفت که اینطور است ، من با همه تعلق خاطر که بوطن عزیزم دارم نمیتوانم روشن ترین حقایق اجتماع را بگردمال کنم . نمی توانم مودلانی های اروپا را در صحنه زندگی پهلوی سیه چشمان ایران بنشانم .

میان ماه آنها و ماه ما از زمین تا آسمان فاصله است . آنها کجا و اینها کجا ؟ مگر اینجا آنجاست ؟ گفت که این گناه گناه فطرت و طبیعت نیست .

گل گیرنده دختران ایران را از خاک و خاک وجود عروسان فرنگی

را از افلاك نیاورده اند تا حضيض خاك را از اوج افلاك سوا گنیم و بادستگاه آفرینش سر قرقر و فوغا بگیریم .

غم ما اینست که «مادموازل» و «دخترخانم» هر دو از يك آب و يك خاکستر سرشته شده اند معینا در آب و خاک این دنیا «مادموازل» دختر خانم» و هرگز نمی توانند پهلوئی هم بنشینند زیرا هیچ «جور» شان با هم «جور» نیست .

باز هم «شکر مازنسران» و «شکر هندوستان» که دست کم «هر دو شیرینند» و هر دو «شکر»ند ولی این اختلاف عظیم که در روش پرورش دختران آسیا و اروپا با وحدت جنسی شان را درهم شکسته اساساً از هم روایشان گذاشته است .

پرسیدم چگونه ؟

علی گفت که آرام بگیر تا با هم در امتداد زندگی دختران از درمان راه برویم و آنوقت بحقیقت این انحطاط بی ببریم .

هنوز چشم باین دنیا نگشوده غم وجودش قلب آن بانوی باردار را میفشارد ، دارد از غصه آب میشود که مبادا این مسافر بی نام و نشان دختر باشد .

خانمهای آستان یران بیش از آنچه بدرد «مخاص» و خطر وضع حمل فکر کنند غصه دارند که نکنند بجای پسر دختر بیارند و در آن دم که نام دختر از دهان «ماما» در می آید بندبجان «زائوی» ی بینوا تکان می خورد .

مثل اینسکه کلمه دختر آیت عذاب و شقاوت است مثل اینسکه میلاد دختر بجای مزده و سردگای باید با اشك و آهوه و تعزیت و تسلیت نوأم باشد .

در همان لحظه حساب دختر پاك است .

کمی فکر کنید تا «آ گمیون» این ناخکام و خصم و افسوس را در لوح ضمیر دخترانیکه پای بسر زانو ایستاده اند بخوانید .

دیگر از این موارد مطرح بود که در چین ولادت با این ناگواری روبرو است و دوروز دیگر خود در پای بستر زائوی دیگر شاهد همین مأمور خواهد بود جز تلخ کلامی چه میخواهید ؟

تا ز می گویند ای بد بخت ای بیچاره ای دختر باو میگوبند اینکاش بجای تو سنك میگذاشتند و به حرا می انداختند .

باو میگوبند که گریه کن و اشك بریز و اشك بریز و اندوهناك باش

زیرا سرنوشت تو این است .

باو تلقین میکنند که زحمت تو ، رنج تو ، کشتش و کوشش تو در راه سعادت بیهوده خواهد ماند . پس تلاش نکن . پس هم از امروز آماده بلا و محنت باش .

در خانه خود از پدر ملامت می گیرد و از مادر شماتت میشتود ، شماتت و ملامت از گناهی که سکرده و لغزشی که ندیده است . وای بر آن دختر که بر ادوی جلوتر یا عقبتر از خود در کنار داشته باشد .

درست همان تفاوت که نور با ظلمت و فرشته با اهریمن و سفیدانگلستان با سیاه هندوسنان دارند این برادر و خواهر باهم خواهند داشت . اگر نفس بکشد ، اگر صدا بدهد کافیت که دوباره شخصیت جنسی وی را برخش بکشند و خفه اش کنند .

علی گفت که ماجرای « عداوت جنسی » میان دختران و پسران ایران از همان روز آغاز میشود بجای اینکه دختر دم بخت خود را به حقایق زندگی و اسرار مهرمانه جنسی آشنا سازند بگوشش از شیطننت و شیادی مردها حکایت و روایت می خوانند و دختری را که تازه پابیلوغ گذاشته و از جان خود سخت در عذاب است ، بچشم غم و غصه و ترس و اضطراب سرنگونش میسازند و از همین جا نقشه استعمار و استثمارش را بجریان می اندازند این دختر که پسران مردم را از راهی و ازدها خطرناکتر و بی باکتر شناخته دیگر در برابر بزرگنرها جز تسلیم کور کورانه چاره دیگری ندارد زیرا باور کرده که تنها پدر و مادرش باید همسر آینده اش را بشناسند سیه چشمان ایران ، آن دسته که بقول مردم دور از دنیای تمدن و تعهد بسر میبرند اینطورند و دسته دیگر که زرین موهای اروپا را با درختیایانهای شمال تهران و باروی پرده های فیلم تماشا کرده اند و با تمدن و تعهد آشنا شده اند حسابی با « کرام-الکاتبین » دارند .

در آنجا دختر گل گلزار وجود و شمع شهبان خانه ها و خانواده هاست . آنچنان ناز نازی و عزیز دردانه پرورش شده و آنقدر لوس و ملبوس بیارش آورده اند که اگر از گل لطیف ترش هم بنامند میرنجند . هنوز آب بسخن و انکرده دست و پایش بغاضط پای کوبی و دست افشانی می جنبند . در مدرسه درس عشق میخوانند و از پدر و مادر و دوستان و آشنایان خود هنر عشق می آموزند .

این دختر در شبهای دوازدهمین پای میز پوکر می نشیند و تر دستنی



های پدر و خوشدستی های مادرش را تماشا میکند و در همان مکتب های شبانه رسم تردستی و خوشدستی را یاد میگیرد .

پیش چشم این دختر بهمدیگر چشمک میزنند و دم گوش باهمدیگر نچوای صحبت میگویند و دانسته ندانسته به او بیزش میکنند این دختر در روزهای گرم تابستان به همراه پدر و مادرش بیک بیکهای گوناگون مردم را می بیند و چندسال پیش از غوره شدن سعی می کند که برای خود یک «مویز» حسابی باشد . سعدی بزرگ دنیا گفت :

در پنبه آتش نباید فروخت  
که نا چشم بر هم زنی پنبه سوخت  
ولی این پنبه را عالی رغم حکمت سعدی و علی رغم هر چه حکمت زندگی  
و مصلحت تربیت است بهلوی آتش میگذارند و حتی بیشرمانه با آتش میاندازند .  
باور نمیکنید ؟

این دختر دودروز دیگر که ساتقی ماقال تر و حساس تر میشود ، بایک « کرنل وایلد » وطنی یا توی خیابان اسلامبول و یا سرپل تجریش آشنا میشود و سرعت برق این آشنائی را به عشق و آن عشق را بوصالت میرساند . البته باید دختر خیلی زرنگی باشد که « کرنل وایلد » خود را از دست ندهد و گرنه ناگزیر باید عشق و جوانی را تجدید کند . اگر چه این ازدواج از دواجی نامبارک و بی تناسب است ، باشد مگر نیست که کار دل و برای عشق در میان است .

دوست من گفت این دختر که پیش از ازدواج هفت دربار از زیر پامیگذاشت و قوزک پایش هم تر نمیشده ، با همه ادعا و مدعای خود حالا موجودی ضعیف و بیچاره بیش نیست .

حتی دکمه های پیراهن و بند کفشش را هم باید « کرنل وایلد » بدبخت به بندد .

دختران ایران چه آن « تامل » ها که بی دست و پا و سرشکسته بزرگ شده اند و چه این عاجز جویهای خودکام و خود خواه که خودشان را رسم دستان بمشمارد و وقتی شوهر کردند برای شوهرشان جز دردسر و رنج تحفه دیگری نمیبرند . اصراری دارند که شب و روز و وقت و بی وقت سوهان روح همسر بیخوای خودشان باشند در میان این دود که مکی « بر طاقم اعلی نشستند » و « یکی ناز بر پای خود نینند » ممکن است موجود معدومی هم بچنگ بیفتد ولی باز هم یک زن آینده آل نخواهد بود .

باز هم آنطور که موهلانی های فرنگ معنی عشق و زندگی و رنج و راحت خانه و خانواده را ادراک میکنند سیه چشمان ما نمیتوانند ادراک کنند .

دختران اروپا را جویری تربیت کرده اند که هم از عهد کودکی با محیط  
و اجتماع آشنا هستند در کارشان افراط نیست تعریض نیست.

از دهان عروسان فرنگی حرف سرد و وعده دروغ نمیشنوید دختران  
اروپا گول نمی زنند و گول نمی خورند .

باین دخترها روش معاشرت و شیوه زندگی را طوری آموخته اند که  
خودشان را همیشه در همه جا زنده و زندگی کننده می شناسند . بکزن فرنگی  
مثل سرباز روی شانه شوهرش هوار نمیشود بلکه سعی میکند بذوبت خود  
از روی دوش شوهرش بارهای خسته کننده را بردارد .

زن فرنگی برای شوهرش تنها زن نیست همسر اوست . همکار اوست ،  
برادر و خواهر و قوم و خویش و غمخوار و غمگسار اوست .

دوست من دست آخر گفت تکرار میکنم که دست خلافت گل «عادت»  
موازل و «دختر خانم» را از يك جنسی برداشته و این پرنامه مدرسه و  
تربیت خانواده گیسیت که بکی را «ماد موازل» نامیده و باو «صد گوت» است  
بخشیده و این بکی را بنام «دختر خانم» در کنار «بان حو» آهم «آلوده در  
خون» نشانیده است .



ولی من گفتم اینطور نیست .

## ندای خون

دوست من گفت : اینطور است ولی همان فاسله که «مادموازل» را از دخترخام بدور بیدارد میان «مسیو» و آقامم فرق میگذارد. «مادموازل» های فرنک را جوری ساخته اند که فقط بدرد فرنک و بدرد مردهای فرنک میخورند.

این وصله برای ماناجور است.

درد ناچوری هم درد بیدومانی است و گرنه منمهم با آن «موظلانی» ساخت فرانسه بایران باز میگذشتم.

موظلانی های فرانسه و ایتالیا و آلمان از صمیم دل آرزو دارند که دست بدست جوانان ایرانی بدهند و دور از محیط مه آلود و مرطوب اروپای هر کزی بافتاب ایران پناه بیاورند ولی بچه های ما هرگز با این ازدواج با مناسب رضانیندهند.

یعنی نمیتوانند رضا بدهند. این دختر که در قاره عظیم اروپا بدینا آمده و چشمش روی علم و تمدن گشوده هر چه فداکار و بردبار باشد با سر زمین ما نمیتواند بسازد. با اجتماع ما نمیتواند کنار بیاید. با تربیت قومی و فامیلی ما نمیتواند انس بگیرد و آن حقیقت کمی زنده که کتمان شدنی نیست این است که دختران بدو مواد در دارو و خانواده دار اروپا کمتر بسفر ایران رضا میدهند و بیشتر سفر ایران آرزوی یکمشت زن شوهر مرده و دختر بیکی و کار فرنگیست که خیلی زیاد شایسته اعتماد نیستند.

زن فرنگی با تمام جمال و جلال و تیر و قیمتی که دارد بزم زن است زن است یعنی مثل زنهای ولایت خودمان است. یعنی مثل دختران خودمان حساب میکند.

تا حریف را بزانو در نیاورده و تا شکار را بدام نینداخته خودش را موجودی مطیع و ملایم نشانت میدهد و همینکه تارها را تنیده و بندها را پیچید آنوقت سرنا ساز گاری و عصیان میگیرد آنوقت بیابو بین چه محشریست.

من در اروپا زن پیچاره و دختر بی پناه بسیار دیده ام و بسیار آسار

است که آدم دستشان را بگیرد و نوی هواپیمای بنشانند و با خودش بشهران  
بیاورد ولی باید بخاطر آینه هم فکر کرد.

آیا این موجود بینوا که امروز دوروبرشانز لیزه بر سه میزند و مثل  
بره دستی دنبال شما راه می افتد همیشه بره دستی شما خواهد بود و همه جا  
باشما همراعی خواهد کرد و روز دیگر خواهی دید که او در تهران گرم و  
روشن زندگی دوروز پیش خودش را فراموش کرد و دهان تازه گرم شده اش  
باعتراض و انتقاد از همه چیز ایران و تهران گشوده شده است.

بدبختانه این انتقاد و اعتراض را بجا هم ادا میکنند اما آنکس که  
بتواند گوش کند و دم نزند کیست؟ وانگهی حتی او نیست که از دست قزو  
فلاکت کشور خودش بکشور ما بشاه بیاورد و آنوقت نشیند و نسبت بپومه کس  
و همه چیز نسبت بپومه چیز ما بد بگوید حقش نیست از کوچه و خیابان و اتوبوس و  
کاری ما ایراد بگیرد. حقش نیست بزبدهد و فیس و اناده بفروشد.

البته کسی نمی خواهد بایش رازوی حق نگذارد و عظمت و اہمیت پاریس  
را با تهران مقایسه کند ولی آنکس که پای برج سرو سامانی نداشت و تهران  
متنعم و متمول سیرش کرد حق ندارد نسبت با ایران زبان بآیراد و انتقاد باز کند  
زیرا اینکار، کار نمک ناشناس هاست.

بنشین تا برای تو یک صفحه از این کتاب بخوانم و آنوقت انگشت حیرت  
بدندان بگیر و حیرت کن.

راستی حیرت انگیز است که ماداموازل از آنسر دنیا جامه دانش را بر  
دارد و بدبمال یک جوان محصل راه بیفتد و باین سر دنیا بیاید و بعد که خودش  
را صاحب خانه و شوهر و زار و زندگی دین دهان یاوه گوی خود را بنا بر اساس  
گذاری و حق ناشناسی بگشاید.

این کتاب را دکتر سیمین دانشور خودمان نوشته و طی یک داستان  
هشمی از یک خانم اروپائی هم که شوهر ایرانی گرفته و با ایران آمده هم  
پاد کرده است.

این خانم اروپائی در کشوری از کشورهای شمال غربی اروپا معتمد  
یوانی را بدام کشیده و باینر یک جامه دانش را است و عیش برآید از آن  
همین که خودش را در شهر تهران آبرو مند و سرشناس یافت و دید که شوهرش  
هم «یک کاره» دانشگاه است و دم و دوش بر است پانته زندگی خودش را در ناله  
فراموش کرد و سرقرقر و غوغا گرفت.

دکتر سیمین دانشور در کتاب «آتش خاموش» نوی داستان (اشکها) از  
قول دخترتری که قهرمان داستان است می نویسد:

«... خاتم اروپائی با من گرم گرفت و من هم از او بدم نیامد خاصه اینکه سر تا پای من بنظر تعسین مینگریست و گاهگاهی با دهانی که علاوه بر دندان از میان و سرب و طلا مخزنی تشکیل داده بود بمن لبخند مبرد

بودی باخاتم اروپائی دوست شدیم بطوری که می گفت از اهالی شمال اروپا بوده و بیش از چندماه نیست که بایران وارد شده است . قدی کوتاه دست موهایش زرد و بسیار کم پشت بود . چندتار موی سپیدی که بر سرش نشسته بود می نمود که میرون با جوانی وداع کند . چشمانش قهوه‌ای کم رنگ و دماغش گرد و گلوله بود و دهانی خوش تر کیپ داشت.»  
و بعد :

«... می گفت که هوای ایران اصلا با او نساخته و از آمدن خود سخت پشیمان است آه می کشید که در اینجا صد درصد غریب است . خویشاوندی دوستی نداشته و غیر از شوهرش کسی را ندارد و خانواده شوهرش هم برای او پشت چشم نازک می کنند.» و بعد :

«... بعد شروع کرد از آداب ایرانی و اخلاق ایرانیان بد گفتن . از همه چیز بد گفت . از شوهرش آغاز کرد و بخانه و زندگی و سرانجام بدگویی خود را بکشور ایران پایان داد . بکنسوت‌های دیوار به پشه‌های ، پشاکپای خیابان نبودن استخر رشتنا . بیه نداشتن زمین تنیس در خانه ، بیه کثافت کاری خواهر . شوهر ، بدربختی مادرش و بدلباسی برادر شوهر بتراشیدن ریش و تراشیدن آن به نبودن دواي خدمت و برای ساقپای دلفریب خود ، نبودن سلمانی و خیاطی ، سینما و تئاتر و کنسرت حسابی ، نبودن رستوران نظیر کامل ، نبودن خیلی چیزها و بودن خیلی چیزهای دیگر بد گفت . خیلی هم بد گفت . دیگر سر من درد گرفته بود خنده تلخی کردم و گفتم مگر مجبورید در این بیت الحزن بمانید و اینطور خون دل بخورید گفت بدبختی من اینست که شوهر ایرانی کرده‌ام . من خیلی خواستگار «ا» داشتم ولی همه را رد کردم و آخر زن یکمرد ایرانی شدم . زیرا هوس و عشق بتازگی در من قوی ود . دلم میخواست کاری کنم که هیچکس نکرده باشد فکر کردم محیط تازه‌ای خواهم دید با مردمان دیگری معاشرت خواهم کرد . دلم از ناز گپها و بسایع هرگز نخواهد گذشت . علاوه من سرق زمین را دوست نداشتم بادل من بیگانه نبود . من بصورت عجیبی از ایران داشتم فسون افسانه «پیرالم تپه» ناهای ایرانی «مون تسکیو» و شهرت خیام و خیلی چیزهای دیگر را . چنان افسون کرده بود که بی اختیار

وقتی دیدم يك ایرانی در برابر من دم از عشق میزند بی تأمل دل بیابش افکندم . چه کنم ، من خیال میکردم عشق ایرانی که اینهمه شعر و ادبیات بوجود آورده سوزانتر و عاشق ایرانی با کبازتر و وفادارتر و در عشقبازی استناد تر است خیال میکردم همان گونه که شراب شرق طعمی دیگرگون میدهد و گرمی و حرارت خورشید شرق دیگرگونه و ربطی بنخوردید بهخ کرده و پرناز و کرشمه مانند دارد عشق شرقی هم سوزان است» تا آنجا که میگوید :

«... راستش شوهر من برای من چندان اهمیتی ندارد او میخواهد آداب و رسوم فرنگی را تقلید کند و این تقلیدش هم برای من ناچیز و بی اهمیت است و از هیچ حیث هر چند سعی میکند بچوانان دیار ما نرسد نه از حیث تعلیم و تربیت ، نه از حیث قوای عقلی و نه از حیث رعایت آداب و رسوم ظاهری در صورتی که او برای یک دختر ایرانی مثل يك خداوند است و یک دختر ایرانی از داشتن يك شوهر تربیت شده و فرنگ رفته چون او افتخار میکند ولی این موجود قابل افتخار برای من فوق العاده عادیست» .

این مادام در آن روزگار که «مادموازل» بود و در مناطق سرما خورده اروپای شمالی شاید فروشنده مغازه ای بود ، برای آینده خویش يك چنین عشرت مطلوب را بخواب نمیدید و اکنون که باین عشرت مطلوب رسیده نغمه مخالفت مینوازد و بقول سیمین از همه کس و همه جا و همه چیز ایران بدهیگوید .

شاید چندان گمراه نباشد زیرا ندای خون با هیچ معجزه ای خفه نخواهد شد .

غم زمانه و رنج روزگار ، فقر و فلاکت و نکبت و بد بختی دست بدهست هم داده هر بلایی بسر آدمیزاده بیاورند نمی تواند ندای خویش را خفه کند .

در کتاب «له زیلاس دومر» می بینی که آن خانواده شکست خورده و اسیر شده و بچنگ دشمن افتاده فرانسوی بادشمن آلمانی خود چه جور بسر مبرده و ناچه قدرت جهان میکرد است .

آن افسر آلمانی یکسال آزتار با يك خانواده فرانسوی بسر برد زهر شو ایکه مبدانست بکار زد و هر حيله ای که بلد بود خرج داد بلکه نتواند قتل خانوشی را از دهان میزبانان مقهور و مغلوب خود بردارد . نشد که نشد .

دخترك جوانه دل فرانسوی ؛ همه جوانی و دختری خود در برابر این

دشمن خوش پروبالا لال بود . لب بسخن گفتن نگشود . دم در نیارودزیرا  
ندای خونش نمیگذاشت ندا از دهان وی در بیاید .

خونش فریادمی کشید که خفه شو . لال باش قهر باش این خون خون  
زرمانی است این آدم اتو و با آب و خاک تو دشمن است . می فهمی ، ندای  
خون در وجود آن دوشیزه جوان فرانسوی بر ندای قلب و ندای عشق و ندای  
شهوت و هوسش چنان چیره شده بود که مهلت نفس کشیدن بوی نمیداد .  
بنابر این از آن زن «شمال غربی اروپا» که اینمرد ایرانی را دوست نمی-  
دارد که بستنش نمیکند که جمار شیر خودش را بر بیست سال تحصیل ریست  
هزار هنر و معرفت شوهرش ترجیح میدهد چندان گناهکار نیست .

ندای خون اینزن جز ایراد و انتقاد و بیزاری و انزجار ترجمه دیگری  
ندارد و این محال است که زنی از شرف و نکبت اروپا بایران فرار کند و در  
فرغ آفتاب حیات بخش ایران بنار و نعمت برسد و مهلتا بتواند از اسای طغیانی  
خون خود جلوگیری کند ولی شوهرش که صاحب خانه و صاحب اختیار اوست  
بجوش و خروش درونی خود اعتنا نکند مسلم است که سرو صدای هر دو تادر  
خواهد آمد و کارزندگانیشان در مقدمه بخانه خواهد رسید .

هرچه بازیان های بیگانه آشنا باشم باز هم ابهام بیگانگی بر خاطر  
ماسایه خواهد انداخت باز هم بیگانه خواهیم بود آن کدام ایرانی و ایران  
زاده است که راز عشق و مسقی حافظ را از زبان لامار تین بشنود و رضای دهد  
که «لامار تین» را بجای حافظ بنشانند .

هلم و ادب و وطن ندارند و مردوسی و شکسپیر و گوته و خیام و سعدی و  
هوگو بزرگتر از آنند که در محیط محدودی بنام وطن بسر ببرند و در آن  
محیط بگنجند ولی مردم ایران و انگلستان و فرانسه و آلمان مفاخر ملی  
خودشان را با هم عوض نمیکند ما گوته را دوست میداریم ولی اجازه نمیدهیم  
که پهلوی خیام یا نشیند «هوگو» شاعر و سخنور بزرگ است اما آمتاز  
عظمت سعدی شیراز بلندتر از آن است که در دسترس هر گوی فرانسه قرار  
داشته باشد

آن هوگری فرانسوی ادب دوست که سخنان جاویدان سعدی ما را مثل  
آیات آسمانی تلاوت میکند باز هم دلس نمی آید سعدی ایران را پهلوی هوگوی  
فرانسه جا بدهد .

ندای خون ، ندای کاذب نیست . ندای خون شوخی نیست و همین ندای  
جدی معنوی است که برای ملت ها و نژادها را در عین دوستی از هم سوا  
میشاند . دوست شبیهست من گفت که از دواج من با آن موطالامی فرانسوی

و سگوار، و «باده ری» و شال و ابرو و «ذریع نظری» و «روی اعظمی»  
 و سوار... اندر آید و ثواب... یفتند و هفتاد و هفتاد عروسی ما را «عامی» کند  
 و از... تمام ما... از او... حرفه... روح... بیست و هفتاد...  
 و هر چه... ددم و ام... و این... است... بیگانه... در خانه خودم  
 ... در... ر... از... ... و... لطیف بود خلی هم  
 ... در... و... و... و...

اگر... است... ما... کرد... و... است و...  
 ... را... از... ... را... که...  
 ... در... ... که...  
 ... و... از... ...  
 ... و... و... و... و... و...

... و... و... و... و... و...  
 ... و... و... و... و... و...  
 ... و... و... و... و... و...

.

... و... و...



